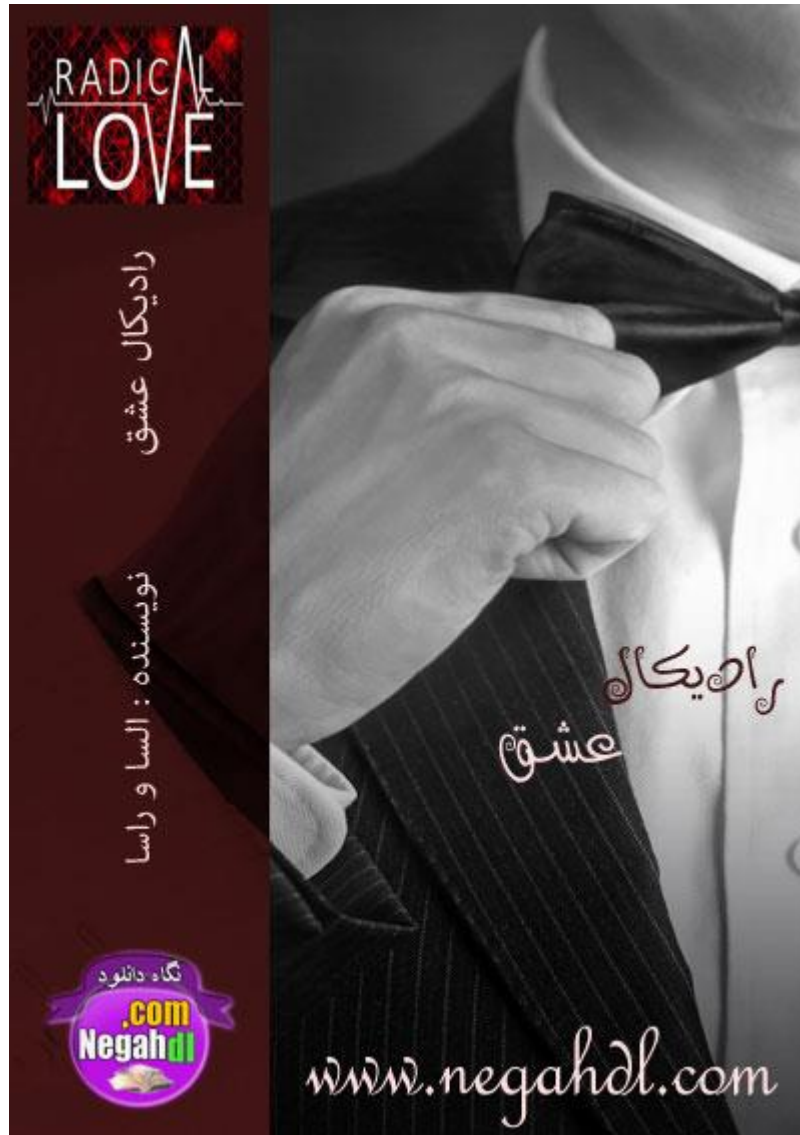


رادیکال عشق | السا و راسا کاربران انجمن نگاه دانلود

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

سی و یک فصل



فصل اول

آراد

نقشه رو روی میز بار دوم پهن کردم و گفتم خب پس... یه بار دیگه مرور می کنیم. بامین شروع کن...!

بامین - خونه تا ساعت ۱۲ - الی ۱ خالیه! خونه دقیقا توی مرکز فرمانیه‌س! بامین اینو گفت و به شایا نگاه کرد و شایا هم سری تکون داد و ادامه داد: شایا - دوربین‌های خونه اطراف حیاطو پوشنده، اما همشون حله، یه آژیر خطر مزاحم اون وسط مسطه هست که اونم منتفیه! فقط میمونه یه سگ سیاه و گنده که پارسای قوتیم می‌کنه، شایام بعد از اتمام حرفش به آبتین نگاهی کرد و آبتین سری کتون داد و شروع کرد - سگ با من! رگ خوابش دستمه هه، بالاخره هر چی باشه ۲ سال سگ داشتم. و اما مهمترین چیز، آبتینم با گفتن حرفش رو به هیراد کرد و هیراد بعد از تکون سر ادامه داد - مهمترین چیز باز کردن در خونه و در اتاق خواباس! در خونه و اتاق که با شاه کلید من حله! فقط میمونه اصلی‌ترین و اساسی‌ترین مسئله که اونم، گاو صندوقه! که فقط تو این قضیه‌ی، خود به خود شما استادی آرادخان!

حرف بچه‌ها تموم شد نگاهی به هیراد انداختم و گفتم - گاو صندوق با من! پس همه چی حله!
و بعد دستمو آوردم جلو، بچه‌ها به ترتیب دستشونو روهم گذاشتن و وقتی کوهی از دستها درست شد همه با هم یک صدا گفتیم - پس همه چی حله!

در خونه خیلی راحت به کمک هیراد باشد ما همگی وارد شدیم، خونه انقد بزرگ و وسیع بود که ما اصلا نمیدونستیم باید از کجا شروع کنیم، خونه‌ی قصر مانند و مال یکی از گردن کلفت‌های تهران بود! آبتین خیلی راحت سگو رام کرد و وارد محوطه‌ی داخل خونه شدیم!

همه چیز خیلی راحت و ساده برای ما بود... درست مته سری‌های پیش!

شاید به نظر بچه‌ها سخت‌ترین باز کردن گاوصندوق بود اما من خیلی راحت بازش کردم و خلاصه چند ساعت گذشت، حالم کارمون تموم شد.. و از خونه زدیم بیرون، بدون گذاشتن هیچ رد و اثری! و بسمت پاتوق رفتیم.
هیراد و شایا ساک رو تو هوا خالی کردن همه‌ی تراول‌های رنگی تو هوا پخش کردن و همگی شون از خوشحالی جیغ می‌زدن. هیراد و آبتین لایه پولا پریدن، آبتین (با جیغ از خوشحالی و شور) - هوووووووووو
هوووووووووو! بچه‌ها بی‌نظیر بود. با حالت بامزه‌ای ادامه داد - خیلی راحت وارد خونه شدیم. خیلی راحت همه‌ی ساکا رو پر ز پول کردیم و خیلی راحت و ساده و بدون هیچ اثرانگشتی زدیم به چاک!

شایا - هه، آره! خیلی حال داد! من دارم از ذوق می‌میرم!

اینهمه پووووووول. من خیلییییییی خوووووووش بختم.

هیراد - WOWWWW بچه‌ها! اینا تراولو داشته باشین تا نخوردس! هیراد سرشو لابه‌لای خرواری از تراولا کرد و نفس عمیقی کشید و گفت - این یعنی زندگییییییییی!

همه‌ی بچه‌ها، با چشم‌های منتظر به دست من خیره شده بودن...

من هم که سخت مشغول گاوصندوق

هر گاوصندوق خیلی راحت با دست‌های من باز می‌شد...

ولی این یکی لامصب قصد باز شدن نداشت...

داشتم به گاوصندوق ور می‌رفتم چراغ اتاق روشن شد و همگی به سمت کلید چراغ برگشتیم...

فصل دوم

اترین

– آقا شما یه ذره برو سمت چپ ... آهان! حالا یه لبخند بزنید... ایول، خوبه عکسو گرفتم تکون نخورید..

اینو گفتم .. لنز دوربینو کمی جا به جا کردم و خیلی سریع، شاترو فشار دادم.. نور فلش زده شد و چند لحظه بعد از آن : چیک ... عکس گرفته می‌شد..

عکسو نگاه کردم... زاویه، نور... همه چیش خوب بود.

– خب، تمومه... عکساتونو واسه کی می‌خواین؟

زنه یه نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: نمی‌دونم... تو چی میگی؟

مرده رو به من گفت: حداقل کی می‌تونین تحویل بدین؟

سریع گفتم: هر وقت بخواین

زنه با هیجان گفت: واقعا؟؟ چه خووب

مرده – آره عزیزم ... خیلی خوبه...

و رو به من گفت: پس میشه فردا بعد از ظهر آماده باشه؟

رو که نیست ماشالله... حالا من یه چی گفتم؟ اینم از خدا خواسته رو هوا گرفت ...

– باشه، حتما... شما آقای

مرده – حقانی هستم..

– بله آقای حقانی عکساتون فردا آماده است...

زنه رو من گفت: وای... خیلی ممنون خانم ... خدافظ..

و با شوهرش از آتلیه خارج شدن... سر تکون دادم و رو یکی از مبلا لم دادم... یه نگاه به ساعت انداختم، چهار و ربع .. دیگه الان باید آرزو میرسید...

آرزو کارآموزم بود... از خودم ۳-۴ سالی بزرگتر بود.. و البته همیشه هم یه رب، ۲۰ دقیقه دیر می کرد... دوربینو بردشتم و به کامپیوتر وصل کردم... عکس های اون زنو شوهره رو تو یه پوشه ریختم تا بعداً روشن کارکنم...
کارم که تموم شد، گوشیم زنگ خورد... مهنا بود، برداشتم...

– الووووو

– سلام اترین جونم... خوبی؟

– نه... مهنا پاشو بیا... حوصله ام سر رفته...

مهنا پوفی کرد و کلافه گفت: دوباره ههههه؟

خندم گرفت: یعنی چی دوباره؟

– پاشو یه ذره ورجه وورجه کن، سر نره... راستی مگه الان آرزو اونجا نیست؟

– نه ... پاشو بیا اینجا

– ok ... چند دقیقه دیگه اونجا ام!

از جام پریدم هوا! آخ جووون...

مهنا داد زد: اترین کررر شدم...

گوشیو قطع کردم (بدون هیچ توجهی به مهنا) که بلافاصله زنگ خورد... آرزو بود.

– الووووو...

آرزو – اترین جون من امروز نمیام...

ب درررررک بهتر

– آخی ... ج بد ... باشه ... مرسی

آرزو – خدافظ...

پوووووف ... راحت شدم...

از جام پریدم و رفتم مانتو و شالمو سرم کردم، کلید آتلیه را هم برداشتم... چراغ آتلیه را خاموش کردم و زدم بیرون...

ماشینم (هیوندا i30) جلوی در پارک بود... توش پریدم و منتظر مهنّا شدم...

چند دقیقه بیشتر نگذشت که مهنّا اومد و با دیدن من، زود اومد نشست تو ماشین....

مهنّا - سلام اترین جونم.. خوووووفی؟

- آره... عالیم . کمر بند تو ببند میخوایم بریم عشقو حال

مهنّا - نه جان بابات... من نیستم ... باز تو بچه شدی؟

- مهنّا باز تو لوس شدی؟

و زود دنده رو عوض کردم و راه افتادم...

- امروز ... میریم اتوبان نیایش ... چطوره؟

مهنّا با حرص گفت: اترین تو دیوونه‌ای به خداااا...

با پرورئی یه لبخند گنده زدم و سرعتمو زیاد کردم... وارد اتوبان که شدیم، شیشه‌ها رو دادم پائین... سرعتمو

خییییلی زیاد کردم.. حدوداً رو ۱۲۰ بود...

- هوووورااا... آخرش عشق سرعت منو دیوونه می‌کنه مهنّا...

از شانس خوب من ... اتوبان خلوت بود... همه‌ی دوربینای اتوبان ازم عکس گرفتن...، برام مهم نبود چون من

پولشو نمی‌دادم...

سرعتمو زیادتر کردم....

مهنّا با جیغ گفت: اترین باد منو برد... سرعتتو کم کن...

لجی کردم و پامو بیشتر رو پدال گاز فشردم...

اصولا عاشق هیجان بودم... از هر نوعی...

دیگه کم کم اتوبان داشت تموم می‌شد...

مهنّا با التماس گفت: اترین... خواهش... سرعتتو کم کن...

آخی ... دلم سوخت... سرعتمو کم کردم و اتوبان را دور زدم

مهنّا آهی از سر راحتی کشید...

در خونه را با كلید باز كردم بعد از درآودن كفشام، كلید و از همونجا پرت كردم و رو میز كه تقریباً ازم دور بود ... اندفعه افتاد روش...

پریدم بالا: ایول... شیش ... هیچ ... به نفع من ...

الان اكه مهنا اینجا بود، می گفت: با تو بچه شدی...

آخه كار هر روزم بود... كلید پرت می كردم رو میز...

تا حالا شیش بار درست افتاده بود رو میز..

بعد از عوض كردن لباسام، طبق عادت همیشه ام، از رو نرده ها سرخوردم و رسیدم پایین پله ها، بابام اصولا خونه نبود... شبها هم خیلی دیر میومدم... دیگه نصف شب می شد...

— اهههههه... حوصله ام سر رفته...

رفتم بالا تو بالكن..... لب تابم رو هم با خودم بردم، آهنگ گذاشتم و خودم هم آروم باهاش همخونی كردم...

كه یهو از خونه بغلی، صدای سامان، پسرشون اومد: ا... اترین توئی؟

برگشتم سمت خونه اون... مثل همیشه از پنجره ی اتاقش خم شده بود بیرون

— سلام سامان.. باز تو چشم مامانتو دور دیدی؟

آخه مامان سامان از من بدش میومدم... چون خیلی شیطون بودم... می گفت من دختر جلف و سبکی ام... اه ... دل به دل لوله كشی... منم ازش بدم میاد...

سامان — اترن باز تو شروع كردی؟

خندیدم....

سامان — ما امروز ... یعنی تا دو ساعت دیگه داریم می ریم شمال! چی میخوای واست بیارم؟

با شیطنت پرسیدم: با دوست دخترات... یا با كانون گرررم خانواده؟

سامان — نخیر با كانون گرم خانواده...

— ن قربونت دستت ... میخوای مامانت منو نفرین كنه؟ من هیچی نمی خوام ... فقط یه چیز؟

سامان — چی؟

— مامانتو بذار شمال بمونه پیشه مامان باباش... خودت برگرد...

سامان با این حرفم زد زیر خنده ... منم لبخندی زدم... هوا دیگه تاریک تاریک شده بود، از خدافظی کردم و اوادم تو خونه...

پیتزای دپروزم هنوز تو یخچال بود، همونو خوردم و نشستم پای تلویزیون... چند تا از سریالای مورد علاقه من، پشت سر هم پخش می شد... همین طور تا ۱۱ ساعت ۹ و نیم، ۱۰ شب...

بی خوابی زده بود به سرم... ساعت حدود ۱۱ - ۱۲ نصفه شب بود و بابام مثل اینکه امشب هم نمیومد...

حدود نیم ساعت بود که داشتم تو جام غلت می زدم... عادت نداشتم اصلاً یه جا بنشینم!!!!

بلند شدم لپ تابمو آوردم و هدفون نارنجیمو که عاشقش بودم بهمش وصل کردم... تو فیلمام گشتم...

یه دونه ترسناک ... ایول wrong Turn دو را گذاشتم... ب هیجان واسه صدمین بار، زل زدم به مانیتور ... دقیقاً به اون صحنه ای رسید که داشتن گوش دوستای نینا رو به زور به خوردش می دادن...

دیگه حالم داشت به هم می خورد... هدفونو از گوشم در آوردم و فیلم را stop کردم... دیگه داشت کم کم خوابم می گرفت... تو سکوت بود...

لب تابمو جمع کردم دراز کشیدم رو تختم...

یهو احساس کردم صدای یه زمزمه ی خیلی آرام از طبقه پایین اوادم...

سرجام نیم خیز شدم... یعنی ممکنه کسی پائین باشه؟

از رختخوابم بیرون اوادم... رفتم در دم اتاقم و گوشامو تیز کردم...

یه صدای پسرونه، آرام و زمزمه وار گفت: بابا آزاد بیخیال... کسی تو این خونه نیست.

ما حتی می تونیم آواز هم بخونیم...

صدا از اتاق کار بابام میومد که طبقه پائین بود... و ... آهاااا! گرفتم.. گاو صندوق اونجاست ... یعنی ... یعنی

یعنی اینا دزدن؟؟؟

با این فکر بشکنی تو هوا زدم ... و بلافاصله زدم تو سر خودم... این چه غلطی بود کردم؟ چند لحظه وایسادمو با خودم فکر کردم...

واای خدااا... منو این همه خوشبختی محاله... چند تا دزد... اونم تو خونه ما... یعنی یه دنیا هیجان!!

اترین فک کن.. فک کن... فک کن....

یهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد... آره... خودشه... دویدم تو اتاقم (البته بدون صدا!).

کیف لب تابمو آوردم و از تو جیب کوچولوی بغلش، یه چیز کوچولویی را درآوردم و گرفتمش جلوم... برق کلید
فلزی گاو صندوق، تو هوا معلوم بود...

حالا بماند که دو روز پیش چطوری کلید و از بابام کش رفتم...

یه نفس عمیق کشیدم... هر چه باداباد... پله‌ها رو خیلی آروم طی کردم... همه جا تو تاریکی و سکوت فرو رفته
بود... داشتم از هیجان سخته می‌زدم... تنها حسن خوبی که اتاق بابام داشت این بود که کلید برکش بیرون اتاق
بود، توش نبود...

آروم و بی‌صدا رسیدم دم اتاق... ابروهامو دادم بالا... یه نفس عمیق کشیدم و خیلی ریلکس چراغ اتاقو روشن
کردم..

۵ تا صورت با چشای گرد شده برگشت سمت من... نیشخندی زدم...

معلوم بود که همشون تو بهت و تعجب دارن دست و پا می‌زنن

یکیشون خیلی آروم گفت: بدبخت شدیم...

ایول به خودم با اون گوشای تیزم...

آخی... چقدر زود ناامید شدن... بابا یه ذره امید داشته باشین...

دستمو آوردم بالا و کلید و تکون دادم...

– مگه دنبال این نبودین؟

هیچ جوابی ندادن...

کلید و دوباره تکون دادم: این کلید گاوصندوقه‌ها... مگه نمی‌خواین این گاوصندوقو خالی کنین؟ همونی که گفته
بود بدبخت شدیم، رو به بغل دستیش آروم گفت: هیراد من دارم خواب می‌بینم یا این دختره واقعاً داره کلید
گاوصندوقو تقدیم می‌کنه به ما...؟

بازم شنیدم... خیلی ریلکس(البته از درون داشتم از هیجان می‌مردم) گفتم: این دختره اسم داره... من...

یکیشون از جاش بلند شد و با لحنی مغرور گفت: نه اینجا مهمونیه... نه ما باهم دوستیم، نیازی به معرفی نیست...
و اومد از کنار من رد شد و از اتاق خارج شد... اه... اه... پسرهای مغرور از خود راضی... نگامو ازش گرفتم و به بقیه
چشم دوختم...

– واقعاً می‌خواین از این همه پول بگذرین؟

چشای همشون داشت برق می‌زد...

خودمم نمی‌دونستم چرا دارم این کار رو می‌کنم... شاید به خاطر هیجاننش
اه... چه می‌دونم...

یکشویون که فک کنم اسمش هیراد بود از شوک دراومد... از جاش بلند شد و گفت: معلومه که نه...

منم که تازه ذوق کرده بودم، گفتم: بقیه چی؟

یکیشون آروم گفت: یعنی واقعاً میخوای گاوصندوقو خالی کنی این تو؟

و به ساکی مشکی که کنارش بود، اشاره کرد...

رفتم جلو، ساکو برداشتم... گاو صندوقو باز کردم... اوووه... حدود ۷-۸ تا طبقه داشت! خودم هنگ کرده بودم...

شروع کردم...

طبقه اولو خالی کردم... ن بابا ... هنوز کمه...

طبقه دومو خالی کردم... حالا پول زیادی هست...

طبقه سومو خالی کردم... ساک داره پر می‌شه...

رسیدم به طبقه چهارم... ن دیگه پررو میشن... بسه...

یه قدم اومدم عقب و در گاوصندوقو با صدای بلندی بستم...

ساکو دادم دست یکیشون و گفتم: از این کوچیکتر نداشتین؟

بدبختا مثل اینکه واقعاً هنگیده بودن... از اتاق رفتم بیرون و همون پسرهی مغرور از خود راضی به دیوار تکیه داده

بود و به زمین چشم دوخته بود..

چهار تا پسری که تو اتاق بودن، پشت سر من از اتاق خارج شدن...

هیراد رو به من گفت: باورم نمیشه...

همونی که ساک دستش بود، گفت: این این دستم نبود فک می‌کردم خوابم...

واللهی خدا... یعنی الان من دارم با یه مشمت پسر دزد حرف می‌زنم؟ من عاشق دزدی و این هیجانشم... چقدر هم

ک پروان؟!

– نمی‌خوااین برین؟

یکی دیگشون جلو آمد و گفت: واقعاً مررسی! من ... بامینم... کاشکی می‌شد بیشتر با هم آشنا بشیم..

و رو به همون پسره مغروره گفتم: آراد زمین سوراخ شد... پاشو بریم...
آراد حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت و زودتر از همشون از خونه خارج شد...
بالاخره بقیشون هم رفتن...

منم برگشتم به اتاقم ولی تا صبح از هیجان خوابم نبرد...

مهنا آروم ازم پرسید: اترین امروز چته؟ خیلی شادی...
هیسی گفتم و ادامه دادم: بعد کلاس بهت میگم...
تو دانشگاه بودیم و استاد رحمانی داشت درس می داد...
ولی من فقط به دیشب فک می کردم...
خیلی کلافه بودم...
کاشکی حداقل یه نشونی ازشون داشتم...
اه... داشتم دیوونه می شدم...
کلاس که تموم شد، حوصله هیچ کاری را نداشتم... خیلی تمیز مهنا رو پیچوندم و سریع برگشتم خونه...
بعد از عوض کردن لباسم، فقط بی هدف تو خونه می گشتم... اصلاً نفهمیدم دیشب بابام کی اومد و کی رفت...
دیگه دیوونگیم به حد انفجار رسیده بود...
_||||||| ه ه ه ه ه...
وارد اتاق کار بابام شدم که یهو پام رفت رو یه چیزی و با کله خوردم زمین...
از جام بلند شدم...
چیزی که روی زمین دیدم، باعث شد یه جیغ کوتاه از خوشحالی بکشم...
یه گوشه...
حتماً واس یکی از پسر است!!!

آراد....

هیراد...

بامین...

شایا....

تنها کسایی که شمارشون تو این گوشیه save بود، همینا بود... شما همشونو برداشتم و تو گوشی خودمم save کردم ...

حالا باید یه کاری کنم که اینا رو ببینم...

بچسبم دیگه ولشون نکنم...

شماره شایا رو گرفتم...

سریع برداشت:

شایا - الو آبتین گوشیتو پیدا کردی؟

- من آبتین نیستم...

شایا - شما؟

- اترین...

شایا - کی؟

اه... خنگ...

- همونی که دیشب گاوصندوقو خالی کرد...

شایا - اوووون؟ گوشی آبتین اونجا مونده؟ واییی ... نه

- اگه میشه یه جایی رو بگین من بیارم گوشیو بهتون پس بدم...

شایا - هههههههه؟ یعنی ... یعنی واقعاً میخواین گوشیو پس بدین؟

- خب آره ... من با گوشی غریبه چیکار می تونم بکنم؟

شایا - خوب ... خب پس ...! پارکوی چطوره؟

- آره خوبه ... کجاش؟

شایا - شما بیاین اونجا ... ما خودمون پیداتون می کنیم...

ok ... ساعت چند؟

شایا - ا ... ۴ خوبه؟

- پ تا ساعت ۴ باااای...

شایا - خدافظ ...

به ساعت نگاهی انداختم...

حدود دوساعتی تا ساعت ۴ مونده بود... از ذوق داشتم می مردم... خدایا من چجوری تا ساعت ۴ دووووم بیارم؟

فصل سوم

آراد

روی نیمکت پارک نشسته بودمو داشتم به آهنگ گوش می دادم...

صدای دویدن کسی بطرفم نگاهمو جلب کرد. هیراد وقتی مقابلم رسید...

کمی نفس نفس زد و گفت - آ... آ... آ... (آب دهنشو قورت داد)

بیا ... این دختر... پیداش کردیم ...!

کلاه لبه دار و روی سرم کشیدمو به نیمکت تکیه دادم رو به هیراد گفتم - خوب؟

هیراد - خوب؟

بابا، پاشو بریم دیگه.

آراد - شما برین گوشی و بگیرین و بیاین بریم!

هیراد - یعنی تو نمیای؟

کلافه گفتم - از اون دختره ی فضول خوشم نمی یاد.

هیراد - ولی اونکه ...

نگاهی به هیراد انداختم که حرفشو خورد.

هیراد - باشه. پس من رفتم.

و بعد از من دور شد.

شایا - هیراد کجا موندی؟ ...؟! پس ... پس آزاد کو؟

هیراد - نیومد

شایا - حدس می زدم

بیا بریم دختره اونجاس و به بعد به نیمکتی که دختری روش نشسته بود اشاره کرد...

من و شایا به همراه بامین و آبتین به سمت اون دختر رفتیم...

به نیمکت که رسیدیم شایا بلند سلام کرد و اون دختره نگاهشو از **ipad Apple** ش گرفت و کمی به ما نگاه کرد و آرام گفت - سلام!

شایا - ما همونایی هستیم که

دختر پرید وسط حرف شایا - آره، میدونم شما کی هستید؟! همونایی که اومدین خونه‌ی ما، بدون اجاره! هه!

بامین - و حالا تو داری به ما کمک می کنی. تو دختر پر دل و جرئتی هستی! این روزا همه‌ی دخترها، لوس و نر و ترسوئن! اسمت چیه کوچولو؟؟

دختر کلافه گفت - من کوچولو نیستم! اسمم آترینه! بامین - هه، آتر... آترین! بامزس! شایا - منم شایام و بعد تک تک دوستاش اشاره کرد و اسماشونو گفت - بامین...! آبتین...! هیراد...!

یکی دیگمونم اونور پارک منتظره! حالا گوشی لطفاً!

اون دختره، که حالا فهمیده بودیم اسمش آترینه، گوشی لمسی از کیفش درآورد بطرف ما گرفت - این گوشی شما؟

شایا گوشی گرفت و با لبخند گفت - تو خیلی عجیبی دختر! مرسی!

لبخندی زد و کیفشو از روی نیمکت برداشت و خداحافظی بلندی کرد و رفت...

آبتین - بچه‌ها، ای دختر خل نیسی!!؟

هیراد - هه، آبتین جان این دخترای بالا شهر همینطورین / گاو صندوق باباش، پول توجیبی شونه! فک کردی بابا آره فقط همون یه گاو صندوق داشت!!؟

شایا اینا را بیخی... برید که آزاد منتظره...

شاید - آزاد گوشو دیدی؟ حال کردی خدایی!!؟

آراد - اگه اینا به تکه بود چه غلطی میکردین؟! هان!؟

شایا - آراد، فعلاً که تکه نبود همه چی عالی بود؟!؟

آراد - هه، ساده ی بدبخت!

شایا - ایول ... من که خیلی ازش خوشم امد....

هیراد - آره ... باحال بود

بامین - هه، این دو تا از دست رفتن! عاشق شدن رفت

هیراد - شاتاپ بامین!

بامین - what?

آبتین - بچه ها بیاین پیتزا!؟!؟

شامو همگی با هم زدیم به بدن...! ساعت ۱۲ بود که گوشی شایا به صدا درآمد.

شایا بعد از چند دقیقه حرف زدن از اتاق امد بیرون و در حالی که هنگ هنگ بود گفت

- آ...آت... آتر... آترین بود.

هیراد و بامین و آبتین همصدا داد زدن - آترین؟؟؟؟؟

منم در حالی که با کانالای تلویزیونی ور می رفتم گفتم - آترین دیگه کیه؟؟؟

شایا - همون دختره ... همونی که ... رفتیم دزدی و کمکمون کرد....

در حالی که چشمام گرد شده بود گفتم - اون به تو زنگ زد؟؟؟

شایا به علامت مثبت سر تگون داد.

بامین - خوب بنال ببینم چی گفت؟؟

شایا - آدرس داد.

هیراد - آدرس؟؟ آدرس چی؟

شایا - یه خونه خالی که پر از پوله!

سرمو کج کردم یکی از ابرو هامو بالا دادم و گفتم - چی؟؟

شایا - گفت همسایشون، دیشب رفتن شمال تا پس فردا بر نمی گردن!

می گفت خونه فقط پوله... مرده، سه تا خونه اینطوری فقط داره و ...

کلی از این حرفا زد گفت ... گفت ... فردا بریم خونه رو بزیم!

هیراد - ن؟؟؟؟؟؟

آبتین با دهن باز - آ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بامین - My God.....!

آبتین - گفتم این دختره خله ...!

پوز خندی زدمو به میل لم دادمو گفتم - یه جغله دختر شماها رو گذاشته سر کار...

جمع کنید خودتونو بابا!

شایا - حالا چیکار کنیم؟

هیراد - بریم بزیم دیگه!

بامین - یعنی راسته؟

انگار همشون کر بودندن، هیچ کدومشون حرف منو نشنیده بودن.

با صدای بلند گفتم - کسی قرار نیست حرف اون جغله دختر و گوش بده! افتاد؟

شایا - ولی آراد... اون دلیل نداره سرکارمون بزاره.

هیراد - آراد، اترین دختر خوبیه ... عمراً اگه بخواد اسکلمون کنه؟

عصبی از جام بلند شد... از عصبانیت لبمو جمع کرد مو کمی اینور و اونور کردم و با لحن عصبی گفتم - حاله از

این اترینی که میگی بهم می خوره! و از پاتوق زدم بیرون....

هوا خیلی سرد بود...

اما به بدن من اثری نمی کرد...

نمی دونم چقدر گذشت... شاید ۱ ساعت

شاید ۲ ساعت....

نمی دونم...

برگشتم پاتوق

بچه ها، تو اتاق خودشون خواب بودن...

روی مبل داز کشیدم... به یه نقطه روی سقف خیره شدم!

غرق فکرای اشفتم بودم...

دستی روی شوئم قرار گرفت... نیمه نگاهی انداختم صدای بامین بود.

بامین - چته رفیق عاشق من؟؟؟؟!!

شاید از توی بچه ها، تنها بامین که کاملاً از گذشته من خبر داشت...

رفاقت من و بامین از دبیرستان بود... خیلی با هم جور بودیم!

دوباره صدای بامین - بچه ها کلی واسه فردا ذوق داشتن.

آراد، بیا و موافقت کن!

نگاهی به بامین انداختم و گفتم - تا حالا به حرف یه جوجه دختر گوش نکرده بودم!

بامین - خوب بیا این سری امتحان کن!

آراد - اخه یه دختر...

بامین - دخترا، اونقد بد نیستن آراد.

آراد - باید فکر کنم!

بامین - عاششششششقتتتم آراراراراراد ... آراد، بگه باید فکر کنم یعنی حله.

مگه نه؟

آراد - ن!

بامین - آراد؟

آراد - فکر می کنم بهش

بامین - فکر کردنتونم دوست داریم!!!

من می رم! توام بگیر بخوابم. شب بخیر... و بسمت اتاقش رفت!

نشستم روی صندلی، مشغول خوردن صبحونه شدم... یه لیوان شیر همین کافی بود...

از آشپزخونه کوچیک پاتوق امدم بیرون ... که دیدم، آبتین و بامین و هیراد و شایا هم جلو در آشپزخونه، با چشم های منتظر خیره شدن....!

پوزخندی زدم و به تک تک شون نگاه کردم... نگاه همشون منتظر بود...

سر مو کمی تکون دادم و نفس پر صدا بیرون دادم و بی تفاوت گفتم اولین و آخرین بارمه که به حرف یه جوجه دختر گوش می دم!

با گفتن این حرفم، بچه ها هم پریدن بغل هم دیگه و هورا کشیدن ... سری به علامت تأسف تکون دادم و نشستم روی میز... و کشیده گفتم - هه! ولی یه چیزی: ...

هیراد - چه چیزی؟؟؟؟

هیچ چیز این دزدی به من ربطی نداره...

بچه ها هم وزن همه صدا داد زدن - چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شونه هامو انداختم بالا و پوزخند زدم....

بامین - آراد، شوخی میکنی دیگه!؟

هیراد - آراد، بدون تو مگه می شه!؟

آراد - همینه که هست!

شایا - آخه نمیشه که ...

آبتین - بچه ها چیکار کنیم!؟ هیراد - من که نمیتونم از سوژه دست بکشم!

شایا - من نمیتونم!

بامین بلند گفت - ایرادنداره آراد ... ما ادامه می دیم...

شایا و و آبتین اول هنگ بامینو نگاه کردن اما بعد موافقتشونو با حرف بامین اعلام کردن، هیراد چیز زیادی نگفت...

فقط دو دل سر تکون داد.

بعد از گذشت چند ساعت برای سری کردن نقشه گرد هم جمع شدیم....

به بچه ها نگاه کردم همشون بهم زل زده بودن. کلافه گفتم - چیه؟

چرا همه منو نگاه می کنین؟

هیراد - خوب تو باید شروع کنی. بعدم همه نقشه ها پای توعه دیگه؟

پوز خندی زد مو سرمو انداختم پایین.

بامین رو به من گفت - یعنی ... نقشه ... رو ... نمی ... کشی؟

سرمون تکون دادم و گفتم - دقیقاً!

همگی متعجب نگام کردن.

شایا، خوب بیخیال من بجای آراد نقشه روسری می کنم.

شایا اینو گفتو و شروع کرد...

همه کارا ردیف شد...

ساعت از نیمه گذشت....

همگی آماده شدیم....

طبق عادتم کامو روی سرم کشیدم و تیپ اسپرت زدم...

و رفتیم بسمت آدرسی که دست شایا بود....

فصل چهارم

سرمو از پنجره اتاقم کردم بیرون (برای بار هزارم) و گوشامو تیز کردم... یعی واقعاً میان؟ نگاهی به ساعت انداختم

.... دوازده نیمه شب...

ااااا... فک کنم دیگه نمیان...

برگشتم تو خونه... که یهو گوشیم زنگ خورد... دویدم به سمتش ... ااه بابام بود...

- الو... بابا....

- سلام... اترین من امشب خیلی دیر میام... تو بخواب...

هر شب دیرمیای ... اصلاً بهتر

- وای بابایی ... چه بد ... پ خدافظ....

- خدافظ دخترم...

گوشیو قطع کردم و دوباره رفتم بسمت پنجره ... ایندفعه... سایه چند تا پسر و روی دیوار دیدم! یعنی اومدن؟

بلافاصله صدای یه زمزمه آروم اومد: ااااه ... آراد اینجا رو نگاه کن.... همینجوری ادامه بدیم میلیونر می شیم...

یه صدای دیگه: بامین ساکت شو....

یه لبخند پهن زدم و آروم گفتم: yes.... اینه

واای!! زدم تو سر خودم و برگشتم تو خونه... زود لباسمو عوض کردم... یه تونیک نسبتاً کوتاه آبی تنم کردم... شلوار ورزشی مشکی هم پام بود... موهامو بالای سرم جمع کردم، کتونی هامو پام کردم و آماده رفتن شدم... ولی یهو سر جام موندم...

یعنی برم؟ اصلاً چه جوری برم... نرم؟ آخه نمیشه... از فضولی می میرم... میرم... ولی... ولی ... چه جوری برم؟

اترنی فک کن ... فک کن.... فک کن...

آهااان...

گوشیمو در آوردم و شماره ی شایا رو گرفتم...

- الو ...

آروم حرف می زد..

- اترینم...

- خب...

سعی کردم استرس بدم به صدام

- ا..... ا..... چیز شده من

- چی شده؟

- آخه ... چه جوری بگم... من یه ذره اشتباه کردم... صاحبخونه داره میاد...

- چی؟؟؟؟ چی... چی گفت؟؟

- همین که گفتم...

و گوشیه قطع کرد...

اگه اینا واقعاً حرفه ای باشن الان یکیو می فرستن دم در ببینن چه خبره(اینو از تو فیلما یاد گرفته بودم)

عين جت دويدم سمت خونه سامان اينآ... يه گوشه وايسادم و شروع كردم شمردن... به ۱۰ نرسيده در آروم باز شد و اول يه سراومد بيرون ... و كم كم خودشم از در خارج شد و پشت سرش يه نفر ديگه ... با احتياط نگاهشونو چرخوندن...

فك كنم بامين و هيراد بودن...

بامين - بقيه كوشن؟

و به پشت سرش (يعنى تو خونه) نگاه كرد...

هيراد - با آزاد موندن تو...

بامين - آه... واقعا فك نمى كردم دروغ بگه...

هيراد - آره... من يكي كه بهش اعتماد كرده بودم...

از اون گوشه تاريخك درآومدم و آروم گفتم: زشت نيست دارين پشت سر من بد مى گين؟

هر دوشنون يه قدم رفتن عقب

بامين - ولى تو ... تو كه...

زدم زير خنده: دروغ گفتم بابا... فقط ميخواستم يه جورى وارد جمعتون بشم...

و دو تا شونو زدم كنار و وارد خونه شدم...

صدای حرف زدن از بالا ميومد... صدا رو دنبال كردم.. رسيدم دم در يكي از اتاقا...

انگار يكيشون داشت دعواشون مى كرد...

- من از اولش بهتون گفتم نبايد به اين دختره اعتماد كنين... بيابن ... حالا تحويل بگيرين ديگه....

- بابا آزاد ... من چه مى دونستم اترين...

آزاد حرفشو قطع كرد: خفه شو شايا... اسم اون دختره رو پيش من نيار

يه صدای ديگه اومد: بس كنين شماها... پاشين يه فكرى به حال خودمون بكنين

آزاد - آبتين تو هم يه دقيقه ساكت... بذارين من يه فكرى بكنم

درو باز كردم و وارد شدم... آزاد كه تا چشمش به من افتاد... يه نگاه عصبانى بهم انداخت و روشو كرد اونور...

يه ذره مكث كردم و گفتم: خب... خب... من دروغ گفتم به شايا...

شایا از جاش پرید: واقعا؟؟؟ می دونستم

بامین کلافه گفت: این باز نمیشه...

هیراد - برو کنار بذار منم یه نگاه بندازم...

اونم چند دقیقه‌ای با قفل ور رفت ... ولی ... مثل اینکه قفله نمی خواست باز شه...

پوفی کردم و گفتم: من حوصله‌ام سر رفت... نمی تونین بازش کنین؟

همشون برگشتن سمت من: چیه؟ خب حوصله‌ام سر رفت دیگه...

و یه نگاهی به ساعت انداختم: تازه الان بابام هم میاد...

آبتین - خب ... آخه معمولاً قفلا رو ... آراد باز می کنه...

- خب به این آراد بگین بیاد این قفله رو هم باز کنه...

هه به آراد نگاه کردیم... نشسته بود، سرشو از پشت به دیوار تکیه داده بود و هندزفری توی گوشاش بود...

انگار متوجه نگاهمون شد... چشماشو کمی باز کرد: هااااا؟ چیه؟

شایا آروم زمزمه کرد: آراد... قفل...

دوباره چشماشو بست: من شرط گذاشته بود...

بامین سری تکون داد و گفت: اااا ... راست می گی... شرط گذاشته بودی... یادم نبود... ببینم اترین... تو یه نگاهی

بنداز ببین می تونی کاریش کنی؟

- هاااا؟ من؟؟؟

بامین چشمکی زد و گفت: آره دیگه ... تو...

فک کنم گرفتم چی شد...

- آره ... شاید من تونستم ... برو کنار بذار من یه نگاه کنم...

بامین از جلو گاوصندوق کنار رفت و من جلوش نشستم... دستمو بردم سمت گاوصندوق که آستینم کشیده شد...

برگشتم عقب... هه... آراد بود.

آراد - برو کنار .. خودم بازش می کنم...

ايول .. احتمالاً خوشش نمياد از دخترا كمك بگيره...

آراد قفلو باز كرد... نصف گاوصندوقو توي ساكشون خالي كردن... كارشون تموم شد، همگي از خونه خارج شديم...

اولين بارم بود يكي رو تعقيب مي كردم... نمي دونم كار درستي مي كردم يا نه... ولي خب... مي خواستم پاتوقشو نو ياد بگيرم... فقط اسم دونه دونه خيابونا رو حفظ كردم.. تا بعداً يه سرى بهشون بزنم... هه ... ببين به كجا رسيدم؟

با صدای زنگ گوشيم از خواب پریدم... برداشتم:

– هالان؟

– وا ... اترين چته؟

– بابا مهنا خوابم مياد ... ولم كن

– دانشگاه داريم امروز ... پاشو ببينم...

– نيام بابا... بذار بخوابم

و گوشي را قطع كردم و خوابيدم

– هالاه... اين گوشي از جون من چي ميخواد؟

برای بار دوم با صدای گوشيم از خواب پریدم... حتماً دوباره مهناست... با عصبانيت برداشتم...

– هالان؟ بابا ولم كن ... نيام...

– هالاه... اترين جان حالت خوبه؟

با تته پته گفتم: اه... ب... بابا امير شمایی...

– اره .. ديگه مي خواستي كي باشه... دانشگاه رفتی؟

واای ... عجب گيري كردم...

– ن ... خواب بودم... الان ميرم...

– ديگه تموم شد... كجاي ميخواي بري؟

مگه ساعت چنده؟

– پس من میرم آتلیه...

– باشه برو خدافظ

– خدافظ

دقیقاً واسه چی زنگ زده بود؟ خوشحاله دیگه...

با بی حوصلگی از جام پاشدم.. رفتم دستشویی... در اومدم...

که یهو چشم به ساعت خورد... نه... دوازده و خرده ای بود... عین فشنگ لباس پوشیدم و ...

پیش به سوی آتلیه...

– خانم مطمئن عکسامون خوب دراومد؟

کلافه گفتم: آره... آره... خوب در نیومد یه بار مجانی براتون می گیرمشون دوباره...

نگاهی به ساعت انداختم.. چهار و نیم بود... می خواستم تا هوا تاریک نشده برم یه سر پاتوق دزدان گرامی...

– خانم میشه یه بار دیگه عکسامونو چک کنیم؟

ااااا... چرا اینا نمی رن؟

کلافه پرسیدم: شما دو نفر چه نسبتی با هم دارین؟

دختره با عشوه گفت: قرار با هم ازدواج کنیم...

قرارهههه؟ پس یعنی با هم دوستین؟

پسره – چی شد خانم... نمیشه یه دور دیگه عکسارو چک کنیم؟

– آقا من الان عجله دارم... نمیشه فردا صبح بیاین دوباره؟ خواهش می کنم

پسره سری تکون داد و دختره با بی میلی گفت: ساعت چند؟

– هر وقت خواستین بیاین...

خدافظی کردند و از آتلیه خارج شدن... منم خیلی سریع لباسمو عوض کردم... و پریدم تو ماشین...

برم تو؟؟

نرم؟؟

بابا اترین تا اینجا اومدی... برو تو دیگه...

یه دونه زدم تو سر خودم... آخه ... ۵ تا پسر و یه دختر... بقیه اش چی میشه؟

نه بابا... اینا از اون آدماش نیستن... و گرنه تا حالا دوبار با همشون تنها بودم...

اااا... نمی دونم چیکار کنم...

با وجدانم درگیری داشتم... ولی... دلو به دریا زدم و از ماشین پیاده شدم... نگاهی به پاتوقشون انداختم.. یه خونه

ویلايي... به نظر قدیمی میومد... البته از بیرون اینجوری می زد... توشو نمی دونم... دیشب اصلاً به ظاهر اینجا توجه

نکردم... ولی... راستشو بخواین این انتظار یه خرابه رو داشتم نه یه خونه ویلايي وسط شهر....

اصلاً به من چه... شونه هامو انداختم بالا و ... بالاخره زنگو زدم...

– بله...؟

جواب ندادم... آخه چی می گفتم؟

– بله...؟

ایندفعه با حرص گفتم: مزاحم بیکار...

و گوشی را گذاشت..

دوباره زنگ زدم...

– بله؟ بله؟ ااا... الا میام ببینم اونجا چه خبره؟...

هدف همین بود... در عرض چند دقیقه در باز شد و هیراد با قیافه ای عصبانی اومد بیرون...

پریدم جلوش: سلااااام...

چشاش گرد شد...

– سلام دادماااا... جواب سلام واجبہ!!!

– س... سلام...

سرمو از در کردم تو... اوووووه... یه باغ نسبتاً بزرگ بود، تهش هم... یه ویلاي، ... فکر کنم دوطبقه...

با پروئی ادامه دادم: دعوت می کنی بیام تو؟

– هان؟ بیای تو؟

ااه... برو بابا... و در رو باز کردم و وارد خونه شدم... خیلی ذوق کرده بود... تند دویدم تا به ویلائه رسیدم و بعد هم
یه در کوچولو زدم و رفتم تو...

سه تا سربرگشت اینوری... لبخندی زدم و گفتم: سلاااااام به همگی...

شایا – تو اینجا چیکار می کنی؟

آبتین – اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

بامین – آراد بیاد بدبختیم...

اچ جالب... اینا مثل هیراد هنگ نکردن...

– شما نمی خواین هنگ کنین؟؟ من... خب.. خب من دیشب تعقیبتون کردم...

ایندفعه دیگه هنگیدن همگیشون... البته دیگه هیراد هم اومده بود و کنارشون ایستاده بود... اینجا بود که فرصت
کردم و برای اولین بار به قیافه هاشون دقت کردم...

* هیراد چشمای قهوه ای داشت... متوسط بود چشاش، نه درشت و نه خیلی ریز... اندامش هم خوب بود... موهای
مشکیشو داده بود بالایی... قدش هم تقریباً بلند بود...

* شایا چشای معمولی مشکی داشت.. پوست سبزه... و موهای مشکی که دقیقاً مدل هیراد به دست بالا داده شده
بود... این از اون پسر اُندا بود... خیلی لاغر و قد بلند...

* آبتین... چشمای نسبتاً درشت سبز خیلی خوشرنگی داشت... پوست سفید... موهای بور... اندام... باشگاهی...
قدش هم بلند بود.

همشون موهاشو یه مدل داده بودن بالا...

* بامین چشمای عسلی درشت داشت... پوستش سفید و این هم موهای بور داشت... اندام باشگاهی و قد بلند...
فک کنم این از همشون خوشگلتر بود...

دوباره یه نگاهی کلی بهشون انداختم... ایندفعه به خونه هم نگاه کردم... همه چی داشت... مبل... میز... همه
چی... بابا فک کنیم اینا واسه تفریح دزدی می کنن... فقط هیچ تابلویی رو دیوارشون نبود... ااه.. چه بی ذوق...

مثل اینکه اینا قصد ندارن از هنگ در بیان بیرون...

رو یکی از مبلا نشستم و منتظر موندم تا از هنگ در بیان بیرون...

– يه سئوال بپرسم؟

بامين – پيرس...

– شما چي كاره اين؟

همشون زدن زير خنده...

– وایا يه سئوال پرسيدم...

شايي – خوبه خودت مي دوني...

– اخه اصلاً بهتون نمي ياد... اين خونه... اين وسايل... همه چي...

آبتين – آهاااااا از اون لحاظ... خوب ما دوساله داريم دزدی مي كنيم... همش هم از مايه دارا... مي دوني الان چقدر پول داريم؟

هيرا د با حرص گفت: مثلاً اين اطلاعات شخصيه كه هيشكي نبايد بدونه...

گفتم: خوبه خودت ميگي مثلاً...

آبتين ادامه داد: خلاصه اينكه ما الان پولداريم... خيلي هم پولداريم...

با هيجان گفتم: خيلي خريد... خب چرا خرجشون نمي كنين؟ چرا خونه تونو عوض نمي كنين؟ چرا ماشين نمي خرين؟

بامين با خنده گفت: چون نمي خوايم بريم پارس... اونجا يه زندگي راحت داشته باشيم...

لب و لوچه ام آويزان شد: واقعاً؟ كي؟؟ چرا؟؟؟

شايي – از اول هدفمون همين بود...

هيرا د – ب خاطر همين هم دزدی مي كرديم و مي كنيم...

آبتين – تا پول رفتنمون جور شه و ...

و سوتي كشيد و با دستش اداي پرواز كردن هواييما رو در آورد..

اه... چ بد شد... تازه پيداشون کرده بودم...

– حالا كي ميخواين برين؟

بامين با خنده گفت: حالا خيري مونده تا پولمون جور بشه...

– مگه نگفتین خیلی پولدارین؟

هیراد – نه اونقد که یه زندگی راحت واسه هممون اونور آب رو جور کنه...

– اوووو ... پس خیلی پول میخواین... ام... یه سؤال دیگه بپرسم؟

شایا – بگیم نه... نمی پرسه؟

– چرا می پرسم... این یکی پسره که آراد نیست اینجا، سردسته تونه؟

آبتین – آراد و میگی... آره...

– با من مشکلی داره؟

هیراد – با همه دخترا مشکل داره...

– از یه آدم تحصی...!!!!... ببخشید اینو می پرسم ولی تحصیلاتش چقدره؟

دوباره همشون زدن زیر خنده...

بامین – اگه بگم باورت نمی شه...

– بگوووو

بامین – فوق لیسانس ریاضی محض...

از جام عین فشنگ پردیم هوا!!! چی؟؟؟ فوق لیسانس ریاضی محض؟ دروغ می گی..

بامین – قصه اش طولانیه...

– بگوووو

بامین – آخه شاید آراد نخواد...

حالت مظلومانه به خودم گرفتم: خواهش... قول می دم تو دلم نگهش دارم....

اصلاً بهش نگین من می دونم... بگو... بگو... دیگه

بامین کلافه گفت: باشه باشه... می گم...

و شروع کرد و منم سراپا گوش شدم: آراد ۱۵-۱۶ سالش بود که مامانش تو یه تصادف مرد... اونم تازه با هم دوست

شده بودیم.. باباش یه دوست نسبتاً صمیمی داشت که تو کار هم با هم شریک بودن... دوستش سه دختر داشت

که یکی دو سالی از آراد کوچکتر بود... نمی دونم رو چه حسابی ... ولی انگار از همون اول اسم پارمیدا و اراد را

روی هم گذاشته بودن... تو یکی از همین مهمونی‌های بابای پارمیدا، بابای آراد یکی از دوستای مامان پارمیدا رو دید و اونا با هم ازدواج کردن...

بابای آراد از اون مایه دارا بود.. خیلی پولدار بودن... آراد هیچی کم نداشت ولی.. با این قضیه خیلی سخت کنار اومد.. وقتی هم که ۲۰ سالش بود، باباش زورش کرد که باید با پارمیدا ازدواج کنه... آراد هم خیلی سرسخت مخالفت کرد.. باباش هزار و یک دلیل براش آورد... مثلاً شراکت من و باباش به هم خورده و ... خلاصه از این چرتو پرتا..

آراد هم به دعوی شدید با باباش کرد و از خونه زد بیرون... باباش هم دنباله‌اش رو نگرفت و بعدم خبرش به آراد رسید که باباش با زنش رفتن خارج... از این جا بود که آراد از همه دخترا متنفر شد... باباش اونقد واسش پول گذاشته بود که بتونه درسشو ادامه بده... تا فوق لیسانس...

بعدشم که الانم وضعمون اینه... بعد از دو سال دزدی...

تنها چیزی که واسه آراد مونده یه مشت خاطره‌است و ... ماشینش..

— اااااا.. چه داستانی بود...

آبتین نفس عمیقی کشید و گفت: ولی اگه فقط یه درجه، یه درصد، یه ذره رفتارت با آراد تغییر کنه...

یهویه صدای بوق از تو حیاط، یا بهتر بگم باغ اومد... نگاهم رفت سمت ساعت... وااااای! ساعت ۶ و خرده‌ای بود.. بدبخت شدم...

صدای شایا اومد که می‌گفت: بچه‌ها آراده...

کنار پنجره رفتم و پرده را کمی کنار زدم... که با دیدن ماشینی که وارد باغ شد، به معنای واقعی کلمه هنگ کردم...

یه پورشه زرد قناری...!!!

آراد ماشینو پارک کرد و بعد از چند دقیقه وارد خونه شد... طبق معمول کلاه سرش بود.. در را بست و گفت: من اومدم...

هنوز منو ندیده بود... کلاشو از سرش در آورد... موهاشو ندیده بودم، موهای لختش ریخت تو صورتش، که یهو منو دید و سرجاش خشک شد.

منم شروع کردم با پروئی نگاهش کردم...

آراد... چشای درشت و کشیده سرمه ای داشت با مژه‌های بلند... پوستش سفید بود، موهایش مشکی بود ... نه... قهوه‌ای تیره بود... دماغ متناسبی داشت... اندامش هم هلووووو... و باشگاهی قدشم که ماشاالله ... اوووو ... بلند...

حرفمو پس می‌گیرم... آراد از همشون خوشگلتره!!

فصل پنجم

طبق عادت همیشگی‌ام، وارد حیاط که شدم، بوق زدم تا بقیه متوجه ورودم بشن... بعد از پارک کردن ماشین، با قدمهایی آرام وارد خونه شدم... و با صدای نسبتاً بلند گفتم: من اومدم...

کلامو از سرم در آوردم.. طبق معمول موهای لختم ریخت تو صورتم.. کمی سرمو چرخوندم که ... یه لحظه سر جام موندم... این اینجا چیکار می‌کنه؟ اینجا رو چه جوری پیدا کرده؟

با پروئی بهم زل زده بود، نگامو ازش گرفتم و با عصبانیت رو به آبتین گفتم: بیا بیرون کارت دارم!

آبتین سری تکون داد و همراه من از خونه خارج شد...

– این اینجا چیکار می‌کنه؟

آبتین – اترین؟؟

– آبتین اون روی سگ منو بالا نیار... بهت می‌گم این دختره اینجا چیکار می‌کنه؟

آبتین – واسه چی داد می‌زنی؟ من از کجا بدونم...

– دِ اگه تو اون گوشه لعنتی تو جا نمی‌داشتی که این الان اینجا نبود...

آبتین – باشه آراد.. باشه ... بریم تو.. اترین رفت حرف می‌زنیم، اونموقع هر چقدر دلت خواست داد بزنی...

و خودش وارد خونه شد...

نفسمو با حرص دادم بیرون و منم وارد خونه شدم... به اولین چیزی که چشمم خورد همین دختره اترین بود...

اولین چیزی که تو صورتش توجه‌ام را جلب کرد دو تا چشم طوسی بود.. یعنی فک کنم هر کسی هم بهش نگاه می‌کرد ناخودآگاه فقط یه جفت چشم طوسی می‌دید که رگه‌های بنفش رنگی توش واضح بود.

چشم طوسی – بنفش ... هه اینجوریشو ندیده بودیم.. پوستش سفید بود و موهای مشکلی بند و لختش از زیر شال بنفشش بیرون بود.. لب‌های کوچولو و غنچه و دماغ سربالا شلوار ۶ جیب پاش بود با یه تونیک تنگ بنفش... لاغر بود و قدش هم فک کنم تا شونه‌های من می‌رسید...

اصلا من چرا وایسادم دارم قیافه اینو تشریح می‌کنم.... تا اومدم برم یهو صداش اومد: سلاااا!!

یه نگاه زود گذر بهش انداختم، رومو کردم اونور و بدون هیچ توجهی بهش... از پذیرائی بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم..

صداش اومد که با حرص گفت: دیدن گفتم... این از اساس و پایه با من مشکل داره... اه... از دسته همه‌ی بچه‌ها حرصم گرفته بود...

صدای اترین اومد دوباره - بچه‌ها من میرم ... الان بابام میاد...

حدود چند دقیقه همهمه‌ی همیشگی موقع خداحافظی بود و بعدش رفت...

با عصبانیت از اتاقم خارج شدم و به پذیرایی برگشتم...

- خب؟ نمی‌خواین توضیح بدین...

شایا - چیو؟

- این دختره اینجا چه غلطی می‌کرد؟

هیراد - کار خاصی نمی‌کرد... اومد زنگ درو زد، در رو واسش باز کردیم... اومد تو... یه دوری واسه تفریح زد و الان که رفت...

صدامو بردم بالاتر - باهاتون شوخی ندارم... کدوم خری در رو واسش باز کرد؟

همشون ساکت شدن...

آبتین - بابا آراد اخه اترین...

- انقدر اترین اترین نکنین جلو من... دیگه کسی حق نداره اسم این دختره رو بیاره... فهمیدین؟؟

بعد هم روی مبل جلوی تلویزیون نشستیم و با کنترل ور رفتیم که صدای آروم بامین اومد: خششم آراااا!

- شنیدم چی گفتی!

بامین - oh .oh. پس من رفتم...

پشت سرمو که نگاه کردم هیچکدومشون نبودن...

بابا ایول جذبه...

همه‌ی شبکه‌ها رو چک کردم، ماشاءالله ... اینم هیچی نداشت...

بعد از گذشت چند دقیقه ... صدای بامین اومد: بابا آراد لوس بازی در نیار دیگه

بعدم اومد کنارم روی مبل نشست...

– كدوم لوس بازی؟

بامین – همین لوس بازی دیگه، حالا یه دختره پایه پیدا شده، یه بار اومد، اینجا .. تو اینجوری می کنی...

– بامین می فهمی چی داری می گی؟ ما دکتر مهندس این جامعه نیستیم.. دزدیم ... دزد ... می فهمی؟

می دونی اگه همین دختره یه روزی با ما لج بیفته... بدبختیم... بفهم اینو... بفهم...

بامین – باشه بابا حرص نخور حالا... و کیف کوچکی را از کنارش برداشت و گفت: بیا یه دست شطرنج سرمو تکون دادم و با بامین مشغول بازی شدیم...

– بچه ها کوشن؟

بامین – از ترس جنابعالی چپیدن تو اتاقشون

خندم گرفت – بگو بیان بیرون... از خونه اینجوری بدم می یاد...

بامین داد زد – بچه ها حله ... بپرین بیرون...

در عرض یه سوت نمی دونم هیراد و آبتین و شایا از کجا سر و کله شون پیدا شد و دوباره خونه توسط ما ۵ نفر رفت هوا!!!...

فصل ششم

اترین!

– بعد کلی موندن تو ترافیک بالاخره رسیدیم آتلیه...

پله ها را دو تا یکی تند تند رفتیم بالا...

چراغا رو خاموش کردم و پرده ها رو کشیدم... بلافاصله صدای زنگ امد و پشتش ارزو وارد آتلیه شد...

آرزو – سلام اترین جون....

– ا...! سلام... چطوری؟! چه خوش موقعه امدی منم تازه رسیده بودم!

آرزو – مرسی عزیزم... تو خوبی؟! آره بابا. من میخواستم زودتر پیام خیر سرم اما مگه ترافیک میزاره یه روز عینه آدم زود پیام.

– هه! باش... حالا آماده شد امروز خ کار دارم...

آرزو – ok! باااااش...

آرزو سریع کیفشو گذاشت رو میز و پالتوشو درآورد و کمی موهاشو درست کرد و گفت – من آمادم! امروز چیکاره ایم!!!!؟

با حالت کشداری گفتم – امروز؟؟؟؟؟ امروز قراره.....

آرزو خانوم چند تا مدل توپ بده....!

آرزو – وای ن! مدل نه....! اهههههههههههه

– حرف اضافی موقوف....

تقریباً ۳۵-۳۰ دقیقه روی فولو، فوکوس کار کردیم و چند مدل عکس گرفتیم آرزو خنگم بالاخره تونست مولو و فوکوسو یاد بگیره ... البته به بدبختی...!

تقریباً ۱۰ دقیقه هم آرزو خودش و کشت چند تا مدل دست و پا شکسته داد و عکس گرفت ...

خ خسته شده بودم ... خودمو انداختم رو مبل و گفتم – واسه امروز دیگه بسه....!

آرزو – باشه ... ولی خ باطل بود .. خوشم امد ...!

فقط اترین جووون من واقعاً با مدل دادن مشکل دارم...!!!!؟ چیکار کنم...!؟

تو دلم – از بس خنگی دیگه ... اه ...

با خنده ظاهری – ن آرزو جون هر کسی اولش مشکلائی داره...

ناراحت نباش..... کم کم یاد میگیری ...

آرزو کیفشو برداشت و گفت – امیدوارم مرسی اترین جون عالی بود... تا شنبه – کاری نداری؟

تو دلم – گمشو دیگه بابا

– ن عزیز بسلامت ...

آرزو – خداحافظ...

آرزو رفت ... خدا رو شکر ... روانیم کرد ...

تا ۹ شب تو آتلیه بودم و کلی مشتری ریخته بود رو سرم... چند تا عکسم باید فتوشاپ می کردم و کلی کار داشتم... بالاخره دل از آتلیه کردم و خسته و کوفته رفتم خونه ...

نمی دونم چقد گذشت که صدای در امد از اتاقم امدم بیرون و روی نرده پله ها نشستم سرازیر شدم پایین ... بابا امد تو خونه ...

بلند با خنده داد زدم – سلام امیر جون.... خسته نباشی!
بابا (با خنده) – همیشه من بیار میام خونه تو عینه میمونا روی نرده نباشی...
اترین – اخ جوووووون. واقعاً من عینه میمونم ... چ با حال !!!
بابا – هه! انقد چرت و پرت نگو پاشو برو واسه امیر جون یه قهوه درست کن! افرین دخترم!
دستم رو گذاشتم کنار سر مو پا مو به هم کوبیدم (عین سربازا) بعد گفتم – چشم DaDi !!!
بابا زد زیر خنده و چیزو آروم زمزمه کرد...
من رفتم واسه درست کردن قهوه ... یه لحظه یاد گاو صندوق افتادم قلبم هور ریخت...
– وایی اگه بابا بره سر گاوصندوقش!! وایی وای نه....
بابا در سال ۱ – ۲ بار هم سر این گاوصندوقش نمی ره.... همیشه از گاو صندوق کارخونه پول برمیداره
قهوه ها رو درست کردم و ریختم تو فنجان و رفتم بالا....
بابا روی کاناپه نشسته بود و داشت با لپ تابش ور می رفت... قهوه رو روی میز گذاشتم و گفتم – چیز دیگه ای
میل دارید DaD امیر؟؟؟
بابا – دستت درذ نکنه ... بشین خودتم بخور...
– مررسی من خوردم ... میرم بخوابم ... شبت رنگی DaDi!!!!
– شب بخیر....
– رفتم تو اتاقمو افتادم رو تخت و خیلی زود خوابم برد....

بعد از خوردن صبحونه، لم دادم رو مبل و کانالای تلویزیونو زیر و رو کردم.
اه....
چه جعبه گندی اه – اصن چرا بابا جمعه ها میره کار خونه؟؟؟
حوصلم خ سر رفته بود... گوشو برداشتمو و زنگیدم به بابام.
بعد کلی بوقی بالاخره گوشو رو برداشت بابا – ب.. له... له... بله؟؟؟
بی میل گفتم – سلام بابا بابا – س...! آقای کمالی موتورشو خاموش کن!!!

کلافه گفتم - بابا ۲ دقیقه آقای کمالی رو ولش کن با من حرف بزن

بابا - دخترم به دقیقه صبر کن دوباره با اون طرف حرف زد و مسعود و صدا کن!

من به حرف و چند بار بگم بش ...ن! الان نمیداد. سرم شلوغه...

کلافه گفتم - بابا!!!!!!؟؟؟؟

بابا - اترین جان نمی دونی چقد کار دارم مگه؟؟؟؟ چرا آخه این موقعه زنگ می زنی؟؟؟

تو دلم - بیا بزن ... اه...!

کلافه گفتم - باشه بابا جان.... خدافظ ... اه...!

منتظر جواب خداحافظی بابا نشدم و گوشیهو قطع کردم...

- اه ... تقصیر منه اصن ... اییییییش دوباره گوشیهو گرفتم و زنگیدم به مهنا...

زنگیدم به مهنا...

مهنا - الو؟؟

اترین - مهنا؟؟؟؟

مهنا - علیک سلام اترین خانم...؟؟

اترین - ا ... سلام ... اههههه مهنا؟؟؟؟

مهنا - چیشده دوباره؟؟؟

اترین - مهنا جوون من پاشو بیا اینجا... حوصلم خ سر رفته ...

مرگ من بیا ...

مهنا - الان؟؟؟؟

کلافه گفتم - ن پس ... پس فردا!!!

مهنا - الان من کلی کار دارم... عصری میخوایم بریم خونه عمو رضام!

- مهنا گمشو پاشو بیا ... زرم نزن ... عصری میری ها...

زود بیای یا!!!!!! بای!

تلفنو قطع کردم رفتم تو اتاقو خودمو مشغول کامپیوتر کردم تا مهنا بیاد ... ۲۰ دقیقه گذشت.

صدای گوشیم بلند شد ... مهنا بود....

اترین - ها؟؟؟؟

مهنا - اترین من جلو درم...

اترین - ایووول ... الان درو میزنم بیا بالا!!

مهنا - اخه تو خونه چیکار کنیم؟؟ سریع حاضر شو با هم بریم تیراژه...

من می‌خوام واسه عصر مانتو بخرم...

اترین - تیراژه رو هستم!!! دو دقیقه واستا الان می‌یام.

فقط ماشینو بیار تو پارکنیگ ها...

با ماشین تو ابرومون می‌ره...

با ماشین من میریم...

محنا - کثااافت ... باشه بابا بدو...

- مهنا این مانتواه چطوره؟! فک کنم خ بت بیاد... برو بیوشش!

مهنا - آره ... خ خشگله ... بده برم بیوشمش...

بعد از چند دقیقه در اتاق پرو باز کرد و گفت - اترین چطوره؟؟؟

چشام گرد شد - وای خ خشگله ... خ عوض شدی ... ایول ... همینو بگیر...

مهنا - اره خ قشنگه بعد از ۲ ساعت گشتن بالاخره مانتویی خوبی پیدا کردیم!

مانتو رو از مهنا گرفتن به فروشنده دادم تا توی کیسه بذاره... بعد از چند دقیقه مهنا لباسو پوشید از پرو اومد بیرون دست که کرد توی کیفش و کیف پولشو در آورد تا حساب کنه که گفتم - بیا بریم خانوم ... قبلا حساب شده ... و بهش چشمکی زدیم ...

مهنا - اترین ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ما دوباره امیدیم خرید ... تو خریدای منو حساب کردی؟؟؟

(با خنده) - حالا مگه بده حساب کنم؟ مهنا - برو بگو چقد شد؟؟؟ بدو - ا ...؟! تو منو اونور ... ۳۰۰ ریالم اینطور... سر جمع پول دو تا بستنی میتونی مهمون کنی .. ؟ یان؟؟

مهنا - اترین (با جیغ) ... اخه من بعداً چه جوری جبران کنم... هان؟

اترین - بیا بابا ... بستنیتو بخر ... خودش جبران میشه ...

دستشو انداخت دو گردن منو، بعد محکم بوس کرد و کشیده ؟؟؟ - دیونتم رررفیق...!

اترین - ما کم تر (کمتر ...)

خلاصه دوتا بستنی شکلاتی گرفتیم (چون دو تامون عاشق شکلات بودیم) و مشغول خوردن شدیم ... گوشی مهنا به صدا دراومد ... و بهش دستور دادن مهنا بعد از خوردن بستنی خداحافظی کرد و رفت ... تا هر چه زودتر بیا خونه

من سوار بر ماشین خوشگلم، دور خیابون گشتم...

تو دلم - اه ... این مهنام که رفت ... حالا چیکار کنم؟؟؟

تا اسعت ۱۲ تنها تو خونه می پرسم تازه ساعت ۵:۳۰ - ۶:۰۰

یهو چشمم افتاد به پیتزایی که دقیقاً مقابلم بود... تو فکر پیتزا بودم که واسه خودم بخرم یان که یدفعه یاد پاتوق اون گروه پسرا افتادم که دقیقاً چند کوچه با اینجا فاصله داشت و یه فکر با حال به سرم زد...!

زنگ به صدا در آوردم.

صدا امد - بله؟! تند گفتم - بدو بیا دم در ... بدو که ریخت ...

- جان !؟ عصبی گفتم - بیا دیگه...

بعد از چند دقیقه در خونه باز شد ... او پشت این همه پیتزا که مته ستون شده بودن تشخیص ندادم کیه ... یعنی قیافشو معلوم نبود ... صداش امد - اترین تویی؟؟؟؟

با خند هگفتم - میخوای اینارو بگیری ... افتاد...

همه‌ی پیتزاها رو ازم گرفت ... قیافشو دیدم آبتین بود...

لبخندی زدم و کمی دستامو که درد گرفته بود مالوندم و گفتم - راستی سلام!

آبتین - سلام .. این همه پیتزا ؟؟؟؟؟؟ واسه چی اینهمه خریدی؟

اترین - میدونی اینارو خریدم که با هم که کار دستی بزرگ پیتزا درست کنیم.

بالام جان این را خریدم که بخوریم دیگه؟؟؟

آبتین بخوریم؟؟؟ یعنی واسه ماهم خریدی؟؟؟

کلافه گفتم - ن پس دیدم چند وقت اشتهاش باز شد گفتم ۷ پیتزا واسه خودم بخرم!

اه بابا خریدم با هم بخوریم دیگه....

حالا میخوای بریم تو؟؟؟ زیر پام علف سبز شد...

آبتین - هه ... بریم! وارد پاتوق شدیم ... آبتین بلند گفت - بچه ها بیاین ببینید کی اومده؟؟؟!

هیراد از اتاقش بلند داد زد - اترین اومه؟؟؟؟

خندیدم و گفتم - یعنی انقدر هر روز مزاحمم که معلومه منم؟؟

هیراد از تاق امد بیرون لبخند زد و گفت - هه ن بابا ... سلام

اترین - سلام ..

هیراد - اخه همه هستیم کسی بجز تو به ما بدبخت، بیچاره سر نمی زنه ...

شایا و بامین هم از اتاقش امدن بیرون و بعد از سلام و احوال پرسی ادامه حرف هیراد و گرفتند و شایا گفت -
خدایی اترین، تو اولین کسی هستی که به ما سر میزنی ... با ورت میشه ما این یکی دو سال بجز همدیگه، ریخت
کسه دیگه و ندیدیم....

آبتین از آشپز خونه امد بیرون گفت - بابا ... بسه ... پاک ابرومونو پیش اترین بردین که راستی اترین زحمت
کشیده، شام امشبو مهمونمون کرده ...

هیراد - ا ...؟؟؟ مگه آشپزیم بلدی؟؟؟!!

کشدار گفتم - تا وقتی پیتزایی سر کوچتون هست آشپزی واسه چی؟؟؟

هیراد - پیتزا!!!!!!؟؟؟ ایوووول...

بامین - منم هوس کرده بودم...

شایا - بدون آراد که نمی شه... وایسیم بیاد بعد...

بامین - پ آراد چرا نیومده.؟؟ کی میاد؟؟؟

همون لحظه در پاتوق باز شد و آراد امد تو ... سرشو برگردوند و با دیدن جمع ما (که البته وجود من) چشمش گرد
شد....

بامین - ا ...؟ ایول آراد همین الان ذکر و خیرت بود....

خیلی خوش موقع رسیدی!!!

آراد بی توجه ب حرف بامین گفت - جمعتون جمعیه...!؟

هیراد - اره فقط تو کم بودی که رسیدی!

آراد چشم غره‌ای رفت بی توجه به ما بسمت اتاقش رفت...

صدای شایا میخکوبش کرد - ماشینت کو آراد؟؟ همیشه با ماشین بودی که؟؟

آراد بی میل گفت - دادمش کارواش ... قدمی برداشت که دوباره صدای هیراد آمد.

هیراد - آراد سریع بیا می خواییم شام بخوریم ... اترین پیتزا گرفته؟!؟

آراد پوزخند عصبی زد و گفت - میل ندارم ... سؤال دیگه ای نیست؟!؟

شایا متعصب گفت - شه!!!

و آراد وارد اتاقش شد و در محکم کوبید... آروم گفتم - بخاطر من ناراحت شد؟

هیراد - نه بیخیال خودش چند دقیقه دیگه میاد بیرون...

من و هیراد و شایا و بامین گرد دور هم نشسته بودیم و مشغول خوردن پیتزا...

هیراد در حالی که دهنش پر بود به بدبختی گفت - خیلی خوبه دستت درد نکنه!

شایا خندید و گفت - اترین منظورش اینه که خیلی خوشمزس...

همه به حرف هیراد خندیدیم و هیراد اخم با مزه‌ای کرد و لیوان نوشابشو خالی کرد رو سر شایا...

شای هم تیکه پیتزا رو زد تو صورت هیراد و خلاصه بین همشون جنگ جهانی راه افتاد من فقط دلمو

گرفته بودمو بشون می خندیدم و قهقهه میزدم... قیافه هاشون دیدنی شده بود...

آراد بی توجه به ما روی مبل نشسته بود و باکانالای تلویزیون ور می رفت. روی صورت آراد زود شده بودم که

صدای شایا توجهم رو جلب کرد.

شایا در حالی که دست و پای هیراد و محکم گرفته بود داد زد - اترین ... اترین اون اون تیکه پیتزا رو پرت کن

... پرت تو صورت هیراد... بدو ... بدو تا دست و پاشو گرفتیم ... نفهمیدم اصن چی شد... فقط یه تیکه پیتزای بزرگ

برداشتیم و صورت هیراد و نشونه گرفتیم و پیتزا رو پرتاب کردم....

هیراد خیلی سریع صورتشو کنار زد و یعنی جاخالی داد و ...

پیتزا دقیقاً به سمت آزاد رفت...!

و من فقط چشمامو بستم و بعد از چند لحظه وقتی چشمامو باز کردم با چیزی که دیدم قلبم ایستاد...
 آزاد که حالی که صورتی عصبی و قرمز پیدا کرده بود سرشو پایین انداخته بود و داشت پیتزایی که چسبیده بود روی پیرهنش (شاید ناحیه قلبش) نگاه می کرد...
 لبمو اروم گزیدم و سرمو انداختم پایین ... بامین یه جوری که انگار می خواست جمعش کند رو به آزاد گفت - آزاد ... می خواهی ... برو ... لباستو عوض کن ... من ... سکوت آزاد باعث شد بامین حرفشو بخوره و ادامه نده...
 آزاد کلافه از روی صندلی بلند شد و در حالی که پیتزا وو از پیرهنش جدا می کرد عصبی گفت - این این مسخره بازی ها رو تموم کنید.

و بعد پیتزا رو انداخت روی زمین و وارد اتاقش شد...

نفس عمیقی بیرون دادم و گفتم - وای ... گند زدم ...؟!

من ... فک نمی کردم ...

شایا - بابا بیخیال...

هیراد - اتفاقی که افتاده دیگر نمی خواد بش فکر کنی؟ تقصیر تو نبود...

خلاصه نیم ساعت دیگه هم کنار بچه ها بودم و بالاخره از شون خداحافظی کردم ساعت ۸/۵ - ۹ امدم خونه...

همش تو فکر اتفاقی که افتاده بود، بودم... گهگاهی خندم می گرفت و بش میخندیدم...

چون قیافه‌ی عصبی آزاد خ باحال بود...

و گاهی هم لبمو می گزیدم و خجالت می کشیدم... شایدم یکم میترسیدم....

چون واقعاً قیافه‌ی عصبی آزاد، ترسناکه...!

بهر حال.... شب، با کلی فکر و خیال بدون اینکه منتظر بابا بمونم بخواب رفتم!

فصل هفتم

... دو هفته بعد ...

با صدای زنگ در از خواب پریدم...

- بچه ها یکی این در رو باز کنه...

بامین - شایا اون در رو باز کن...

شایا - آبتین اون در رو باز کن...

آبتین - هیراد جان قریون دستت اون در رو باز کن

هیراد - به من چه...

ا ... اینا که همشون هستن... نکنه باز این دختره است... با صدای بلند گفتم بچه‌ها اگه این دختره بود درو باز....

که هیراد حرفمو قطع کرد: بچه‌ها من باز کردم... اترینه...

با عصبانیت از جام پا شدم و گفتم: مگه نگفتم باز نکنید...

بامین - نه ... نگفتی...

با حرص رو کردم بهش: واسه تو که بد نمیشه...

و بعد هم وارد اتاقم شدم...

- هوراااااااا... من بردم...

اااا... اترین یه ساعت اینجاست و هر ۵ دقیقه یک بار صداش بلند میشه...

دیگه واقعاً رو اعصابه...

از اتاقم اومدم بیرون ... انگار داشته با هیراد شطرنج بازی می‌کرده... که برده و الانم در حال کل کل باهاش بود...

اترین - بابا نامردی نکن ... بردم دیگه ...

هیراد - ن.... من که هنوز باختمو قبول نکردم...

اترین - مهم اینه که بردم... هه...

رفتم روبروش ایستادم و واسه اولین بار باهاش حرف زدم... البته با حرص و عصبانیت...

- تو کار و زندگی نداری؟

کمی به دور و برش نگاه کرد و گفت: با منی؟

- مگه غیر از تو مزاحم دیگه‌ای اینجا هست؟

انگاریه ذره بادش خوابیده ولی بعد، یه حرکت غیرمنتظره کرد... دستاشو آورد جلو و دوتا دستامو گرفت و فشار داد...

پارمیدا - وای آزاد ... باورم نمیشه .. یعنی خودتی... انقد دلم برات تنگ شده بوووووود... که نگو... دیگه ولمون نمی کنی بری... نه؟

واللهی خدایا... خودت یه جوری منو از دستش نجات بده... جوابشو ندادم... اونم همینطور ادامه داد: باید حتماً به پاپا خبر بدم... فک کردم واسه همیاهش از دستت دادم...

نه... اگه به باباش بگه ... دیگه عمراً بتونم یه لحظه راحت باشم...

پارمیدا - چی شد آزاد؟ تو هم تعجب کردی؟

و بعد آهی کشید - نمی دونم چرا سرنوشت ما دو تا رو اینجوری از هم جدا کرد...

دیگه کم کم داشتم قاطی می کردم... دستامو از تو دستش در آوردم...

که یهو بی مقدمه گفت: تو عروسی کردی؟

و با نگرانی بهم زل زد...

با حرص گفتم: ن...

و ادامه دادم: من کار دارم... ببخشید...

و رو برگردوندم و سریع به سمت خونه رفتم...

که صدایش از پشت اومد: خدا حافظ آرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!اد ... پاپا بفهمه خیلی خوشحال میشه...

داشت یه چیزای دیگه ای هم می گفت که وارد پاتوق شدم و بقیه حرفاشو نشنیدم...

بچه ها با چشای گرد شده بهم زل زده بودن...

بامین - چی؟؟

هیراد - مطمئنی خودش بوده؟

نگاهی به دستام انداختم ... اه... چندششششش!

- آره بابا... خود پارمیدا بود... الان دیگه کل خانواده شون فهمیدن پارمیدا منو پیدا کرده...

آبتین - اینم یعنی بدبخت شدی...

و در رو بست و رفت...

پسره‌ی پروا!

دو روز بعد...

بامین - آرااااا دم در باتو كار دارن...

- كيه؟

بامین - من چه می دونم ... برو دم در ببین كيه...

بامین من حال و حوصله ندارم ... بگو بیاد تو هر كيه...

بامین - همیشه .. خودت باید بری..

- آه... خیلی مسخره‌ای!...

از جام پاشدم و وارد حیاط شدم... نفسمو با صدا بیرون دادم و در رو باز کردم...

وای همون بلایی كه می ترسیدم سرم اومد...

پارمیدا - سلام عزیزم...

خیلی خشك گفتم: سلام...

پارمیدا - دعوت نمی كنی پیام تو؟

- نه ... اینجا راحتم... کارتو بگو...

پارمیدا اخم كرد: آه... آراد بداخلاق شدیا...

- بودم ... کارتو بگو...

پارمیدا با ذوق دستاشو به هم كوبيد: وااااا پاپا مهمونی گرفته دوباره ... منم دیدم فرصت مناسبه به پاپا گفتم

تو رو پیدا کردم... گفته حتماً باید بیای...

وااااا دوباره همون مهمونی‌های كسل كننده

- متأسفانه گرفتارم ... از بابات عذرخواهی كن...

پارمیدا - من کاره‌ای نیستم... پاپا رو که می‌شناسی... شده به زور، تو رو می‌کشونه مهمونی ... به منم هیچ ربطی نداره...

- بابات از کجا می‌خواد منو پیدا کنه اونوقت؟

به خودش اشاره کرد - من... بابا همین دیروز آدرس اینجا رو به پاپا دادم...

از BBC قویتر عمل کرده...

پارمیدا - پس میای دیگه؟؟

انگار چاره‌ای نداشتیم...

پارمیدا - امیدوارم بتونم همراه خوبی برات باشم...

هان؟ خیلی راحت خودشو قالب کرد بهم...

پارمیدا - خداحافظ آراااااا... من رفتم.. به پاپا بگم میای بال درمیاره...

و بعد هم، سوار ماشینش شد و رفت.

شایا - آخی... بمیرم برات...

- شایا خفه شو، اعصاب ندارم...

بامین - سری تکون داد و گفت: من جای تو بودم ترجیح می‌دادم خودکشی کنم ولی یه روز کامل پارمیدا نچسبه بهم...

آبتین - یه روز کامل؟

هیراد با حالت مسخره‌ای گفت: من نمی‌توانم اینجوری نابود شدن تو رو ببینم رفیق...

کوسن مبل را پرت کردم طرف هیراد، که خورد تو سرش...

- منو ببین دارم از کیا کمک می‌گیرم...

آبتین - هوووو ... درست صحبت کن!!

- آبتین بشین سرجات حوصله ندارم...

بامین - ای کوفتو حوصله ندارم... خب نرو مهمونی

– خره ... پارمیدا آدرس اینجا رو داده باباش... من می‌دونم اگه نرم میاد با قاشق منو از این جا ور میداره میندازه وسط مهمونی...

شایا – پس به راه بیشتر نمی‌مونه...

– چی؟

شایا – اینکه فرار کنی...

و همشون زدن زیر خنده...

با حرص گفتم: هر هر ... خندیدم.. بابا خواهش می‌کنم به فکری به حال من بکنین...

من واقعاً نمی‌تونم این پارمیدای سیریش رو تحمل کنم حتی واسه یه ثانیه ... چه برسه به یه مهمونی کامل... که خانم گفت «امیدوارم بتونم همراه خوبی برات باشم» ... بمیر بابا...

آبتین داد زد: ایول ... فهمیدم چی کار کنی...

نیم خیز شدم – چی؟ جدی؟ خو چی کار کنم؟

آبتین – به همراه با خودت ببر...

تقریباً داد زد: چی؟

هیراد – راست میگه به همراه با خودت ببر...

با حرص گفتم: میشه چرت و پرت نگیں...

شایا – چرت و پرت چیه... خره اینجوری می‌تونی از دست پارمیدا خلاص شی...

– حالا کدوم دختری رو وردارم با خودم ببرم؟ فقط به چیزی رو هوا می‌گینا...

آبتین – چیز که زیاده دختر...

– آره ... راست میگی... حتما برم تو خیابون ... دست به دختر رو بگیرم بگم «بخشید، میشه به امشب رو با من به

مهمونی بیاین؟» اونم با کمال میل قبول می‌کنه میگه در خدمت هم هستیم... آره؟ میخواین همینکارو کنم؟

بامین که تا اون لحظه ساکت بود، متفکرانه گفت: اترین...

– اترین؟؟

بامین – آره اترینو با خودت ببر...

هیراد بشکنی تو هوا زد: ایول خودشه...

– عمرا ...

بامین – خیلی دیوونه‌ای .. هم تو اونو می‌شناسی هم اون تو رو می‌شناسه... بهتر از اینه که یه دختری را که اصلاً نمی‌شناسی با خودت ببری... اترین از همه بهتره...

آبتین – Yes, Atrin is the best choice ...

شایا – باش .. فهمیدم انگلیسی بلدی...

غلط کردی که اترین بهترین انتخابه ... تو مگه منو نمی‌شناسی؟

بامین شونه هاشو انداخت بالا – پس برو همون پارمیدا رو تحمل کن..

– نه....

هیراد – پس اترین

– نه ...

شایا – پارمیدا دیگه...

– نه ...

آبتین – So ... Artin is the best choice ...

No –

بامین – درد و مرض همون پارمیدا بهتره ولی هیراد جان قربون دستت یه زنگ بزن امین آباد یه جا رزور کن ... من تضمین نمی‌کنم این با سلامت روانی کامل از او مهمونی برگرده...

– بامین جان، دوست و همراه من ... رفیق قدیمی، دوست داری خفه شی؟

شایا – پس اترین دیگه...

– نه ...

همشون با هم گفتن: کوفت...

– نه ... منظورم اون نبود...

بامین – پس دوباره چه گندی زدی؟

– پارمیدا ازم پرسید «تو عروسی کردی؟» منم گفتم: نه... اونوقت اترینو وردارم با خودم ببرم اونجا بگم زومه ...

هیراد - مگه زنته؟

دیگه داشتتم عصبی می شدم...

بایه لحن جدی گفتم: جدی گفتم ...

بامین - خب این که حله می گی نامزدمه...

امدم بپریم بهش ... که فهمیدم منظورش چیه ...

- ایول گرفتم...

- آبتین **Atrin is the best choice** , ... I said ...

- No ...

شایا کلافه گفت: دیگه چه مرگته؟

- همین جوری که نمیشه... باید فکر کنم...

هیراد - لووس ... انگار واسش خواستگار اومده...

از جام پاشدم و در حالی که وارد اتاقم می شدم، گفتم: خواهشاً کسی مزاحم نشه...

و در اتاقم را بستم...

و شروع کردم به فکر کردن روی پیشنهاد بچه‌ها... شاید خیلی هم بد نمی گفتن...

فصل هشتم

آراد - افرین. حالا بفرمایید...

نمی دونستم باید چی بگم سعی کردم و با اعتماد به نفس و غرور کامل باشم

نباید کم میووردم بخاطر همین، دستمو روی سینم قلاب کردم و گفتم اگه نرم ???

آراد تند گفت - من میرم!!!!

اینو گفت بسمت در رفت و خ زود از پاتوق خارج شد...

دیگه نمی تونستم اونجا بشینم...! سنگینی نگاه بچه‌ها بطرفم....

پررو بازی که خودم در آورد بودمو و عذابم می داد یه طرف ...

تحقیرم که توسط آراد شده بودم یه طرف ...

کیفمو برداشتم و با یه خداحافظی مختصر و اروم از پاتوق زدم بیرون...

با چیزی که دیدم، سر جام خشک شدم... ن؟؟؟ این؟؟؟

این دیگه؟؟ کیه؟؟ چرا؟؟

با دیدن دختری که دستای آرام و گرفته بود و داشت ناز و عشوه می کرد و با آرام حرف می زد قالب تهی کردم...

قلبم ریخت - دیگه نمی تونستم تو اون حالت باشم از هنگ درامدم و طرف ماشینم دویدم ... خیلی سریع سوار شدم و پامو گذاشتم رو پدال و با آخرین سرعت که می تونستم داشته باشم از اونجا دور شدم...

هنوز تو هنگ بودم ... اروم با خودم می گفتم - اون کی بود؟؟

اون دختر بود؟؟؟ با آراااااااااا مگر می شه؟؟

دستمو محکم روی فرمون زدم و بلند گفتم - مگه می شه؟؟

تصویر اون دختره و آرام میومد جلوی چشمم...

پشت چراغ قرمز ایستادم عصبی بودم... ناراحت بودم... بغضی داشتم با خودم حرف میزدم - مگه می شه؟؟ اصن اون دختر کی بود؟؟

هه ... پس اون فقط با من مشکل داره....

به دخترا مشکل نداره فقط من براش مشکلم....

دستمو محکم کوبیدم و دادم زدم - مشکلم منم فقط ...

لعنتی آشغال ... لعنتیییییییییییی

بدم میاد ازت ... ازت بدم میااااااااااا .. عوضیییییییییی!

سر مو زدم به فرمون چشممو ریز کردم ک یه دفعه دیدم ماشین کناری که یه خانواده هستن با چشمای گرد و متعجب بهم خیره شدن...!

وای - تازه فهمیدم ... خ صدام بلند بود و ...! لبخنده کم رنگی زدمو رومو اونوری کردم.

با سبز شدن چراغ خیلی سریع گاز دادم و از سنگینی کلی نگاه فرار کردم....

تا رسیدن به خونه کلی با فرمون جنگیدم به جای آرام زدمش و فحش دادم....

خ سریع وارد خونه شدم و افتاد رو مبل...!

اما تحقیرهای آراد و تصویر اون دختره با آراد ولم نمی کرد... عصبی از روی مبل بلند شدم و پشتی مبلو(کوسن) به دیوار پرتاب کردم و داد زدم - خیلی هم با دخترا حال می کنه ... فقط از من خوشش نمی یاد...

آره ... فقط از من خوشش نمی یاد... با سر رفتم روی مبل و داد زدم - ازت بدم می یاد لعنتی مغرور ... اصن تو به چه حقی منو تحقیر می کنی؟!

اصن تو کی هستی؟؟ ها...؟؟!

با آخرین صدای ته وجودم داد زدم - کییی تووووووووو؟

صدام انقد بلند بود که تو کل خونه پیچید...

بعد از صدای که به فریاد شبیه بود گوشامو درد آورده بود...

سکوت مبهم و تلخی کل خونه رو فرا گرفت...

سکوتی که باز باعث تصور اون لحظه و اسم شد...

سکوت تلخ با چیزی که خودم اصن فکرشو نمی کردم شکست...!!!

اون چیز ... ن صدای در بود... ن صدای زنگ موبایل

اون فقط ... صدای هق هق من بود...

هق هقی که باور نمی کردم از خودم باشه...

ولی من ... واقعاً داشتم بخاطر اون گریه می کردم...

زجه می زدم...!!

نمی دونم چقد گذشت... که روی همون مبل خوابم برد...

یه خواب شیرین، با صورت خیس و گریه های تلخ

بعد از گذشت چند روز که سرگرم درس و دانشگاه و آتلیه بودم... پاتوقو کامل فراموش کردم... از یطرف دلم

میخواست برم پیششون ... از یه طرف اون روز و ...!

اما ... اه... باز با خودم گفتم - برم؟؟؟ ن!! میرم؟؟؟؟ اهههه!

اه اترین فک کن - فک کن ... فک کن!!! فقط نیم ساعت اونم زود برمی گردی - اخ جووووووون ...!! با این فکر

سریع یه دوش گرفتم و کارامو کردم و یه مانتوی قهوه ای کوتاه با شلوار جین لوله مشکی و بوت قهوه ای و یه تیپ

هلو خلاصه!!! به سمت پاتوق رفتم ...!

درگیر گوشی هیراد بودمو داشتیم تنظیماتشو دست می کرد که یه دفعه در اتاق آراد باز شد و نگاه هممون رفت
توصورت آراد، آراد با دیدن من انگار چیز یو آروم گفت و به سمتم آمد و بی توجه به موقعیت زمان و مکان و این
حرفا یکی از ابروهاشون داد بالا و گفت (به حالت پرسشگر) - میشه با هم حرف بزنیم؟ کپ کردم. با مکث گفتم -
با - با منی؟؟؟ آراد - به جز تو کسه دیگه ای جلوی من هست!!! اترین - خوب نه ...! آراد - پ با توام!!!

اترین - آهان! آراد - خوب پس می شه دنبالم بیای!!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و با نگاهی به بچه ها که هر کدوم با چشمای متعجب و منتظر نگام می کردن،
دنبالم آراد راه افتاد ... بعد اینکه پشت آراد وارد اتاق آراد شدم. آراد در رو بست... آراد متعجب نگاهی بهم
انداخت و گفت - ترسیدی!؟

آراد - نترس! من کاری بات ندارم!

حالا لطفاً بشین...!

روی تخت نشستیم و آرادم صندلی میزشو بیرون کشید و روش نشست و خواست حرفی بزنه که خودم شروع
کردم (سعی کردم مغرورانه حرف بزنم) - آقای آراد من حدس میزنم شما می خواین چی بگین ... حتماً می خواین
بدونید که کار و زندگی ندارم یا اینکه انگیزم چیه از اینکه میام اینجا؟؟؟ میدونید شما کلاً فقط با من مشکل
دارین؟! البته تقصیر شما نیست ... بالاخره اینجا متعلق به شما و دوستاتونه ... باشه اگه مشکل منم من میرم و از
روی تخت پا شدم و بسمت در رفتم و در محکم و سریع باز کردم.

که یه دفعه هیراد و شایا و آبتین از پشت در افتادن تو اتاق... زدم زیر خنده و خواستم از اتاق برم بیرون که صدای
هیراد آمد - اترین کجا؟؟؟ اترین (کلافه گفتم) - میدونستم دوستتون چی می خواد بگه! بخاطر همین دارم می رم.
آبتین - اترین، ولی آراد می خواد یه چی دیگه بت بگه؟؟؟ آبتین رو به آراد کرد و گفت - آراد چرا نمی گی؟؟؟

آراد دستاشو تو سینش جمع کرد و گفت - مگه این خانوم میزازه من حرف بزنم؟

برگشتم طرف اراد و گفتم - یعنی حدسم اشتباه بود؟؟؟

آراد - کاملاً

برگشتم و سرجام و روی مبل نشستیم، اراد رو به بچه ها کرد و گفت - شماها نمی خواین برین بیرون؟؟

بچه های با پررویی گفتن - نه!!!

آرادم رو به من کرد و گفت - یه سؤال ازت می پرسم فقط با یک کلمه جوابمو بده باشه؟

آروم گفتم - باش...ه... باشه ... ب...پرس...!

آراد تو چشمم نگا کرد و در حالی که چشماشو کوچیک کرد و گفت -

میتونی یه شب بام باشی؟؟؟

قلبم ایستاد. دستام یخ کرد ... این چی گفت؟؟

باید با یه کلمه جواب می دادم!! چی می گفتم؟؟!! نگاهمو چرخندم ... نگاه منتظر آبتین و هیراد و شایا که روی من زوم بود و خود اراد که دست به سینه وایساده بود و داشت نگام می کرد... یه لحظه چشامو بستم بین دو تا چیز گیر کردم...

عقل و احساس! اما همون یه لحظه کار خودشو کرد وقفه ... وقفه گفتم...

ن...ه...ن...ه... یعنی - آره هستم!

(اره همون یه لحظه احساسم، عقلمو تصرف کرد) با این جوابم آراد تنها پوزخندی از رضایت زد.. اما آبتین و هیراد و شایا کلی ذوق کردن و بالا و پایین پریدن...! اروم گفتم - حالا اون شب قضیش چیه؟؟؟ آراد سر جاش نشست و شروع کرد به تعریف کردن و همه چیو گفت! منم که قبول کرده بودم...

فصل نهم

اترین

تازه از دانشگاه برگشته بودم خونه ... ساعت حدود یک و نیم بود... دیشب اصلاً خوب نخوابیده بودم، واسه همین خیلی خوابم میومد...

بعد از عوض کردن لباسام، مثل همیشه روی مبل لم دادم...

تازه داشت خوابم می برد که گوشیم زنگ خورد...

با چشای بسته برداشتم و بی حوصله جواب دادم...

- هالان؟؟

بامین - منظورت همون الوئه دیگه...

- حالا هر چی... چی شده؟ مگه نگفتین مهمونی فرداست؟

بامین - اون که آره ... بابات خونه است؟

- خوبه خودت می دونی نیست...

بامین - خب پس ... منو آراد تا یه ربع دیگه اونجائیم...

از جام پریدم: چی؟ واسه چی؟

بامین - واسه اینکه باید یه سری چیزا رو هماهنگ باشین... خب؟

- ب ... باشه بیاین خدافظ...

بامین - خدافظ..

زود از جام بلند شدم ... اول رفتم یه دوش کوچولو گرفتم ... بعدم لباسامو عوض کردم... چون یه تاپ تنم بود...

شلوار جیب مشکیمو پام کردم با یه بلوز آستین سه رب... شال مشکی براقمو هم سرم کردم... دقیقاً همین موقع زنگ در و زدن...

باز کردم... خودشون بودن...

بعد از گذشت دو دقیقه وارد خونه شدن...

- سلاااام

- بامین سلام...

آزاد هم سلام کوتاهی کرد و دوتاشون روی مبل نشستن...

منم اومدم بشینم که گفتم شاید یه ذره زشت باشه... پس اول رفتم مثل این دخترای خوب و خانم، میوه و چایی آوردم و بعد نشستم...

- خب؟

بامین - خب که چی؟

- واسه چی اینهمه راهو اومدین اینجا؟

بامین - آهاااان .. اونو که پشت تلفن گفتم...

- خب...

بامین - خب که چی؟

آزاد یکی زد تو سر بامین...

آزاد - دو دقیقه می تونی جدی بشی؟

بامین دستاشو آورد - باشه... بیا بزن .. خجالت نکش..

– بابا یه ديقه وایسین .. خب بگین چیو هماهنگ باشیم ما با هم...
بامین – آهان..... اول اینکه باید تو مهمونی عین نامزدای واقعی با هم رفتار کنید...
من و آراد (کلافه) – خب
بامین – دیگه اینکه ... آهااان. تا جایی که امکان داره باید لباساتون با هم ست باشه.
من و آراد – خب
بامین – دیگه ... خب ... فعلاً چیزی به ذهنم نمی‌رسه... خب اول اینکه ... آراد تو گوش کن...
آراد – بگو...
بامین – جلوی پارمیدا به اترین چی می‌گه؟
آراد – اترین...
بامین – نخیر... یا عشقم یا عزیزم...
آراد – برو بابا...
بامین – حالا تو گوش کن اترین ... جلوی پارمیدا به آراد چی می‌گی؟
– آراد...
بامین – نخیر ... یا عشقم یا عزیزم...
– عمراً...
بامین – اه... شما دو تا آدم بشو نیستین... میریم سراغ لباس... آراد تو چی می‌خوای بپوشی؟
آراد – من یه عالمه لباس دارم ... حالا یکیشو می‌پوشم دیگه...
بامین – اووه ... بابا مایه‌دار ... میگم ... اون کت شلوار طوسییه چطوره؟
آراد – اه... می‌دونی از لباس رسمی بدم می‌یاد!!! عمرا اگه اونو بپوشم...
بامین – پس ... اون یکی کت ... شلوار...
آراد با حرص پرید وسط حرف بامین – بامین تو می‌تونی خفه شی .. ما خودمون با هم هماهنگ شیم؟
بامین با لحن مسخره‌ای گفت: !!! شماهماهنگی بلدی؟
دیگه منم داشتم از دست بامین کفری می‌شدم...

از جام پاشدم و ور به آراد گفتم: اینو ول کن... پاشو بریم بالا تو اتاق من...

بامین چشماشو گرد کرد...

– آ... من... منظورم اینه که کمد لباسام اونجاست دیگه

و دست آراد و گرفتم کشیدم...

که یهو نگام افتاد به صورت آراد... نگاهشو بین من و دستم چرخوند...

دستشو ول کردم...

چقدر من سوتی دادم.. دیگه خودم دویدم به سمت پله‌ها که برم تو اتاقم... پشت سرمو هم نگاه نکردم که آراد

داره میاد یا نه...

بعد از چند دقیقه آراد هم وارد اتاق شد...

بهبش اشاره کردم.. بشین رو تخت ...

سری تکون داد و منم با ذوق در کمد لباسمو باز کردم...

یه نگاهی توشون انداختم.. یه سارافون لی دخترونه داشتم که البته یقه‌اش یه ذره باز بود.. اونور در آوردم و

انداختم رو تخت...

دیگه ... آهان ... یه تونیک آستین کوتاه خیلی خشگل بنفش داشتم که یقه‌اش خیلی باز بود ولی اونو هم انداختم

رو تخت...

دیگه وایای... آخ جووون ... این ... یه دونه تاپ طوسی داشتم که تنگ بود و اونو همیشه با شلوار جین لوله

ست می کردم... اونم انداختم رو تخت...

و خیلی از لباسای دیگه‌ام رو هم انداختم رو تخت و برگشتم سمت آراد...

آراد – تموم شد؟

خندیدم – آره دیگه... تموم شد... حالا کدومش؟

– آراد یه نگاه تو لباسا انداخت و گفت : یقه همشون بازه دیگه...؟

سرمو تکون دادم... خودمم نمی‌دونستم چرا فقط جلوی اینا شال سرم می‌کنم...

آراد از جاش بلند شد: رنگ هیچکدوم از اینا به تیپ من نمی‌خوره...

– خب تیپت چه رنگیه؟

آراد - آخه نمی خوره...

- خب تو بگو چه رنگیه؟

آراد - اگه نگم؟

لبامو جمع کردم و لجوجانه گفتم: منم فردا نمی یام...

آراد - سرمه‌ای...

نگاهی روی تختم انداختم سه تا از لباسام سرمه‌ای بود...

- ولی اینجا که ...

آراد حرفمو قطع کرد - پاشو حاضرشو بریم خرید کنیم...

ذوق مرگ شدم ... همیشه عاشق خرید بود...

- آخ جون خرید...

آراد سری تکون داد و از اتاق خارج شد...

کنار پورشه‌ی خشخشگل آراد وایساده بودیم

آراد برای صدمین بار پرسید: بامین مطمئنی نمی یای؟

بامین - تو میخوای نفرین شماها پشت سر من باشه...

آراد - نفرین واسه چی؟

بامین وا... نمی دونم... نامزدا که با هم میرن بیرون، دوستاشونم می برن؟

آراد - گمشو بامین... میای یا ن؟

بامین - اترین تو بگو... من به کدوم ساز این برقصم... گمشم یا پیام؟

- لوس نشو دیگه...

بامین - حالا ک اینجوری شد... نمیام ... شماها برین...

آراد - به درررک..

و به من اشاره کرد سوارشم..

منم سوار پورشه خشگله شدم و راه افتادیم...

هوووراااا... پیش به سوی خرید

آراد - خانم چقدر شد؟

فروشنده قیمت را گفت ... آراد حساب کرد و از مغازه خارج شدیم...

تو تیرازه بودیم... یک ساعتی بود داشتیم می گشتیم... که هر چی هم دنبال لباس می گشتیم... آراد خان طاقچه بالا می داشت... این اینجوریه... اون اونجوریه... این رنگش بده... این زشته... خلاصه پدرم دراومد...

الانم که تو مغازه بودیم فقط یه شلوار جین مشکلی لوله خریده بود...

یهو با ذوق گفتم: آراد اون چطوره؟

جدی گفت: کدوم؟

- همون دیگه... اونی که یقه اش توریه...

یه تونیک کوتاه بود که یقه اش خیلی بسته بود ولی یه قسمتش توری بود... آستینش از سه رب یه ذره کوتاه تر بود...

آراد - نه..

- چرااااااااا؟

سرجاش وایساد و همون لحنی که کیلو کیلو ازش غرور درمی اومد، گفت: ببین ... من کلاً با یقه باز مشکل دارم ... خب؟

با ناراحتی سرمو تکون دادم...

- باشه...

بعد از چند دقیقه گشتن، آراد گفت: اون چطوره؟

- کدوم؟

با دستش یکی از ویتترین مغازه ها رو نشون داد... رفتم نزدیک تر...

یه تونیک سرمه ای سفید بود... آستینش کوتاه و چین دار بود... تاز زیر سینه تنگ بود... و از اونجا به بعد کم کم گشاد می شد... روش هم پر حروف انگلیسی در هم بر هم بود...

خدایی خشخشگل بود...

اومدم غرر بزنم.. که دیدم اگه اینه منو یه ساعت دیگه هم میگردونه این تو...

این شد که رفتیم تو... و همونو خریدیم....

آرآد - خب .. تموم دیگه ... ن... وایسا... چی می خوای پات کنی؟

- دمپائی...

آرآد - جدی پرسیدم ...

- چیزی که زیاد دارم کفشه...

آرآد - هوا سرده ها!!

- خب؟؟

آرآد - ببین من می دونم الان همه اونجا ... یعنی فردا همه اونجا چکمه و بوت و از اینجور چیزا پاشونه... اینو گفتم بدونی...

شونه هامو انداختم بالا - پ بریم بودت بخریم...

خااااااک بر سرم.. الان میگه این دختره ندیده است....

ولی نگفت ... یه این ترتیب شد که یه بوت مشکی پاشنه بلند که تا پائین زانوم بود را هم خریدم و بالاخره از تیرازه خارج شدیم...

دوباره سوار پورشه خشخشگل شدیمو آرآد منو رسوند دم خونمون و گازشو گرفت و رفت....

خیلی وقت بود می خواستم پائین موهامو، آبی کنم... الان که فرصتو مناسب دیدم، پائین موهامو آبی کم رنگ و پررنگ کردم... واقعاً خشگل شده بود.

امروز روز مهمونیه ... از صبح حوصلهام سر رفته بود، پس لباسامو برداشتم اومدم آتلیه...

نگاهی به ساعت انداختم، حدود ۵ و خرده ای بود..

هنوز دو ساعت مونده بود... پس شروع کردم اتوکشیدن موهام...

پائین موهام واقعاً خوش رنگ شده بود... یه حال گیری توپ هم واسه پارمیدا پیدا کرده بودم هلووووو...

هنوز اتو کشیدن موهام تموم نشده بود که زنگ آتلیه به صدا دراومد...

رفتم دم در...

– بله؟؟

آقاهه – خانم کارتایی که خواسته بودینو زدیم...

– وای مررررسی – چند تاس؟

آقاهه – حدوداً صدتا...

– مرسی چقدر شد...

مرده قیمتو گفت، حساب کردم و وارد آتلیه شدم...

اتو کشیدن موهام که تموم شد، گوشیم زنگ خورد... عین آدم جواب دادم...

– بله؟

آراد – من تا یه ربع دیگه دم خونه تونم...

– من خونه نیستم...

آراد – یعنی چی؟

– آتلیه ام...

آراد – آدرس اونجا رو بده...

آدرسو دادم و خدافظی کردم...

لباسامو عوض کردم ... شلوار جین لوله مشکی ... بوت بلند مشکی ... تونیک سرمه‌ای – سفید ... یه پانجوی مشکی هم تنم کردم...

در آخر هم کیف کوچک مشکی‌امو برداشتم و یه دسته از کارتای آتلیه رو ریختم توش...

یه آرایش ملیح هم کردم... شال مشکی‌مو سرم کردم و رفتم دم در آتلیه... چند لحظه بعد آراد با پورشه خشگله رسید..

– چرا انقد زود اومدی؟

آراد همین طور که رانندگی می‌کرد، جوابمو داد: چون پارمیدا زنگ زد، گفت (پاپا گفته زودتر بیای!)

از اینکه اداشو درمی آورد خنده ام گرفت...

آراد - یادت نره منو تو مثلاً نامزدیم دیگه...

- ن بابا.. حواسم هست

آراد - پیاده شو دیگه...

- می دونی آراد... چیزه ... من یه ذره استرس دارم..

آراد لباشو رو هم فشار داد و گفت: استرس ... واسه چی ... عزیزم...

- هاننن؟

نفسشو به سختی داد بیرون - مثلاً نامزدیم دیگه...

- آهااان...

کیفمو برداشتم و پیاده شدم...

آراد زنگو فشار داد... آیفون تصویری بود، بخاطر همین، اومدم کنار تا فقط آراد معلوم باشه... در باز شد...

آراد می خواست وارد بشه، که دستشو قفل کردم تو دست خودم... شوکه شد... شونه هامو انداختم بالا و گفتم: مثلاً نامزدیم دیگه...

سرشو تکون داد...

- خب ... حالا یه ذره بخند... من نامزد اخمو نمی خوام...

یه لبخند کوچولو زد و با هم وارد شدیم... وارد یه باغ بزرررگ ... که تهش می رسید به یه خونه وبلایی سه طبقه...

حدوداً دو دقیقه طول کشید که رسیدیم به خونه ... یا همون قصر سه طبقه...

در توسط یه خدمتکار باز شد...

من و آراد پا به داخل خانه گذاشتیم... خونه پر بود از آدم...

آهنگ ملایمی گذاشته شده بود...

یهو صدای یه مرد اومد: آراد جان ... پسرم...

آراد - من چه می دونم...

یکی از خدمتکارا ما رو به سمت اتاقی که فعلاً انگار نقش رختکن را بازی می کرد، راهنمایی کرد... شالمو از سرم در آوردم و همین طور هم پانچومو...

رفتم جلوی آینه... کلیپس موهامو باز کردم که لخت ریخت دورم... تا پائین کمرم بود..

نگام افتاد به آراد... با تعجب زل زده بود بهم... وای این چشمه؟

- آراد ... حالت خوبه؟

آراد - موها تو آبی کردی؟

با ذوق گفتم: آره ... خشگله؟

در همین حین خانمی وارد اتاق شد و آراد هم سریع گفت: آره عزیزم... خیلی ماه شدی!!

منم فرصتی پیدا کردم و به اراد نگاه کردم ... کثافت چ تیپ خوشگلی زده بود...

شلوار جین لوله سرمه ای... پیرهن مردونه سفید کت اسپرت سرمه ای...

موهای لختش هم ... طبق معمول ریخته بود تو صورتش (فک کنم یه ذره هم اتو کشیده بودشون)... آراد.. بریم؟

- بریم...

کیفمو برداشتم و همراه آراد از اتاق خارج شدیم...

دور تا دور خانه میزهای گرد ۴ - ۵ نفره چیده شده بود...

خدمتکارا ما رو به سمت میزی که خالی بود، راهنمایی کردن...

هنوز درست سرجامون نشسته بودیم، که یه صدای لوس دخترونه اومد... آرااااا... بالاخره اومدی؟

نگاهم افتاد بهش ... یه پیرهن دکلمه خیلی کوتاه تنش بود.. موهای بلوند رنگ کرده شو، محکم بسته بود و درستشون کرده بود... دماغش عملی بود... نگاهم افتاد به صورتش ... ن... به چشاش.. چشای دو رنگ ریز... قهوه ای روشن و یه سبز بد رنگ...

اومد جلو که اراد و بغل کنه... که آراد دستشو محکم گرفت و نداشت...

دختره - آراد شوکه شدی؟

آراد - از چی؟؟

دختره - تینا و تیرداد دیگه...

آراد - ن زیاد... تیرداد و هم که هنوز ندیدم....

دختره اومد دوباره یه چیزی بگه که من از جام بلند شدم...

- سلام...

دختره - سلام...

و با تعجب نگام کرد...

آراد - معرفی می کنم... نامزدم ... اترین...

و بعد یه کاری کرد که موندم تو هنگ... دستاشو دورشونم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند...

آراد - اترین جان.. اینم پارمیداست... دختر آقای کیانی...

ا... پ پارمیدا اینه... اه... دختری لوس جلف ...

پارمیدا - نامزدت؟

آراد - بله...

پارمیدا - نامزدت؟ مگه ... مگه ... مگه نفگتی ازدواج نکردی؟

آراد خیلی ریلکس گفت: تو ازم پرسیدی عروسی کردی؟ منم گفتم: نه...

پارمیدا - یعنی این دختره نامزدته؟

- اترینم ... نه این دختره...

پارمیدا - حالا هر چی...

و بعد روشو کرد اونور و از ما دور شد...

آراد هم سریع منو از خودش جدا کرد و روی صندلی نشست...

آراد - نقش بازی کردن خیلی سخته جلوی اینا...

رو صندلی کنارش نشستم...

- جا زدی؟

آراد - ن... عمراً...

بعد یهو سریع گفت: اوه ... مامان پارمیدا داره می یاد اینوری...

و ادامه داد: اترین اینجا غریبی که نمی کنی؟

خنیدم - ن... حالا آشنا میشیم با همه ... عزیزم...

مامان پارمیدا نزدیک شد و گفت: به ... آراد خان.... بالاخره پیدا شدی...

آراد(با لبخند) - گم نشده بودیم سیمین جون...

مامان پارمیدا - چرا دیگه...

و بعد رو کرد به من: شما خوبی عزیزم؟

از جام پاشدم: بله مرسی ... من اترینم...

مامی پارمیدا - مدیونم ... تینا گفت.... خوشبخت بشین...

و ادامه داد: خوش به حالت با این شوهر خوب...

و لبخندی زد... سپس ببخشیدی گفت و از ما دور شد...

نشستم سر جام - چه مامان باحالی داره...

آراد - آره ... منم سیمین جونو خیلی دوست دارم...

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که یهو یه صدای پسر و نه اونور سالن آمد...

oooh. Arad... I really Glad to see U -

اونورو نگاه کردم.. یه پسر حدوداً ۲۶ - ۲۷ ساله داشت از پله ها پائین میومد...

نزدیکتر که اومد، آراد گفت: تیر داده...

* نگاهی بهش انداختم.. موهای مشکیشو داده بود بالا و فشن کرده بود... چشم های آبی مایل به سبز معمولی

داشت... دماغشو عمل کرده بود.. پوستش سبزه بود... کت، شلوار اسپرت مشکی - سفید تنش بود...

به آراد که نزدیک شد، با هم دست دادن و همدیگه رو بغل کردن...

منم از جام پاشدم که رو به آراد و با تعجب گفت:

?Wow ... who is beautiful girl -

آراد

...She's my wife -

تیرداد

– ?Your wife? U get married

آراد

– ...Not wife

تیرداد اومد دوباره به چیزی بگه که تینا پرید وسط حرفش ...:

... Ok, we understand your English is really good

تینا – بابا بسه ... بزنین این کانال...

تیرداد سرشو تکون داد: حال نامزد می کنی و خبر نمی دی دیگه... باشه آراد خان...

و رو به من ادامه داد:

?Can U speak English? What s ur name, lady

اه.. فکر می کرد چقدر بامزه است...

مم جوابشو دادم:

?Can U speak Persian

تیرداد – بله .. خب ... نیاز به معرفی نداره... من تیردادم

منم مردادم ... هه هه ... هه...

دستشو به سمتم دراز کرد.... اومدم باهاش دست بدم که وسط راه آراد دستمو گرفت .. منم واسه اینکه بیشتر از

این ضایع نشم، دستمو آوردم پائین و گفتم: اترینم...

تیرداد

– ...Oh... nice name

تینا سری تکون داد و روی صندلی کناری من نشست....

تینا دستشو به سمتم دراز کرد: من تینام...

– منم ک اترینم دیگه...

و لبخندی بهش زد...

یه ذره سکوت بود... که تینا سر صحبت رو باز کرد..

تینا - میگم خیلی خوش شانسیا...

- چطور مگه؟

تینا - همه دخترا آرزوی آراد و دارن...

اووو خدایا شانس بده...

- بله ... در جریان هستم .. راستی این مهمونی به مناسب برگشت شماست؟

تینا - آره ... هر چند فک کنم خیلی کسل کننده است...

- ن .. چرا...

تینا اومد یه چیزی بگه که رو موهام موند... خدایا!!!! کاش دستم می شکست، آبیض نمی کردم...

تینا رو کرد به تیرداد - تیرداد ... تیرداد، موهای اتریو؟

تیرداد هم که انگار از خدا خواسته زوم شد رو من...

تیرداد - اووه ... ابی چ خوش رنگ...

آراد که عصبی به نظر میومد، گفت: خب .. تیرداد.. داشتی می گفتی...

تیرداد همون طور که چشمش به من بود، گفت: آره ... چی می گفتم؟

آراد با حرص گفت: دخترای اونجا ...

تیرداد رو کرد به آراد و با لحن مسخره ای گفت: آهان... آره... تهش می رسه به اینکه دخترای ایران خودمون از همه جا خشگلترن..

و بعد رو کرد به تینا: راستی این پارمیدا کجا غیبش زد؟

تینا - نمی دونم ... همین دور و برا برود..

کم کم چند نفر دیگه از مهمونا که آراد و میشناختن به جمع ما اضافه شدن... آقای کیانی و سیمین خانم هم وارد بحث آراد و تیرداد شدند.

در همین حین، تیرداد شروع کرد به اعتراض کردن: بابا ناسلامتی من و تینا از خارج اومدیم، همتون دور آراد

جمع شدین... یعنی چی؟

که باعث خنده جمع شد...

یهو صدای پارمیدا اومد که تیرداد و صدا می کرد: تیرداد ... تیرداد... یه لحظه می یای؟

تیرداد - ما اینجا جامون راحت دخترا خاله جان ... تو بیا بشین اینجا...

و به صندلی خالی کنار خودش اشاره کرد...

پارمیدا با قیافه‌ای تو هم اومد و وارد جمع ما شد...

منو تینا با هم گرم صحبت بودیم...

- پس اونجا فقط درس می خوندی دیگه؟

تینا - آره بابا... ولی برعکس این تیرداد اصلاً تو خونه بند نبود...

- واقعاً؟

تینا ... آره

یهو پارمیدا پارازیت انداخت، تینا دوستای جدید پیدا کردی؟

تینا - دوست جدید که ن... اترین از خودمونه...

پارمیدا (با حرص) - بله .. اون که هست...

این دفعه من پارمیدا رو خطاب قرار دادم.. که همه‌ی این چند نفر ساکت شدن...

- پارمیدا جون.. شما درست تموم شده؟ چی خوندی؟

پارمیدا - من؟ پرستاری خوندم...

- لیسانس؟

پارمیدا (با حرص) - نخیر ... فوق...

- آهاااان ... ولی اصلاً بهت نمیاد...

پارمیدا موهای جلوی صورتشو با دستش کنار زد و گفت: آره می دونم.. همه می گن کمتر از سنت نشون می دی...

- ن ... اونو نمی گم... پرستاری رو می گم اصلاً بهت نمی یاد...

همه زدن زیر خنده...

پارمیدا با حرص و بغض گفت: اتفاقاً همه می گن پرستاری خیلی بهم میاد...

- حالا به نظر من که نمی یاد... ن ... آراد؟

آراد - چرا ... به نظر منم نمی یاد بهش...

پارمیدا آروم زیر لبش گفت: حالا کی از شماها نظر خواست...

تینا که سمت چپ نشسته بود از خنده ریسه رفته بود... آراد هم که سمت راستم بود، لبخند پرنرنگی رو لباش بود...

این دفعه مامی پارمیدا از من پرسید: خب اترین جان؟ شما چی؟ شما تموم کردی؟

- ن سیمین جون... من هنوز دانشجوام...

کیانی - چه رشته ای؟

- راستش من عاشق هنر و اینجور چیزام... الان هم دانشجوی فیلم برداری و تصویر برداری ام!..

تیرداد - وای چه رشته جالبی...

پارمیدا - البته هر کسی هم کارگردان و تصویر بردار از آب در نمی یاد ... حالا اینا هیچی عکاسی رو بگو...

- شما عکاسی بلدی که می گی سخته؟

پارمیدا - ن.. عکاسی به چه دردم میخوره؟

- نمی دونم ... همین طوری پرسیدم... آخه اصلاً سخت نیست...

پارمیدا با لحن تحقیر کننده ای گفت: تو میخوای اتلیه بزنی؟ ... آخه اینم کار هر کسی نیست...

- واقعاً؟؟؟ کار من که بود...

تینا - تو آتلیه داری؟

- پس چی؟؟

پارمیدا مونده بود...

- آراد جان، قربون دستت اون کیف منو از کنارت بده...

آراد کیفمو داد...

- خب ... حالا حدس بزنی اسم آتلیه چیه؟

تینا - فندق

تیرداد - اترین

مامی پرمیدا - ام .. چشمک

کیانی - شکلات..

با آخریه هممون خندیدیم...

منم کارنای آتلیه را درآوردم و یکی به هر کدومشون دادم...

دست پرمیدا که دادم، یه نگاه به کارت انداخت و چشاش گرد شد.

و آروم گفت: آراد؟؟

- آره دیگه.. پس توقع دارین اسم آتلیه ام چی باشه... آراد دیگه...

آراد خودش مونده بود...

تینا - آتلیه ات رو کی زدی؟

- حدود یکسال و نیمه

تیرداد - پ چند وقته با آراد هستین؟

- ام ... الان دقیقاً دوسالو ... سه ... ن...ن.. چهار ماهو ... ۵ روز و ...! ...

آراد بقیه شو تو بگو...

و از زیر میز به پاش ضربه ای زد...

آراد صداشو صاف کرد و دنبال حرف منو گرفت...

اول یه نگاهی به ساعتش انداخت...

آراد - ...! ... ۵ روز و سه ساعت و ۱۶، ۱۷، ۱۸، .. ۱۹ ثانیه...

تیرداد - ماشاءالله چه آمار دقیقی هم دارن...

- ما اینیم دیگه...

اینو که گفتم پرمیدا از جاش بلند شد و با حرص گفت: مثل اینکه دارن صدام می کنن....

و از ما دور شد...

آخی ... مثل اینکه باش شوخی کردیم، مجاله شد رفت..

مامی پرمیدا - منم برم یه سر به آشپزخونه بزنم...

كيانى - منم برم پيش بقيه دوستا و آشناها ... الان صداشون درمى آد...

تينا - چيه .. چرا اينجورى نگاه مى كنين؟

تيرداد - تو نمى خواى جايى برى؟

تينا - چرا ... منم برم ببينم اين پارميدها كجا رفت...

كه باعث خنده ما شد...

آراد - تيرداد تو جايى نمى خواى برى؟

تيرداد - ن... من فعلاً همين جام...

در همين حين پرتقالى از ظرف ميوه وسط ميز برداشت و شروع به پوست كندن آن كرد... همين كه پرتقال را توى بشقاب گذاشت... آراد گفت: اى واى ... مثل اينكه دارن صدات مى كنن... تيرداد سرشو برگردوند... انگار چند تا از دوستاش بودن...

تيرداد - من ديگه مى رم...

و در آخر هم ظرف پرتقال رو گذاشت جلوى من و گفت: اينم بخورا! نوش جونت...

و از ما دور شد...

آراد نفس راحتى كشيد...

و يهو پرسيد: قضيه كار تا چى بود؟

زدم زير خنده - وااى نمى دونى ... ديروز يه عالمه به ايمان سفارش كردم كه ...

پريد وسط حرفم: ايمان كيه؟

- همين پسره كه كار تا و تراكتاى منو مى زنه ديگه... ديروز بهش سفارش كردم فوري واسم ۱۰۰ تا زد، همين امروز رسيد دستم...

آراد - خيلى فكر جالبى بود..

- همين؟ تركوندمش دختره رو...

آراد خنديدها! (واسه اولين بار، بدون زور و اجبار)...

در همين حين، شام رو آوردن...

آراد هم جاشو عوض کرد و آمد روبروی من نشست.. چند تا میز اونورتر، تینا، تیرداد و پارمیدا نشستند... من دقیقاً تو نقطه‌ای دید تیرداد بودم و بهم زل زده بود... متوجه نگاهش که شدم، مشغول غذا خوردن شدم و توجهی نکردم...

در همین حین، آراد نگاهی به پشت سرش انداخت و پس از چند لحظه مکث، گفت: پاشو جاتو با من عوض کن...
- چی؟؟

آراد - پاشو.. جاتو.. با من... عوض کن..

از جام بلند شدم و سر جای آراد نشستم... و غدامو با خیال راحت خوردم...

شام که تموم شد، منو آراد از جامون پاشدیم که بریم...

مامی پارمیدا - آراد جان، که به این زودی؟

آراد - اترنی فردا صبح زود دانشگاه داره... بعدشم مشتری داره.. الان میخوایم بریم یه ذره آتلیه را مرتب کنیم...

مامی پارمیدا - باشه عزیزم... خیلی کار خوبی کردین اومدین... از این به بعد، بازم به ما سر بزنین...

- حتماً...

و بعد هم، از همگی خدافظی کردیم...

و از آن خانه، خارج شدیم...

- وای خدایا!!!!... کارمون خیلی خوب بود...

حدود یه ربعی می‌شد که از خونه پارمیدا اینا دور شده بودیم...

دیگه الانا رسیدیم خونه... منظورم پاتوق نیست، خونه‌ی خودمونه... یعنی خونه منو بابام...

آراد(کلافه) - تو این یه ربع، سومین باره داری اینو میگی...

آخه خیلی خوب حالشو گرفتیم... ایول هماهنگی...

آراد دیگه چیزی نگفت...

دم خونه ما که ایستاد، رو کرد بهم گفت: به... به خاطر همه چیز... ممنونم...

– خواهش... به خودم خيلي كيف داد...

و اينجا بود كه آراد براي اولين بار، دستشو به سمتم دراز كرد... باهش دست دادم، يه لبخند پهن بهش زد و ازش خدافظي كردم...

وارد خونه شدم...

مثل هميشه بابام خونه نبود...

داشتم صبحونه مي خوردم كه گوشيم زنگ خورد...

شماره ناشناس بود... برداشتم:

– بله ... بفرمائيد...

– سلام اترين جون خوبي؟ من تينام

– ا... سلاااا... خوبي؟

تينام ... مرسى... چه خبرا؟ ... كجايي؟

تينام – آخه ... مي خواستيم امروز يه سر بيايم اونجا...

– چي؟؟ بياين آتليه؟

تينام – آره ديگه ... منو تيرداد...

واي نه ... همينو كم داشتم..

تينام – چي شد؟ نيايم؟

– چرا چرا قدمتون روى چشم... فقط كي مياين؟

تينام ... يه ساعت ديگه چطوره؟

– عاليه ... پس چند دست لباس بيارين عكس هم بگيرين ديگه...

تينام – حالا فعلاً بيايم... بعدش ببينم چي مي شه؟

– باشه ... هر طور ميلته.. پس فعلاً كاري؟

تينام – No, honny... bye

و گوش‌ی رو قطع کرد...

بدبخت شدم... حالا چی کار کنم؟ چ خاکی بر سرم بریزم با اینا...

اومدم گشویو بردارم زنگ بزنگم به آراد، که گوشیم زنگ خورد...

... بله؟

مهنا - الو اترین - کجایی؟ خونه‌ای؟

خدایا!.. چرا امروز همه علاقمند شدن بدونن من کجام..

- کجا می‌تونم باشم... خونم دیگه...

مهنا - آهان ... آخه می‌خواستم امروز پیام آتلیه...

- ن ... نیای ... یه وقت...

مهنا - وای - اترین چیتته؟ واس چی نیام؟

- آ ... آخه امروز ... امروز مشتری قرار بیاد...

مهنا - خب بیاد ... من میام...

- ن آخه عروسه ... گفته میخواد هیشکی نباشه...

خودمم مونده بودم از اون همه دروغ شاخداری که گفتم بودم...

مهنا - وا چه مسخره باشه... حالا فردای میای دانشگاه؟

- آره دیگه ... بمونم خونه چی کار...

مهنا - باشه عزیزم ... خدافظ...

- خدافظ...

یه نفس راحتی کشیدم ... آخیش ... و روی مبل لم دادم...

اووووه ... ن...

از جام دوباره پریدم...

گوشیمو برداشتم و خیییلی سریع، شماره آراد رو گفتم...

فصل دهم

آراد

بامین - آراد گوشیت زنگ می زنه!

آراد - مرسی، خودم شنیدم.

بامین - چرا بر نمی داری!؟

آراد - هر کی باشه حوصلشو ندارم.

بامین(با خنده) - بابا یه وقت کسیه کار واجب داره پسر...!

بامین از جاش پاشد و در حالی که گوشیه از روی میز برداشت و به طرفم اومد باهام حرف می زد ... بیا گوشیه بردار
یه وقت کار مهمی داشته باشه... از حرفای تکراری بامین کلافه شدم گوشیه گرفتم و دکمه اتصالو زدم و صریح
گفتم - الو؟!

صدای جیغی امد - چرا بر نمی داری!؟ خوابم برد!

آراد - شما؟

- همونی که دیشب نامزدت بود... اترینم!

آراد - خوبه خودتم می دونی اتفاقای دیشب برای دیشب بود... و الانم کاری داری؟

اترین - بله کاری دارم!

بی حوصله گفتم - خب ... سریع چکاری!؟

اترین چیز اروم گفت که نفهمیدم و ادامه داد - تیرداد و تینا جوووونتون خبر دادن که دارن میان آتلیه من برای
عکس گرفتن

آراد - نه؟؟؟؟

اترین - بلههههه!؟

آراد - خوب؟؟

اترین - خوب الان پاشو بیا اینجا دیگه! فقط بدو تا نیومدن! همه چی ۳می شه ها!!! بدو!

آراد(کلافه) - کسی واسه من تعیین تکلیف نمی کنه!!!

ولی مجبورم دیگه میام...

اترین که انگار از حرفم ناراحت شده بود چیز و گفت و گوشیه قطع کرد...

روی صندلی نشستم که صدای بامین آمد - کییییی بود؟؟؟

آراد - اون دختره...!

بامین - دختره؟؟؟ کدوم دختره؟؟ آ.. هان ... پارمیدا؟

ناگهی عصبی به بامین انداختم که بامین گفت - آهان! این یعنی پارمیدا!

آ..هان.. اترینو میگی؟؟؟ خوب چی گفت؟!

از جام پاشدم و بسمت اتاقم رفتم و بلند رو به بامین گفتم برگشتم بت می گم!

الان عجله دارم!

بامین - برگشتی؟ کجا می خوای بری مگه؟ دیگه از دست سئوالای بی وقفه بامین کفری شدم.. برگشتم رو بهش

گفتم - بامین ۲۰ سوالیه؟ اه بیخیال دیگه چقدر سوال میپرسی؟ بامین - باش بابا... نزن!

یه شلوار جین پررنگ لوله و بایه پیرهن ابی پوشیدم و پالتوی کوتاه مشکل روش پوشیدم!

منه همیشه موهامو که حالت کج و خوردی داشت روی صورتم ریختم!

یه لحظه تو آینه به خودم خیره شدم، بچه ها همیشه می گفتن تو ابروها تو برداشتی..!

کلی به ابرو هام نگاه کردم. واقعاً انگار برداشتم... ولی خوب خدادادی بود..! چشم های درشت آبی پررنگم که به

سرمه ای میرفت، برق زیادی داشت.... خنده ای مغرورانه ای کردم، از اتاقم امدم بیرون

سوار پرشه زردم شدم و با سرعت بسمت آتلیه رفتم.

وارد آتلیه شدم. کمی تو آتلیه سرک کشیدم، سکوت بود، هیچ خبری نبود.

سرفه ای ظاهری کردم و آرام گفتم - دالی! دوباره سکوت ...

روی صندلی نشستم و گفتم - ببخشید، امدم عکس بگیرم!

اینجا صاحب نداره؟!

همون صدا جیغ اومد(منظورم همون اترینس) که از تو اتاق میومد - بله.. صاحب داره.. صاحبش اصن حوصله

نداره! و از اتاق امد بیرون نگاهی زود گذر کرد و آرام گفت - سلام!

آراد - سلام! خوب؟!

ارتین که انگار از دستم ناراحت بود گفت - خوب چی؟!

آراد - پس کوشن؟! اترین - دارن میان!!!

آراد - آهان! فقط یادت نره ما نامزدیم!

اترین یه جوری که صداس به من نرسه (اما رسید) گفت - نامزدی ما که فقط واسه دیشب بود... ایش!

صدای تقه‌ای امد پشتش تینا و تیرداد وارد شدن از جا بلند شدم و بلند گفتم - سلام! تیرداد بغلم کرد و حال و احوال کرد، تینا لبخند پهنی زد و گفت - ببخشید که مزاحم خلوت عاشقانتون شدیم (وسط حرف تینا) از حرفش اترین زد زیر خنده که چپ چپ نگاهش کردم و تینا هم ادامه داد -

میخوام ببینم میتونی چند تا عکس هلو از من و داداشم بگیری یا نه اترین جون!

تیرداد - اترین، می خوام چند تا عکس هنری محشر بگیری.

?Ok hony

اترین لبخندی زد و گفت - خیالتون تخت! من که زیاد از لحن تیرداد خوشم نیومده بود واسه عوض کردن بحث گفتم.

آراد - خوب بابا! دیگه چه خبر؟! تیرداد کی برمیگردین اونور؟!

تیرداد - نمی دونم! حالا فعلاً که ایرانییم.

اترین - خوب بریم، از تون عکس بگیرم!

تینا - وای . ایول بریم!

۴ تایی رفتیم و اترین زود همه چی رو اوکی کرد! تیرداد و تینام که بنظر خ تیپ زده بودن!

روی یکی از صندلی ها لم دادم گفتم - خوب اترین شروع کن!

اترین با عصبانیت نگاهی بهم انداخت! که یعنی خودم هر وقت بخوام شروع می کنم

این دختر چش بود... داشت همه چیو ضایع می کرد.

اترین ... خوب چه عکسایی می خواین؟!

تیرداد - هان؟؟ یعنی چی؟؟

اترین - منظورم اینکه تکی میخواین، دوتایی،

تیرداد - آهان! من یه تکی ام می خوام! ولی خوب دو ، سه تا هم با تینا با هم بگیر!

اترین - ok خوب پس بذارین چند تا مدل هلو بهتون بدم!

تیرداد تو بیا راست

تینا بیا یکم اینور

یکم اینور تر

اه... آن

خوب...!

لبخند...

عالیه...

عکس اول ... چیک چیک...!

مدل دوم...

پنکه موهای تینا رو تو هوا معلق کرده بود مدل خ قشنگی بود...

تیرداد هم موها شو تو صورتش ریخته بود و کمر تینا رو گرفته بود.

تینا هم گردنشو بست صورت تیرداد کج کرده بود...

عکس دوم ... چیک چیک ...

خلاصه با چند تا مدل دیگه ازشون عکس گرفت ... چه عکسای ام شده بود...

چه مدل های باحالی!

منم روی صندلی لم داده بودمو گه گاهی لبخند میزدم!

سرم پایین بود... که صدای تیرداد و شنیدم که انگار با اترین بود

– اترین؟

اترین – بله؟

تیرداد – افتخار میدی چند تا عکس با هم بگیریم!

سرمو عینه جت اوردم بالا ... این پسره چی گفت!!!

اترینم چشاش گرد شده بود....

تیرداد که انگار نه انگار چه حرفی شده متوجه نگاه معنی دار من شد و گفت –

البته اگر آرادتون بزارها!!!!؟

اخمی کردم و سرمو با عصبانیت تکون دادم اب دهنمو قورت دادم.

تیرداد - اخه میخوام رفتم اونور به دوستانم نشون بدم که تو ایران با چه دختر زیبایی آشنا شدم!

دیگه کلافه شدم از حرفا و پررویی‌های تیرداد از جام پا شدم و کمی رفتم جلو خواست حرف درشتی بارش کنم که صدای اترین امد - ایرادی نداره!

هنگ کردم!

اخمامو کردم تو هم نگاهی عصبی بهش انداختم...

تیرداد و تینا مشغول حرف زدمن بودن و خدا رو شکر متوجه ما و عصبانیت من نشدن رفتن کنار اترین، مچشو محکم گرفتم تو دستم و عصبی گفتم - دلیل نداره بخوای با تیرداد عکس بگیری، فهمیدی؟

اترین نیش خنده‌ی زد و چند ثانیه نگاهم کرد و با حالتی که انگار می‌خواست ادای منو درآره گفت - کسی واسه من تعیین و تکلیف نمی‌کنه!

اتفاقای دیشبم فقط واسه دیشب بود.

پ ما الان با هم کاری نداریم!

و مچشو از تو دستم درآورد...

از عصبانیت چشمامو رو هم گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم!

پ فهمیدم از کجا پره؟؟؟؟!! بخاطر حرفای من از...!

دختری احمق!

صدای تیرداد امد - آراد؟؟؟ آراد...؟

برگشتم طرفش....

تیرداد - آراد کجایی؟؟؟

سعی کردم عصبانیتو مخفی کنم و با آرامش گفتم - حواصم نبود ... جانم؟

تو بلدی عکس بگیری؟ از من و اترین؟؟؟

داشتم از عصبانیت میترکیدم! ۴ سال انور زندگی کرده انقدر پورو شده...!

شیطون می که بزنم تو دهنش! نگاهی به اترین انداختم... نگاهی عصبی و معنی دار بلکه خودش، خودشو جمع کند اما تا متوجه نگاهم شد، لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت - آراد ول کن! تینا تو عکس بگیر...! و بعد کارایی دور بینو و عکس و اینا رو بش یاد داد...

یه ماکت دیوار بود، تیرداد یه طرف وایساد و اترین اونطرف...

اترین - راستی تینا دریچه نور و تنظیم کن! درجشو بذار دو اگه دو درجه بالا پایین بشه عکس سیاه میشه!

تینا - کجاس!؟

اترین - پشته اراد

سریع گفتم - من درست میکنم!

و درجه نور و دو درجه بالاتر از چیزی که گفته بود گذاشتم و زیر لب فحشی به اترین دادم - واسه من عکس میگیری!؟ باااش!پ بخور..!

بعد از عکس تیرداد و اترین، تیرداد گیر داد که میخواد با من عکس بگیره...!

خلاصه بعد از ۲ ساعت، بالاخره رضایت دادن و قول گرفتن تو این هفته عکسهاشون آماده شد و ... رفتن!

وبعد از رفتنشو... اترین روی مبل لم داد و کمی دستاشو کشید، گردنشو کج و راست کر و گفت - وای... چقد خسته شدم...!

نگاه عصبی من روش بود... متوجه نگاهم شد کمی نگام کرد و گفت - چیه!؟

آراد - کار خوبی نکردی کوچولو!؟

اترین پوزخندی زد و گفت - الان داری تهدید می کنی!؟

در حالی کتمو از روی مبل برمی داشتم و بسمت در می رفتم گفتم - در حد نیستی که بخوام تهدیدت کنم!!! در باز کردم بلند گفتم - آدم بی ارزش، بی ارزشه! و رفتم بیرونو در محکم کوبوندم

یک هفته و سه روز از آتلیه و عکسای تیرداد و تینا میگذره...

از اون روزم به بعد خبری از اترین نیست....

دختره‌ی پرروووو....

همون بهتر كه با حرفام حساب كار دستش امد ديگه دو رو بر پاتوق نمى گرده ... هر چند يكم .. فقط يكم بابت ... از دسته او افریطة يا همون پارمیدا راحتم كه من يكم بابت این قضیه ازش ممنونم!

ولى خب ... به هر حال!

با ضربه اى كه به كمرم خورد از فكر و خیال بیرون امدم و صدای شایا امد

عاشقى بد دردیة

دل عاشقو شكستن...

بخدا نامریدیة

بخدااا نامردیة!!!

چپ نگاهش كردمو و گفتم - میدونی كه خوشم نمیاد كسى بزنه پشت كمرم ... و ادامه دادم

با این آهنگ خزو صدای داغونت...

شایا بلند خندید و گفت - شرمنده... فلن تو فایل آهنگام، آهنگ دیگه‌ای كه توش عاشق باشه نبود... سرى بعد مخمو بیشتر زیر رو می‌كنم تا آهنگ مورد پسندتون رو انتخاب كنم... هه!

دوباره چپ چپ نگاهش كردمو گفتم - شایا!! ببیند...!

شایا - اطاعت امر ... ! و دستشو محكم كوبند رو دهندش رفت بسمت اتاقش...

بامین - آراد؟؟؟

آراد - ها؟

بامین - خبری از این دختره، اترین نداری؟

آراد - من چرا باید خبری از اون داشته باشم؟!

بامین - خب اره .. تو كه باش جور نیستی ... ولش...

یه خبر خوب دارم؟! بگو چی؟؟

بی حوصله گفتم - چی؟؟

بامین - سوژه كه توی شمال بود، حل شد... میتونیم بریم...

آراد - جدی؟

بامین - اره... بعد از ۳ هفته هیراد و آبتین جزئیات خونه رو ریختن بیرون... یه ویلای خیلی بزرگه واسه یه خانم دکتر...

البته پیش بینی نمی شه پول زیادی ...

وسط حرفش - رک بگو...

بامین - ا...؟ یعنی یه رقص دیگه!

نفسمو عصبی بیرون دادمو گفتم - کنسلش کن بدرد نمی خوره!

بامین - آراد ... خواهش می کنم... بچه ها کلی زحمت کشیدن...!

حالا که ... کل کله دیگه...! میدونی چند وقته نرفتیم...! از بعد شوره‌ی که اون دختره داد...! بخدا بچه ها دارن دیونه می شن... ما قرار بود ۱ ساله تموم کنیم... می دونی چند وقت در گیریم... بابا دو سه تا کار دیگه بریم حل میشه... میدیم انور...! باشه؟

عصبی سرمو اینور و اونور کردم و گفتم - من سر این جورکارا و شورهای چندرغاز نمیام... تمومش کن!! حرفشم نزن...

بامین - باش... ولی باید یه جا دیگه تو این هفته حل بشه...!

و گرنه بچه ها...

عصبی گفتم - منو تهدید نکن...

بامین - من منظورم این نبود ... یعنی من...

عصبی گفتم - ادامه نده ... حوصله ندارم...

بامین - باشه... ببخشید...

از جا پاشدم رفتم حمام ... یه دوش آب سرد طبق معمول گرفتم و سریع امدم بیرون ...! داشتم موهامو خشک می کردم که صدای آیفون آمد ...

بامین آیفون برداشت و بعد از چند ثانیه با خنده آیفون زد و رو به ما گفت - بچه ها - اترینه... داره می یاد بالا... شایا - راست میگی؟ چه عجب...! ابتین - بچه ها ... این لباسا رو جمع کنید... بابازشته! هیراد - اترین این دیگه از خودمونه ... بیخی!

از حرف هیراد خشکم زد... از اتاق امد بیرون نگاهی به هیراد انداختم و گفتم - یه دختر هیچوقت نمی تونه از ما باشه...

هیراد - آره... منظورم این بود که ...

وسط حرف هیراد... یه دفعه در باز شد و اترین با خنده پهنی گفت - سلام مزاحم نمی‌خواین...!

ابتین - سلام ... بیا تو!

اترین وارد پاتوق شد... و با هیراد و آبتین و بامین و شایا دست داد و وقتی به من رسید سلام ارومی گفت، من بدون اینکه جواب بدم بسمت اتاقم رفتم و بلند گفتم - کفشاتو درار بعد بیا تو...

راستی (بی حوصله ادامه دادم) سلام!

اترین لبخند کورنگی زد و کفشا و درآورد و دوباره وارد شد... بامین - خب چ عجب ... یادما کردی ... چند وقت ازت خبری نیست.

اترین - آره ... یه مدت گفتم مزاحمتون نشم... بکارتون برسین...

شایا - این با دوم از لفظ مزاحم استفاده می‌کنی ... هه! کتابی شدی!؟

اترین - آره ... راست میگیا...! حال بیخیال .. یه خبر تووووپ براتون دارم...

بامین - واقعاً؟؟ واسه کی؟؟

اترین - واسه همتون ...

بامین - پس وایسا ارادم بیاد.

روی مبل لم دادم و داشتم با گوشیم بازی می‌کردمو آدامس میترکوندم...

بامین - خب حالا همه هستن بگو..!

اترین - چند وقت نرفتمین دزدی...؟؟؟

آراد و بامین همزمان همدیگه رو نگاه کردن و لبخندی زد و گفت - اتفاقاً امروز داشتم با اراد در مورد همین موضوع حرف می‌زدم... راستش خ وقته حالا.. چطور؟

اترین - بابام پریشب اومد خونه ... بامین - چه ربطی داشت؟

هیراد - بامین خوب بذار حرفشو بزنه...! بامین با خنده هه! ببخشید... بگو!

اترین - هیچی ... بابای من تو تهران حدود ۲-۳ تا کارخونه داره... با یه شرکت بزرگ... یکی از این کارخونه‌ها، که تولید مواد شویندس... تقریباً بیرون تهران ... بابام با آقایی بنام علی‌پور شریکه... علی‌پور یکیه خرپول تر از بابای من ... فقط مشککش اینکه که جون به عجل نمی‌ده...

اما واسش ریخته ... یه آدم خ عجیبیه ... خودش حاضر نیس به کسی پول بده ... اما اگه کسی پولشو برداره، ککشم نمی گزه... نمی دونم چه جوری توصیفش کنم ... فقط بدونید یکم شیرین میزنه حالا بیخیال... خلاصه DaD من میخواد فرداش بره اونور یعنی بره دبی ... سه روز بعدم میاد... اگه بخوایین میتوینم یا شاید میتونید برید کار خونه یه سری به اونجا بزنید.

شایا - سرزدن به کارخونه DaD توچ دخلی به ما داره؟

اترین کلافه گفت - ایکیوسان، منظورم اینکه برین ...

بابا یه گاو صندوق بزرگ اونجاس ... من که کلاً با این علی پور مشکل دارم... یعنی ... هم واسه شما خوبه... هم پول زیادی به جیب می زنید. هم منم یه جورایی دلم خنک می شه... یه جورایی از این علی پوره انتقام می گیرم... حالا ... قبوله؟؟

هیراد - معلومه که قبوله ... چی از این بهتر!...

شایا - اره بابا... خ هم عالییییییه

ابتین - ایول ... حالا کی ???

بامین سرفه ظاهری کرد و رو به ابتین و هیراد و شایا کرد و گفت - ا...؟؟؟ بچه ها ... خوب که ... خوبه ولی ... آراد باید قبول کنه که قبول...!!؟؟

همگی برگشتن رو به من ... چشمای منتظر که برق خوشحال توش میدرخشید... بی حوصله گفتم - ما نیازی نداریم که کسی دیگه ای واسمون سوژه پیدا کنه...!

و از جا پاشدم که صدای هیراد امد - اما آراد؟؟ ما اگه این سوژه رو از دست بدیم... نگاهی به هیراد انداختم و گفتم

نترس ... هیچیت نمی شه که از دستش بدیم... وبسمت اتاقم رفتم...

اترین - میشه یه لحظه؟

سر جام وایسادم...

اترین - چرا لجبازی می کنی؟

برگشتم و با خنده گفتم - لجبازی؟؟ هه! چرا باید با یه دختر بچه لجبازی کنم؟

دوباره بسمت اتاقم رفتم...

اترین که از حرف اراد بنظر عصبی شد(شاید بخاطر لفظ پر تمسخر دختر بچه)

بلند گفت – علی پور خاستگارم بود... مرد ۵۷ ساله خاستگارم بود.. آراد سر جاش مونده ... نفسش به شماره افتاد و زیر لب اروم اما عصبی گفت – غلط زیادی...

بسمت اترین برگشت و گفت –

خب که چی؟ میخوای بگی خیلی خاستگار داری؟ هه!

اصن خاستگار تو بوده ... بما چه ...! ها ...؟؟ هه!

و بسمت اتاقم رفتم و در رو کوبندم .. از عصبانیت رگ گردنم متورم شده بود...

رفتم جلوی آینه ... چشمام شده بود دو تا کاسه خون... اولین چیزی که روی میز به دستم امد و برداشتمو کوبندم تو آینه ... آینه شکست... مرتیکه ی ۵۷ ساله ...! گورشو باید بکنه ... میاد ... کثاااافت...

نمیدونم چرا...؟؟ ولی نمی تونستم ... نمی شه... از اتاق امدم بیرون...

نگاهم اول از همه افتاد به اترین ... همون جای که بود خشک شده بود...

شاید انتظار همچین جوابی رو نداشت... سرش پایین بود... اخماش تو هم!

بچه ها همه به چهره ی گلگون شده و عصبی من خیره شده بودن و متعجب و هنگ نگام میکردن...

آب دهنمو قورت دادم و بلند گفتم – کار خونه ی بابات، کجاست؟

ساعت از ۹ نیمه شب گذشته بود...

وارد کارخونه شدیم... تقریبا همه جا پر از دستگاه و موتور و ... بود...

همه جا تاریک بود.. ما با چراغ قوه همه جا را دید میزدیم!!!

اترین – خب، یکی با من بیاد، بقیه هم همینجا باشن، وقتی علامت دارم بیان ... باشه؟

بامین – ok

اترین – خب حالا کی با من بیاد ... فقط یکی بیاد که بتونه گاوصندوقو سریع باز کنه...

هیراد – خب .. آراد دیگه ...!

آراد – باشه .. من میرم ... پ شما همینجا باشین...!

من و اترین بسمت پله ها رفتیم.. تقریباً ۸ قدم از بچه‌ها دور شدیم...
فرصتو پیدا کردم و بو به اترین گفتم - علی پوره اینجا نیست... می‌خوام زیارتشون کنم...
اترین با حرص گفت - نخیر ... میشه راجیش حرف نزنم؟؟
اراد - حالا چ مشکلاتی هست..؟؟
اترین کشیده گفت - خوش تیپ. خوشگل، خوش لباس...
اراد با حرص - پ مبارکه!!!
اترین خواست چیزی بگه که صدایی امد و گفت -
اترین ... بابا ... تویی؟؟
مرد چراغ قوه رو روی صورت اترین انداخت و امد جلو...
و اترینم همین کار رو کرد و گفت -
ب...ا...ب...ا...ش..
بابا ... شمایی؟
- تو اینجا چیکار می‌کنی اترین؟؟
من هم همینطور مونده بودم... اگر متوجه حضور من نبود...
بی‌اراده گفتم - سلام
بابا - س...لام..
اترین - بابا ... شما نرفتن ... دبی؟؟
- نه ... پرواز افتاد فردا صبح.. این اقا پسر دیگه کیه؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟
اترین که کاملاً مونده بود گفت - ا...؟؟ ... ا...؟ من
من ... واقعیت اینکه .. چطوری بگم...؟
بابا امیر - دختر بگو دیگه ...
اترین - راستش .. این آقا پسر که میبینی ... ا...؟
خ...ا...س.../خ...ا...خاست...گار...

خاستگار ... منه... الان امده .. من و از شما خاستگاری كنه... همین ... با حرف اترین خشكم زد... چشم شد دو تا توپ فوتبال و با چشمای درشت و سر مو نسبت اترین كج كرد مو خواستم چیزی بگم كه اترین پاشو گذاشت رو پامو محكم فشار داد.

و من كاملاً هنگ كرده بودم!

فصل یازدهم

– اترین بابا توئی؟

سر جام خشك شدم... بابا امیر؟ اون ك قرار بود دبی باشه...

با لكنت زبان گفتم: ب..ب..بابا... ش... شم... شمایی؟

بابا نور چراغ قوه رو روی صورتم انداختم...

والای خدایا!!!! كمكم كن ... چی كار می كنی اترین؟

اومدم جوابشو بدم كه پارازیتی به نام آراد، گفت: سلام

بابام با تعجب به آراد نگاه كرد...

بابا – س... لام...

و بعد هم به من چشم دوخت...

وای ... فاتحه ام خونده اس

كاشکی حداقل یه وصیت نامه امو می نوشتم...

با تردید به حرف اومدم: بابا ... شما... نرفتن دبی؟

بابا...ن ... پرواز افتاد فردا صبح... این آقا پسر كیه؟ تو اینجا چ كار می كنی؟

چی بگم؟

–! ...! من ... من... واقعیت اینه كه ... چطوری بگم...

بابام كلافه گفت: دختر بگو دیگه...

آخه چی بگم؟؟

اترین ... فك كن.. فك كن... فك كن...

– راستش ... اين آقا پسر كه مي بينيد .. خوا ... خواا... خوااس... خواستگارمنه .. الان ... الانم اومده منو از شما خواستگاري كنه ... ه... همين...

و بعد با التماس به آراد چشم دوختم

سرسو كج كرد و خواست حرفي بزنه كه سريع پامو گذاشتم روپاش و فشار نسبتاً محكمي دادم... آراد هنگ کرده بود...

بابام بيشتري...

بابا – الان؟ اين وقت شب؟ شوخي كه نمي كني؟

آخه من با تو شوخي دارم؟

– آخه ... آخه... آخه... اين آقا پسر ساعت ۶ صبح پرواز داره به ايتاليا .. گفته... شايد سفرش طول بكشه...

بابا امير با ريز بيني بهم چشم دوخته بود...

نكنه شك كنه...

– بابايي منم بهش گفتم صبر كنه... ولي ... ولي خودش اصرار داشت...

بابا – اصرار داشت؟

من كه يه ذره دل و جرئت پيدا کرده بود، ادامه دادم: آره ... اصرار داشت همين امشب با شما حرف بزنه...

بابايي خواهش مي كنم باور كن... خواهش...

بابا امير چند لحظه مكث كرد و بالاخره گفت: خب اگه خيلي اصرار داره... اشكال نداره...

و به آراد اشاره كرد كه همراهش به اتاقش بروند...

آراد نگاه خشمگيني بهم انداخت...

زود نكامو ازش گرفتم... و گر ن منو قورت مي داد...

– بابا پس منم همين دورو برا مي گردم...

بابام سري تكون داد...

سريع از اونا دور شدم و به سمت بقيه بچه ها رفتم...

هيراد – چ خبر شده؟

نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای بابام از جا پریدم: اترین جان... صحبتای ما تموم شده، بریم خونه؟
نگاهی به آراد انداختم... از نگاهش هیچی رو نمی‌شد فهمید...
باید یه جووری بهش می‌فهموندم بدون قصد اون حرفو زدم...
پس به بابام گفتم: من چند تا کار کوچولو تو آتلیه دارم... اول میرم اونجا بعد میام خونه...
و همانطور که چشمامو به آراد دوخته بودم، با پرروئی ادامه دادم: آراد تو می‌تونی منو تا اونجا برسونی؟ زیاد دور نیست...
آراد سرشو برگردوند و خشمگین نگام کرد...
چشامو درشت و مظلوم کردم...
بابام نگاهی به آراد انداخت...
آراد لبخندی زورکی زد و با حرص گفت: با ... کمال میل...
آخی بمیرم الهی...
با یه لبخند ژکوند رو کردم به بابام: پ ما میریم بابا امیر...
آراد از بابام خدافظی کرد و جلوتر راه افتاد...
یه ذره که دور شد، بابام آروم جووری که اون نشنوه گفت: پسر با جنمیه ... ازش خوشم اومد...
اووه ... به ... به معلوم نیست آراد چه حرفایی به بابام زده...
همین خوش اومدن بابامو کم داشتیم تو این وضعیت...
خلاصه با بابام خدافظی کردم و به سمت ماشین آراد رفتم... با ترس و لرز تو ماشین نشستیم... آراد گازشو گرفت
فقط به جلو نگاه می‌کرد و گاز می‌داد...
آروم گفتم: آتلیه ... نمیرم...
با حرص گفت: کجا میری؟
- پاتوق ... یعنی پاتوقتون ... ماشینم اونجاست...
آراد چیزی نمی‌گفت...

منم چند بار اومدم حرفی بزنم ولی با نگاه خشمگین آزاد رو به رو شدم و حرفمو خوردم...

آراد جلوی پاتوق ترمز محکمی کرد، سریع از ماشین پیاده شدم .. معلوم بود خیلی عصبانیه... آراد سریع وارد ساختمان شد... منم پشت سرش...

کفشامو که در آوردم و رفتم تو... همشون با تعجب به من نگاه کردن.. و پس از چند لحظه هم، صدای کوبیده شدن در اتاق آراد به گوش خورد...

هیراد - چی شده؟

آبتین - این سؤال منم هست...

- خب ... خب.. من یه گندی زدم... بگین چی؟

بامین - چی؟

نشستم تموم ماجرا رو براشون تعریف کردم... که شلیک خنده ی همه به هوا رفت.... در همین هنگام آراد از اتاقش خارج شد...

و با عصبانیت رو به بقیه، داد زد: این حرفا کجاش خنده داره؟ خودتونم اگه تو این وضعیت بودین می خندیدین؟ آرره؟ یه دقیقه فک کردین اگه جای من بودین چی کار می کردین؟

بامین - آراد چرا دادمی زنی؟ خب آروم باش دو دقیقه...

آراد - آروم باشم؟ آخه...

بامین - آراااااا...

آراد سرشو با تأسف تکان داد و دوباره به اتاقش رفت و در را محکم تر از قبل کوبید...

من کپ کرده بودم...

شایا - ولش ... عصبانیه...

سرمو با ناراحتی تکون دادم و از جام پا شدم...

- من دیگه میرم...

و با همشون خدافظی کردم... داشتم از خونه خارج می شدم که یک لحظه تصمیمی گرفته، برگشتم و بعد از در زدن سریع وارد اتاق آراد شدم...

آراد روی تختش لم داده بود، با همون حالت و بدون اینکه تکون بخوره گفت: چیه؟

– او مدم ... او مدم بگم من ... من نمی خواستم اون حرفا رو بزدم... تنها چیزی که تو اون موقع به ذهنم رسید همین بود...

آراد با حرص از جاش بلند شد: | ... چ جالب... تنها چیزی که به ذهنت رسید این بود.

که منو هل بدی بندازی تو هچل اونوقت خودت از دست بابات راحت شی... آرررهه؟

– ن به خدا ... اصلاً اینجوری نیست... اشتباه فک می کنی...

آراد تقریباً داشت داد می زد: آخه اون دروغا چی بود داشتی می گفتی؟ من میخوام از تو خواستگاری کنم؟ من فردا صبح ساعت ۴ می خوام برم ایتالیا؟ نمی گی اگه بابات دنباله شو بگیره چی می شه؟ و بلندتر داد زد: آخه اون حرفا چی بود زدی؟؟

– آراد اونجوری ک تو فک می کنی نیست... من بدون هیچ قصدی اون حرفا رو زدم... نمی خواستم تو رو بندازم تو ...

آراد حرفمو قطع کرد: باش... تو راست می گی... میشه بری بیرون؟

سرمو تکون دادم... آراد دوباره فرو رفته بود توی جلد مغرور خودش...

از اتاقش خارج شدم... همین طور هم، سریع از پاتوق خارج شدم، سوار ماشینم شدم و در حالی که بغض سنگینی رو گلوم سنگینی می کرد (هوش)، به طرف خانه حرکت کردم...

چند روز بعد

با ناباوری به عکسای خودمو تیرداد زل زده بودم... اینا چرا این شکلی ان؟ من که همه چیو تنظیم کرده بودم.. پ اینا چرا خراب شدن؟؟

ااااا... فک کنم آراد نورا رو دستکاری کرده... اه بمیری اراد ک من هر چی می کشم از دست توئه...

با حرص و بلند گفتم: من بالاخره تلافی اون دادایی رو ک سرم زدییو سرت در میارم... ااا... هیچ کار نداشتم بکنم... امروز مشتری هم نداشتم...

حوصله ام سر رفته بود...

گوشیمو برداشتم و شماره مهنا رو گرفتم...

مهنا – جانم؟

– الو ... مهنا جونم... یه چی بگم دعوام نمی کنی؟

مهنا - چی شده باز؟

- هیچی به خدا ... فقط حوصله ام سر رفته... میشه بیای آتلیه؟

مهنا - اترین خیلی دلم می خواد پیام.. ولی

- آه آه آه... امروز تولد دختر خالته

مهنا - آره... اگه یه وقت دیگه بود حتماً میومدم...

- باشه... مررسی مزاحمت نشم... برو به مهمونیت برس عزیزم...

مهنا - پس خدافظ...

- خدافظ...

حالا من چی کار کنم؟

خیلی بی حوصله بودم...

رفتم جلوی آینه و سر وضعمو مرتب کردم و از آتلیه زدم بیرون...

احساس می کردم قیافه ام مثل مرده ها شده...

به طرف خونه حرکت کردم...

ماشینو جلوی در خونه پارک کردم...

یهو یه فکری به ذهنم زد و با خودم گفتم: آه آه... چرا نمی رم پاتوق؟

وجدانم گفتم: خره... یادت رفته دفه آخر با آراد دعوات شد...

خودم - آخه ... دلم تنگیده واسش...

وجدانم - وا... آه آه آه؟

خودم - گفتم واسشون... اصلاً تو چی کارم داری؟

وجدانم - من وجدانتم... نگرانتم...

همین طور با خودم درگیر بودم ک برم یا نرم؟

جنگی بود بین من و وجدانم...

که صدایی جفت پا پرید وسط دعوا مون...

صدا - اترین؟ توئی؟

برگشتم ... سامان بود...

- به ... سامان خان.. چه خبراااا؟

سامان - هیچی بابا...

- شمال خوش گذشت؟

سامان - ن بابا... سفر کوفتمون شد...

- چراااا؟

سامان نزدیک تر شد و آروم گفت: یه چیزی می گم ولی نترسیا کوچولو...

- گمشو سامان.... منو ترس؟

سامان - خونمونو دزد زده؟

اووووه ... اصلاً یادم نبود...

سعی کردم عادی باشم: وای ... چرا؟ حالا چی بردن؟

حالا خوبه خودم نظارت کامل داشتم رو همه چی...

سامان - نصف گاوصندوقو خالی کرده بودن...

- خب حالا... اینا که واسه بابات شپشه...

سامان - اون که هست...

یکی زدم تو سرش: تو ام پررو نشو... من یه چی گفتم...

اومد جوابمو بده که گوشیش زنگ خورد...

سامان - الو ... هستی جان... چند دقیقه دیگه اونجام...

...

سامان - باشه باشه... اومدم...

دست به سینه وایسادم و گفتم: قراااا؟؟ به به ... چشمم روشن...

سامان - اترین جون ... من دیگه می‌رم...

-اره برو... هستی جان منتظره...

لبخندی زد و ازم دور شد... منم دستی برآش تکون دادم و وارد خونه شدم...

سریع لباسو عوض کردم تا برم پاتوق

شلوار جین یخی لوله‌ایمو پام کردم... همراه با مانوی یاسی روشن پوشیدم... شال بنفشمو انداختم روسرم ... یه آرایش کوچولو هم کردم.. عطرمو هم رو خودم خالی کردم ... رفتم جلو آینه...

قرقرری خودم برم... یه بوس واسه خودم فرستادم... و در آخر هم کفشای آل استار تمام بنفشمو پوشیدم...

تیپم باعث شده بود رگه‌های بنفش چشمم از قبل پررنگ تر بشه...

سریع پریدم تو ماشینو عین جت گاز دادم...

در ماشینو قفل کردم تو آینه بغلش یه نگاه کوچولو به خودم انداختم...

ن ... واقعاً همه چی مرتبه...

نفس عمیقی کشیدم و قدم اولو به سمت در پاتوق برداشتم که با صدایی سرجام می‌خکوب شدم..

صدا... به ... فک نمی‌کردم اینجا ببینمت..

برگشتم به سمت صدا... اه... این ایکیبری اینجا چیکار می‌کنه؟

لبخندی زدمو خونسردیمو حفظ کردم...

- سلام پارمیدا جون... تو اینجا چی کار می‌کنی؟

پارمیدا - معلومه دیگه ... اومدم آراد و ببینم...

- آهان

پارمیدا - البته با تو هم یه کار کوچولو داشتیم... چه خوب شد اینجا دیدمت ... چون اصلاً وقت اومدن به آتلیه اتو

نداشتیم... البته هیچ علاقه‌ای هم نداشتم بیام...

تیکه‌اشو نادیده گرفتمو گفتم: چی کارم داری حالا؟

یه قدم جلو اومد و با حرص گفت: دست از سر ما بردار...

احساس کردم در پاتوق باز شد... هرچند پشتم به در بود...

– ما؟؟؟

پارمیدا – آره... منو نامزدم...

می دونستم آرادو میگه ... دختره ی پررو... منم خودمو زدم به نفهمی...

– ا... مبارکه... نمی دونستم نامزد کردی ... به سلامتی کی هست؟

پارمیدا – خودتو نزن به نفهمی ... خوب می دونی کیو می گم ... تو هر قدر میخوای تلاش کن ... ولی آراد منو دوست

داره... آخرشم مال خودم میشه...

داشتم از تو حرص می خوردم...

ولی پوزخندی زدمو گفتم: ظاهر قضیه جور دیگه ای نشون میده...

پارمیدا داد زد: نخیر... اصلاً اونجوری که تو فک می کنی نیست... منو آراد از خیلی وقت پیش با هم نامزد بودیم ...

نکنه آراد بهت نگفته؟ این تو بودی که جفت پا پریدی وسط همه چی...

– میدونی اشکال تو چیه؟ خیلی رویایی فک می کنی...

پارمیدا – نظرای تو اصلاً واسم مهم نیست.

دیگه داشتم قاطی می کردم... دلم میخواست گریه کنم... پارمیدا هر زری دلش می خواست داشت می زد...

همینطور ادامه داد: با زبون خوش ببین چی می گم... عین آدم پاتو از زندگی منو آراد بکش بیرون... اینجوی هیچ

غلطی نمی تونی بکنی ... مطمئن باش آراد هیچ وقت از دخترایی مثل تو خوشش نمی یاد... این توئی که عین کنه

خودتو بهش چسبوندی و ولش نمی کنی... چند وقت دیگه بگذره آراد ولت می کنه ... چون تازه منو پیدا کرده...

اعتماد بنفسمش خیلی بالا بود... همین طور هم یه ریز داشت حرف می زد...

پارمیدا – پس انقد خودتو کوچیک نکن و سریش اراد نشو...

و داد زد: فهمیدی یا نه؟

تو چشم پر اشک شده بود...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود: سرمو به نشونه تأسف براش تکون دادم...

سوار ماشین شدن... در لحظه آخر قبل از اینکه حرکت کنم، دیدم که در پاتوق بسته شد... یعنی ممکنه آراد

حرفای مارو شنیده باشه؟

خواستم چیزی بگم که بامین وارد پاتوق شد توجهی بش نکردم ولی بنظر عصبی و ناراحت بود، هیراد برای سوء استفاده کردن از سکوت من و عوض کردن جو گفت - آراد می دونم عکست خیلی بزرگ و با کیفیت خلاصه توپ بود.

ولی حرصشو نخور ... اصن میدیم پیشه اترین، کلی عکسای توپ می گیریم! حرف هیراد مثله آب رو آتیش نبود... بلکه مثله ذغال رو آتیش بود...

عصبی و کلافه تر شدم...

دیگه از اترین گفتنا شون داشت حالم بهم می خورد...

رو به هیراد داد زدم - اون دختره بخواد از من عکس بگیره؟

اون خره کیه آخه؟

هیراد - چ...ی؟

آراد - دیگه اسم اون رو نیار ... این صد بار.. میتونی بفهمی؟

هیراد که کاملاً جا خورده بود گفت - باشه!

اما من هنوز آروم نشده بودم رو به شایا گفتم - اون قاب عکس شکسته رو جمع کن لطفاً ... از این به بعد هوس بازی والیبال کردین ببرین بیرون بازی کنید... فکر کنم این توصیه رو مامانا به بچه های ۶-۵ سالشون میکنن... البته شما فقط یه دو کنار ۶-۵ اضافه داری!!!

هیراد. تو هم نه دیگه اسمی از اون دختره ی پررو و جلوی من میاری نه...

صدای که خیلی بم و گرفته بود هممونو خشک کرد و صدای منو قطع کرد -اره ... اره دیگه اسم اونو نیاره چون یکی اینجا هست که اصلاً لیاقت شنیدن اسم اون دختره رو نداره... یکی اینجا هست که قاب عکسشو به رفیق و رفاقتش ترجیح میده... یکی هست که احساسات دیگرانو به بازی میگیره...

یه ادم اینجا هست که از سنگه ... البته ادم که ...؟؟؟

نه ... ادمم نیس!! همه با صورتای متعجب و نگران به نگاه میکردیم.

خیلی راحت تونستم بفهمم مخاطب حرفاش خودمم!

اما چرا؟؟؟

بامین بلند تو چشمام نگاه کردم و همونطور عصبی داد زدم -

تو آدمی؟؟؟

از حرفاش خشکم زد... پس همه اون حرفا رو به من زد؟

کلافه شدم...

از جام پاشدم و در حالی که اخمام تو هم بود گفتم -

بامین تو چی داری می گی؟؟

بامین - اسم منو نیاز... نامرد عوضی

- از حرف آخرش خون خونمو خورد...

به سمت هجوم اوردم و در حالی که یقه پیرنشو گرفته بودم و عصبی نفس نفس زدمو و گفتم - با کی دارای این

طوری حرف می زنی؟ هان؟؟؟

بامین پوزخندی مرموز تحقیر کننده زد و گفت با اون خری که جلوم وایساده! هنگ کردم ... دیگه سلام کرد...

محکم تر گرفتم و گفتم - ببند دهنتو بامین!

بامین - نبندم چی می شه؟؟؟ ها؟

آراد - مجبور میشم خودم دهنتو ببندم و بعد مشتت سنگین تو دهن بامین زدم که از دهنش خون اومد.

بچه ها دورمونو گرفتن... هیراد بامین رو گرفت، شایا کاملاً هنگ، خشک شده بود. آبتن اومد جلو من و عصبی

گفت - چیکار کردی آراد؟؟

بی توجه به حرف آبتین بطرف اتاقم رفتم.

در رو محکم کوبندم..

اولین باری بود که با بامین دعوا کرده بود...؟!!

الته اون شروع کرد!

ولی آخه چرا؟

سر چی؟

واسم شده بود سؤال که هیچ جوابی نمی شد برایش پیدا کرد

صدای صحبت کردن بچه ها از بیرون میومد.

آبتین - الان خونش بند میاد بیا اینم بزار روش

شایا - یدفعه چی شد؟ چرا دعوا کردین؟ سر چی؟

هیراد - آراد کار خاصی کرده بود که اونطوری عصبی بودی؟

بامین - هه کم نه

آبتین - میش بگی چیکار؟

ادم بی خود بی جهت و سر هیچ و پوچ با رفیق دعوا نمیکنه!

بامین - چون آراد ارزش هیچی رو نداره...

هیراد - چییییییییی؟ بامین میشه عینه آدم زر بزنی ببینم چی میگی..

بامین - آراد خلییییییییی

دستگیره در و محکم تو دستم چرخوندم و در رو باز کردم و در حالی که در چند ثانیه مکث کردم گفتم - آراد

خلیییییییییی؟

بامین با دیدن من از جاش پاشد، سویشر تشو از رو مبل برداشت و بسمت در رفت.. بند گفتم چیه؟ تا دودقیقه

پیش که خوب دور برداشته بود چی میگفتی؟ اهان...!؟ آراد ارزش هیچیو نداره...

بامین برگشت، لبخندی تحقیر کننده ای زد و گفت - قبلنا از فال گوشه بدت میومد؟؟

قدم های کوتاه برداشتم و با پوز خند جوابشو دادم

قبلنا رفاقت می کردی نه جسارت؟

هه! بعدشم هنوزم بدم میاد ولی خوب فاصله اتاق تا صدا شما زیاد نبود.

هیراد بجای بامین جواب داد - بچها خواهشاً بس کنید...

سوئتفاهم ها رو تموم کنید بده..

بامین بی مقدمه و بی توجه به حرف هیراد گفت

اترین پات وایساد.. ازش خواستی واست نقش بازی کنه .. واسه خودت پارمیدا... باباش ... قبول کرد عروسکت شد

توام هر جور خواستی چرخوندیش و باش بازی کردی.. اخر سرم اینه جوابش؟

جواب این همه خوبی اینه آراد خان؟؟

تن صداس کمی بالا رفت و ادامه داد

شما که دم از رفاقت و معرفت و مردی می زنی؟! بگو ببینم جواب خوبی اینه؟؟

از حرفای بامین خیلی چیزا دستگیرم شد، یکی از ابرو هامو بالا دادم و در حالی که سه بار سرمو به علامت مثبت تکون دادم گفتم - ..هان! پ الان حس انسان دوستانت گل کرده ووو.....! هه! سر این انقد عصبی بودی؟! جالبه و برگشتم که بسمت اتاقم برم که صدای کلافه بامین امد

- جلو در بود اترین رو میگم ... متوجه حضور من نشد میخواست در بزنه که ... پارمیدا رسید... هرچی تونست و نتونست بار اون دختر بیچاره کرد... معلوم نبود که سری چندمه اینطوری با اون حرف میزنه...؟

اترین بیچاره چیکار کرد؟؟؟

هه تنها کاری که میتونست بکنه، همون لبخند تلخ و همون تحمل واقعیت بود ناراحتی تو صورتش داد میزد.. میتونست همونجا همه چی رو لو بده... همه تلافی رفتارای تو رو در بیاره همه حا اون پارمیدا رو بگیره...!! اما هنوز معرفت داشت...

معرفت که میدونی چیه؟؟

و بعد صدای بسته شدن در امد... بامین رفت

هیراد و شایا و آبتین برگشتن رو به من

من، عصبی؟

نه، ناراحت؟

فک نکنم..!

به نقطه‌ی روی زمین خیره شده بودم...

غرق تو حرفای بامین...!!؟

نمی تونم بگم حرفا و لحنش بی تأثیر بود؟؟

دستی روشونم قرار گرفت

برگشتم ... صورت هیراد که لبخندی آرامش بخش رو لبش بود...

هیراد - از بامین ناراحت نباش..

چند روز پیش خبر نامزدی آتوسا بش رسید.. داغون شد.

این چند روزم خیلی خراب بود... اما خوب ... اون صلاحشو میخواد.

به هر حال ما مته برادریم!!

چشمكى زدم و گفتم - واقعاً آتوسا نامزد كرد؟؟

هيراد - اره بى معرفت..

نمى دونم كدوم نامردى خبر شغل بامين رو رسوند به اونا...

وقتى كه كه خالش و شوهر خالش فهميدن، تو همون پارسى آتوسا رو با خاستگار قديميش نامزد كردن...

بيخيال... حالا مى خواى چيكار كنى؟؟

آراد - سرى تكون دادمو گفتم - چيو چيكار كنم؟

هيراد - اترين...

آراد - تو بگو؟ چيكار كنم؟

بيشتر فكر كن رفيق

و بعد دستشو از رو شونم برداشت و رفت...

وارد اتاقم شدم به روى تخت دراز كشيدم و خيره شدم به سقف...

لبخندى زدم و ترجيح دادم به جاى فكر كردن به چيزى آهنگ گوش بدم...

هنسفرى تو گوشام فرو كردمو صداشو تا آخرين حد زياد كردم...

گذشتن از جلوى چمام

دارن رد ميشن آهسته

تو روياى تو رو ميبينم

يه روياى پر از غصه

با چشمائى پر از اشكم

بهت راهو نشون دادم

خودم گفتم برو اما

به پاى تو افتادم

ساعت از ۱۱ صبح گذشته بود... براى بار دوم يه نگاهى به خودم انداختم

شلوار جین، تیشرت ابی پرننگ، سویشرت سرمه‌ای رنگ و کلاه مشکی لبه دار...
موهامم که طبق معمول تو صورت کج ریخته بود... تیپ جذابی بود...
عطر مردونه‌ی تند و روگردنم خالی کردم، از اتاقم زدم بیرون...
نگاهم افتاد به بامین... از صبح یه کلمه هم با هم حرف نزدیم...
ترجیح میدادم، قضیه آتوسارو، روم خالی کنه تا یکم خودشم سبک شه!
بهر حال تو رفاقت کم نمی‌داشتی.

از خونه زدم بیرون نیم ساعت - ۴۵ دقیقه بیشتر تا آتلیه اترین راه نبود... جلوی آتلیه ترمز کردم... یعنی برم؟ نه
... نرم ... نمی‌دونم... اصن اترین، آتلیه هست؟؟ نکنه نباشه؟؟ گوشیه برداشتم، شماره اترینو گرفتم... یه بوق.. دو
بوق ... سه بوق ... بر نمی‌داشت... حتماً از قصد بر نمی‌داشت.

S دادم.. S اول جواب نداد... S دوم جواب نداد...

اه ... اعصابم خورد شد. از این رفتار متنفر بود...

برای بار دوم زنگ زدم... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد. لطفاً بعداً شماره گیری فرمایید. اه گوشیه
پرت کردم روی صندلی... نگاه دوباره به آتلیه انداختم... نگاه متوجه دوتا پسری شد که دقیقاً داشتن به سمت
آتلیه حرکت می‌کردند... بی اراده پا شدم و از ماشین بیرون آمدم و قفل کردم ماشینو و بسمت آتلیه رفتم.. دو
قدم بلند برداشتم خیلی زودتر از اون دو پسر وارد آتلیه شدم و بعد در حالی که میخواستیم در آتلیه رو ببندم رو
به همون دوتا پسر گفتم - آتلیه تعطیله!!..

یکی از پسرا چهره‌ی در همی گرفت و گفت - آقا دارین چیکار میکنین؟؟

خواستیم چیزی بگم که صدای آشنا و خندونی آمد - ||| سامان تویی؟

بالاخره اومدی؟

کاملاً موندم.. این اترین بود ... و داشت اینطوری با این پسر حرف می‌زد.. اصن این کیه؟

صدای پسر امد - آره و بعد با ابرو اشاره به من کرد و همونطور به اترین گفت - البته اگه ایشون بزاره؟

اترین که تازه با حرف این پسر یا همون سامان متوجه حضور من شد خیلی خونسرد رو به من گفت - میشه بری
کنار بیان داخل

و رو به سامان ادامه داد - سامان بیا تو...

سامان و همراهش وارد آتلیه شدن...

اترین – سامان لپ تاپ روی میزه ... برو هر ژستی میخوای انتخاب کن سامان و دوستش بسمت اتاق کناری رفتند...

نمی دونم از چی اینهمه کلافه شدم. شاید از صمیمیتی که توی حرفای اترین و سامان بود...؟ ولی نه! به من که ربطی نداشت... نمی دونم بهر حال بخاطر رفتار خشک اترین و بی توجهی و ضایع کردن من جلوی اونا عصبانی شدم... رو به اترین کردم.. اترین نگاهش رو زمین بود... با نگاه من سرشو بالا آورد نگاهی کرد..

بی معطلی گفتم – آمده بودم ازت عذرخواهی کنم.. (اشاره‌ای به سامان که داخل اتاق بود کردم و ادامه دادم) – ولی مثل اینکه لیاقتشو نداری...!!!

اینو گفتم و رو مو برگردوندم و خواستم قدمی بردارم که استینم کشیده شد و صدای اترین امد – آره ... تو ام لیاقت نداشتی پیام نقش نامزدتو بازی کنم.. و بعد انگار فرصتی پیدا کرده باشه تا خودشو خالی کنه و حرفای توی دلشو بگه ادامه داد – اونوقت که پارمیدا داشت اون حرفا رو بهم می‌زد کجا بودی؟؟

با صدای بغض آلودی ادامه داد –

اون بازی احمقانه رو خودت شروع کردی...!!!

منو وارد بازی کردی...!!!

هر کاری خواستی کردی، بعدم...!

ک چی؟؟

ک باعث بشه شخصیت من با حرفای یکی مثل پارمیدا خورد بشه!!!

میدونی شخصیت یعنی چی؟؟؟

غرور یعنی چی؟؟؟؟!!!

تمام مدت داشتم به حرفاش گوش می کردم...چقد صداش عجیب بود...

سرمو آوردم بالا...نگاهی بهش انداختم...

چقد تحمل کرده بود...؟؟

چشماش؟؟؟

پر از اشک بود...!!! لایه ی اشک روی چشهای طوسی که رگ های بنفش توش

موج میزد به چشم میخورد...چقد واسم عجیب و جالب بود.....!!!

چقد داشت خودشو کنترل میکرد که اشکی روی گوش نلغزه.....!!؟

مات و مبهوت شده بودم...!!! از فکر و خیال اومدم بیرون... داشت اروم و اروم اشک میریخت...؟ پس نتونسته بود
تحمل کنه...!!؟

دستمالی از روی میز برداشتم دید قدم رفته جلو و بعد دستمال رو جلو گرفتم و گفتم

– میشه گریه نکنی جلوم؟

روی گریه‌ی دخترا حساسم..

سرشو بالا آورد...

تو چشمام نگاه کرد.. لحظه‌ی جالبی بود ... منتظر بودم اون نگاهشو بدزده..

هه! همینم شد... سرشو انداخت پایین و دستمال گرفت...

نمی‌دونم چقد گذشت شاید ۱ یا ۲ دقیقه...

لبخندی زدم و گفتم – راستی، بچه‌ها زدن قاب عکسمو

ترکوندن ... هیراد تز داد بیایم اینجا کلی عکس بگیریم واسه پاتوق .. میشه خانوم عکاس؟

نمیدونم این حرفا رو چرا زدم شاید واسه عوض کردن جو و عوض کردن حال اترین ... دلم میخواست بخنده –
میخواستم خندشو ببینم...

البته همینم شد ... حرفام بی‌تأثیر نبود... اترین لبخنده کمرنگ اما قشنگی زد و گفت چرا که نه...

و بعد کمی مکث کرد و بعد مته بچه‌ها ذوق کرد و لبخند زد و با شوق گفت

– اخ جووون ... اون دیواری سفید و خالی پاتوقمون جون میده برای عکسای بزرگ...!

از اینکه ذوق کرد خوشحال شدم. – ذوق کردنشم جالب بود..

واقعاً اترین چ جوری بود؟؟ مغرور؟ شیطون؟ تخص؟ نمیدونم.

اما همه چیش واسم جالب بود.

لبخندی زدم و گفتم – پ کی بیایم؟

اترین مکثی کرد و گفت – هر وقت که خواستینش؟

آرآد – ok پ حله دیگه؟

صدای سامان از تو اتاق آمد - اترین، ماژستو انتخاب کردیم! اترین - امدم سامان.

آراد - پس من میرم. کاری نداری؟ اترین - نه.

به سلامت ...

آراد - خدافظ

و از آتلیه امدم بیرون... تمام راه به اترین ... حرفاش ... کاراش ... رفتاراش ... گریه کردنش ... خندیدنش ... فک
میکردم ... رسیدم پاتوق

پرشه رو آوردم تو... وارد پاتوق شدم..

فقط شایا بود...

ازش سراغ بچه‌ها رو گرفتم و گفت هر کدومشون کجا رفتن...

هیراد که باشگاه بود....

آبتین رفته بود چیزی برای شام بخره...

بامین هم که رفته بود خونه‌ی هامین، دوست قدیمیش

لباسامو عوض کردم لم دادم رو مبل...

شایا کنارم نشست و زل زد بهم...

بی توجه بش به تلویزیون خیره شدم.. اما انگار قصد نداشت بی خیال شه.. سرمو برگردوندمو تو چشماش نگاه
کردمو و گفتم - خسته نشدی انقدر نگاه کردی؟

شایا - آراد؟؟

آراد - هان؟

شایا - تو...؟

آراد - خوب؟

شایا - تو واقعاً.. اترین رو دوس داری؟

آراد - خفشو بابا

شایا - یعنی نداری؟

آراد – ببند شایا ... اصن حوصلتو ندارم.

شایا – ok.. حالا یه سوال دیگه..

آراد – بگو...

شایا – از اینکه با بامین قهری، ناراحتی؟

آراد – قهر واسه بچه هاست...

شایا – اره خوب ... ولی بهر حال شما الان مته بچه ها با هم قهرین

آراد – گفتم که قهر واسه بچه هاست .. منم با کسی قطع رابطه نکردم..

شایا – پس چرا با بامین حرف نمیزنی؟

آراد – چون دلیل برای حرف زدن نبوده؟

شایا خواست چیزی بگه که صدای باز شدن در تو خونه پیچید و من و شایا رو به در برگشتیم...

بامین با صورتی گرفته وارد شد...

من با دیدن بامین هیچ عکس العملی نشون ندادم و به تماشای فیلم ادامه دادم

اما صدا شایا امد

شایا – سلام بامین. خوش گذشت؟

بامین – سلام هه آره...

تو صداتش غم خاصی موج میزد...

شایا رو به من برگشت و یه جوری که بامین نشنوه گفت –

تو که با کسی قطع رابطه نبودی؟

شایا کاملاً رو مخم اسکی رفت...

نگاهی به شایا انداختم که خفه شه

متوجه نگاهم که شد، دیگه حرفی نزد...

بامین هنوز با کلید درگیر بود...

کلید از توی در در نیومد

البته بهتر بگم...

معلوم نبود حواص بامین كجاس كه يادش رفته بود كلید و بسمت چپ بچرخونه نه راست...

از جام بلند شدم و بسمت بامین رفتم...

پشتش به من بود و داشت كلید رو میچرخونه .. بالاخره در آورد و برگشت كه سینه به سینه‌ی من شد...

نگاه خستشو بالا آورد و نگاه کوتاهی كرد و بعد قبل از اینکه کاری یا حرفی بزنه دستمو بستمش دراز كردمو گفتم

-

سلام!

بامین بدون اینکه دست بده سلام کوتاهی گفت اما من دستمو عقب میبردم و گفتم - خوب

بامین مكثی كرد كرد و دستشو جلو آورد و دست داد.

و بعد همزمان همدیگه رو به آغوش كشیدیم ... بامین پسر صبور و فهمیده‌ای بود... همیشه هر وقت درد داشت تو

خودش میریخت و تحمل می‌كرد... اما من همیشه می‌تونستم تشخیص بدم... مته اینبار ... درد تو بدنش موج

می‌زد.

درد یا همون شكست ... بالاخره ۴ سال با ارزوی اون دختر بودن و یک شبه همچی خراب شدن كار آسونی نبود...

زیر گوشش زمزمه كردم ... - بابت اون مشته...؟

- ببخشید .. قصدی نبود رفیق

بامین - نه... مقصر من بودم. قصه آتوسارو نباید ... نمیدونم... آراد - خودم حالشو میگیرم رفیق... بامین - اترین،

خ شبیه آتوساس... بخاطر همین بود كه روش ... بهر حال ...

آراد - قضیه رو سختش نكن... گاهی باید چیزایی كه همیشه ببخشید و فراموش كرد...

توام اتوسا رو فراموش كن... اینطوری راحتتره...

بامین - اره ...دیگه بیخیال....

آراد - بینیت...بهبتره؟؟

بامین - دو قطره خون كه این حرفارو نداره...میگن...بازی

اشكنك داره...سر شكستنك داره...

هه! اینم نمكشه...

آراد - بازی؟

بامین - حالا بازی یا...دعوا؟؟

شایا - بابا بیخیال دیگهههههههه...قرار بود آشتی کنین زمانه دیگه

انقد دل و قلوه رد و بدل کنین...؟

صدای در دوباره توجهمونو جمع کرد...

آبتین و هیراد وارد شدن...

هیراد - به سلام برویج...

آبتین - همگی سلام...ببینین چی خریدم...!؟

چند ثانیه گذشت کسی هیچی نگفت آبتین پوفی کرد و ادامه داد -

ای مرد درگ...خوب نمیخواه حدس بزنیید. -

مرغ سوخاری...

شایا - ایووول...اتفاقاً من که خیلی هوس کرده بودم....

هیراد - من که میدونید عاشق مرغ سوخاریم...میرم لباسامو عوض کنم آبتین - اراد تو چی؟؟؟ هوسی، چیزی؟ چه

نظری راجب شام امشب داری؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم - خوبه...، بدنیت...!

آبتین، رو به بامین کردو گفت - توچی بامین؟؟؟

بامین به زمین خیره شده بودغرق تو افکارش بود...

مطمئناً به آتوسا فکر میکرد...

آبتین دوباره صداش کرد - بامین...با...مین؟؟

هو...هوووو...بامین سرشو بالا آوردو متعجب گفت -

چیزی گفتمی؟؟ آبتین - کجایی؟؟؟ اصن فهمیدی من و

هیراد اومدیم؟

بامین - ا...!...ره...

آبتین – خوب نظرت راجب مرغ سوخاری امشب چیه؟

خوشت میاد؟

بامین بی حوصله گفت – نه... یعنی... من میل ندارم.. شما بخورید...

و بعد به طرف اتاقش رفت.. بامین وارد اتاق شد و در بست و همزمان

در اتاق هیراد که دقیقاً کنار اتاق بامین بود باز شد و هیراد اومد...

هیراد پرسشگر پرسید – بامین چش بود؟

آبتین – گفت میل نداره شام بخوره...

هیراد – چرا؟؟؟

آراد – آتوسا...

هیراد – اوووو.. اصن یادم نبود.. وای... حتماً خیلی حالش بده...

شایا – البته با اراد آشتی کردن...

هیراد – ن؟؟؟؟ راست میگی؟؟؟ و بعد رو به من کرد و پرسید – راست میگه اراد؟

آبتین – واقعاً آشتی کردین؟؟؟

بی حوصله گفتم – چرا از کلمه آشتی و قهر استفاده میکنید...

من با کسی قهر نبودم... اما بخاطر مشتی که زدم... عذر خواهی کردم

همین...

آبتین – تو عذر خواهی کردی؟

آراد – ایرادی داره...

هیراد – آراد؟

آراد – ها؟؟؟

هیراد – هی... وای... خیلی خوب شد... اصن تحمل قهر

شما ۲ تا کار اسونی نبود...

نگاه خشنی بش انداختم که خودش گفت – اهان. یادم نبود نباید از کلمه

قهر استفاده کنم...

شایا - بجای این حرفا بیاین شام بخوریم..مردم از گشنگی...

هیراد - بدون بامین؟؟

نامردیه تو این شرایط تنهاتش بزاریم؟؟؟

شایا - ولی تو این شرایط به تنهایی نیاز داره...

آبتین - تو خفه شایا...تو فقط به فکر شیکم خودتی...

شایا - بیشعووورررررر...خوب مثلاً شما چ تزی داری؟؟

آبتین - باید حال و حواشو عوض کنیم...

هیراد - چطوری؟

در حالی که نگاهم رو تلویزیون بود گفتم - اون الان با خودش درگیره...

پس بهتره بذاریم با خودش کنار بیاد.

هیراد - یعنی تلاشی نکنیم؟

اراد - فعلاً نه...!

آبتین - خوب پس...بیاین حد اقل شام بخوریم..بخ کرد...

شایا - حالا کی بفکر شیکمشه؟

هیراد - شام بامین؟

آبتین - گذاشتم تو بشقاب...اما من که نمیبینم...

شایا - رو منم حساب نکنید...

هیراد - مسخره باز در نیارین دیگه؟؟؟.ایه. یکی بیره...

آبتین - ا...؟؟؟؟چرا خودت نمیری؟

هیراد - دکمه ی off.ت کجاس آبتین؟

آبتین - ا...؟؟منکه حرف میزنم باید offشم اما شما نه...

شایا - بچها تالار رای اندیشتونو ببندید...میخواین یه غذا ببرید!!!!

جرو بحث بچه ها رو مخم بود...

بی هیچ حرفی برگشتم و سینی که غذای با میل روش بودو برداشتم و در حالی که

بسمت اتاق با میل میرفتم گفتم - واقعاً یه غذا بردن انقد بحث داره؟

و بعد تقه ای به در زدمو و وارد اتاق با میل شدم....

بامین دم پنجره وایساده بود و دستشو بیرون از پنجره برده بودو بارون

لمس میکردم...وعمیق نفس میکشید.

اروم گفتم - لامصب...بعد سیلی میزنه به دستت...نه؟؟؟

بامین - اره...خیلی شدیده...

آزاد - دوشش داری؟؟

بامین - آتوساروو؟؟

آزاد - هه...اخه دخترم ارزش دوست داشتن داره؟؟بارو نو میگم!؟

بامین - خیلیییی....

آزاد - آتوساروووو.....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بامین پشتم زدو گفت - ررررفیق...بارونوو....

آزاد - هه...

بامین - آزاد؟آزاد - جانم؟؟

بامین - تو تا حالا کسی رو دوست داشتی؟؟؟

آزاد - خودت جواب سوالتو میدونی..

بامین - میخوام از زبون خودت بشنوم..

آزاد - هیچکسو...

بامین - چه جالب...

آزاد - شامت سرد نشه...

بامین - ممنون...رفیق...

آراد – نوش جان..اینو گفتم و بلند شد تا برم بیرون...

که صدای بامین اومدو بطرفش برگشتم –

بامین – آتوسارووو.....

چشمکی زد و با لبخند کمرنگی گفتم – خودم فهمیدم رفیق...

میدونی که؟ به من نمی تو نی دروغ بگی...

شب خوش...

بامین لبخندی زد..

ومن..از اتاقش زدم بیرون.

فصل سیزدهم

آهنگ داشت از speaker کامپیوتر پخش می شد...

تو آتلیه بودم و بی کار...

همش فکرم می رفت سمت حرفای پارمیدا... و از همونجا هم کم کم کشیده می شدم سمت آراد...

آخرین مشتریم حدود نیم ساعت پیش رفته بود... دانش آموزی که واسه مدرسه اش عکس ۴×۳ می خواست.

گوشیمو برداشتم و یه نگاه بهش انداختم...

نه SMS ای ... ن زنگی...

تا این حرفو با خودم گفتم، گوشیم زنگ خورد...

– الوووو...

سامان – سلام اترین ... خوبی؟

– سامان... نخیبیر ... دلم میخواد جفت پا پیام تو صورتت ... تو مثلاً قرار بود یه روز بیای اتلیه عکس بگیریااا...

سامان – اتفاقاً واس همین زنگ زدم... من تا نیم ساعت، یه ساعت دیگه میام...

– ... میسی ... قدمت رو چشم... بااای

سامان – این صد دفه ... خدافظ...

اووووف ... خداروشکر...

بیکار بمونم میرم تو فکر حرفای پارمیدا (و آخرش هم که می دونید به کجا!!! میرسه؟)

سعی کردم اصلاً به حرفای پارمیدا فک نکنم..

روی میز جلوی مبلا رو نگاه کردم...

همون دانش آموز، مجله شو جا گذاشته بود..

برش داشتم... روش گنده نوشته بود: رشد دانش آموز ۵...

پائینشم یه عالمه بادکنکای رنگ رنگی...

همین طور بی هدف مجله رو باز کردم... بالاخره بهتر از بیکاریه!!

نگاهم روی صفحه خشک شد...

بالاش گنده نوشته بود: پدر و مادر

و پائینش:

مدتی است که پدر و مادر «آراد»

غمگین اند... آنها می گویند: آراد

به اندازه کافی احترام ما را نگه نمی دارد!

با حرص مجله را بستم...

آه...

حالا من هی میخوام یاد اون و حرفای پارمیدا نیفتم.. نمی شششه!!!

مجله رو پرت کردم رو میز...

گوشیم دوباره زنگ خورد...

مهنا بود...

– الوووو ... مهنا جوووونم

مهنا – سلام اترینی... شطوری؟

– من خووووب ... تو خوفی؟

البته اگه همه جا آراد نباشه خووووب خوبم!

مهنا آره زنگ زدم بگم بچه‌ی عموم بدنیا اومد... وای اترین انقدر خشخشگله!

– واقعاً؟؟ عزیزم...

مهنا یه عمومی جوون داشت که دو سالی می شد ازدواج کرده بود... الانم که بچه‌اش تازه بدنیا اومده بود...

مهنا – آره اسمشم خیلی قشنگه...

– اسمشو چی گذاشتن؟

مهنا – آراد...

– چی؟؟؟

مهنا – وا... اترین .. اسم به این قشنگی؟

– آ... آهان... آره ... خیلی قشنگه ... فعلاً کاری نداری؟

مهنا – چت شد توو؟

– هیچی بابا!!! ... کاری؟

مهنا – ن... خدافظ...

– خدافظ...

گوشیمو پرت کردم رو مبل با حرص فراااوان!!!

من شانسی ندارم اصولا...

یاد بچگیم افتادم...

با دوستانم یه بازی می کردیم... از این سالنامه‌ها می آوردیم و با اسم بیمارستانا بازی می کردیم!

مثل همین اسم بازی خودمون...

سالنامه‌ای که جلوم بود و باز کردم...

صفحه‌ی بیمارستانا رو آوردم...

خل شده بودم دیگه ... فقط می خواستم وقتم پرشه...

همین طور چشمو بستمو دستمو گذاشتم روی یکی از بیمارستانا...

(و حتماً می تونید حدس بزیند اسم بیمارستان چی بود!!)

دستمو برداشتم...

... بیمارستان آراد... بلند گفتم: اااااااااا... امروز همه چی آراد شده...

و بعد سالنامه رو پرت کردم کنار همون مجله رشد... روی میز...

نگاهی به ساعت انداختم ... الانا بود که سامان بیاد...

رفتم جلوی آینه... شلوار جین مشکی پام بود... همونی که با آراد خریده بودیم... بلوز آستین بلند خششگل بنفش

... موهامو با کلیپس جمع کردم و شال مشکی بنفشو هم انداختم روسرم...

در همین حین گوشیم زنگ خورده...

رفتم سمتش که ...

که با دیدن اسم روی صفحه خشکم زد...

هنگ کردم...

موندم...

ن...

آر اااااااااا؟؟؟

حتماً دارم اشتباه می بینم...

آخه ماشالا امروز همه چی آراد شده...

توجهی نکردم... قطع شد... و بعد از چند ثانیه دوباره زنگ خورد...

نگاه کردم...

دوباره ...

آراد...

یکی زدم تو سر خودم...

خرررر ... توهم آراد زدی ... روانی...

چند لحظه بعد صدای SMS بلند شد...

نگاه کردم ... آراد...

نخوندمش...

اگه واقعاً خود آراد باشه؟

ولش كن ... من كه باهاش كارى ندارم...

بعد از اون چند تا اس ديگه هم اومدد... منم گوشيمو خاموش كردم و انداختمش روى مبل...

ولى هيچكدم نگاه نكردم...

رفتم تو يكي از اتاقاى آتليه كه دكورش از بقيه جاها قشنگ تر بود و لب تابمو گذاشتم توى اون اتاق، فايل مدلا رو باز كردم تا سامان هر كدومو ميخواه انتخاب كنه...

لب تابو اونجا گذاشتم ... توى آينه ديوارى اونجا يه نگاهى به خودم انداختم .. تيب بنفشم باعث شده بود رگه هاى بنفش چشم از قبل هم پررنگ تر بشه...

ميخواستم از اتاق خارج شم كه يه صدائى اومد: آتليه تعطيله...

واااا ... اين چى ميگه؟

و بعد از اون صدائى ديگر - آقا دارين چى كار مى كنين؟

! ... سامان بووود...

از اتاق اومدم بيرون...

و با خوشحال گفتم: اه... سامان توئى؟ بالاخره اومدى؟

سامان - آره... البته اگه ايشون بذارن بيايم تو...

تازه متوجه كسى شدم كه جلوى راه سامانو گرفته بود...

و اون ... اون... آراد بود..

اولش خيلى تعجب كردم...

ولى بعدش خودمو جموجور كردم و ريلكس شروع به حرف زدن كردم...

- ميشه برى کنار بيان داخل...

و پس از چند لحظه مكث گفتم: سامان بيا تو...

نگاهى به آراد انداختم... شايد يه ذره عصبى بود...

شلوار جین پوشیده بود... همراه با یه تی شرت خیلی خشگل ... یه سویی شرت هم تنش بود و آستینا شم یه کم بالا... و مثل همیشه کلاه... موهاشم لخت ریخته بود تو صورتش...
سامان و دوستش وارد آتلیه شدند... نگاهی به دورو بر انداختن
– سامان لب تاب روی میزه... برو هر ژستی میخوای انتخاب کن...
و با دستم همون اتاقو بهش نشون دادم...

سامان سری تکون داد و به طرف همون اتاق رفت... (همراه دوستش دیگه!!)
آراد چند قدم به سمتم اومد و با لحنی که فک کنم تأسف بار بود ... شروع به حرف زدن کرد...
آراد – اومده بودم ازت عذرخواهی کنم... ولی مثل اینکه لیاقتشو نداری...
هنگ کردم...

آراد اومده بود عذرخوای کنه؟؟ از من؟
آراد برگشت بره...

من عصبانی شدم...

آستینشو گرفتمو کشیدم...

برگشت...

زل زدم تو چشاش و با حرص که تو صدام بود... و داشت کم کم تبدیل به بغض می شد، گفتم: آره، تو هم لیاقت نداشتی پیام نقش نامزد تو بازی کنم...
همه حرفای پارمیدا تو گوشم بود...

ادامه دادم: اونموقع که پارمیدا داشت اون حرفا رو بهم می زد تو کجا بودی؟ اون بازی احمقانه رو خودت شروع کردی و منو وارد بازیت کردی هر کاری خواستی کردی، بعدم ... که چی؟ ... ه... که باعث بشه شخصیت من با حرفای یکی مثل پارمیدا خرد بشه...

اشک تو چشمم جمع شده بود... ولی نمی داشتم بریزه پائین... همینجوری تو چشای سرمه ای آراد زل زده بودم...
– میدونی شخصیت یعنی چی؟ غرور یعنی چی؟

دیگه نتونستم تحمل کنم... چند تا قطره اشک، راهشونو روی گونم باز کردن...

آراد، دستمال کاغذی ای را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت...

آراد - همیشه گریه نکنی جلوم؟ روی گریه‌ی دخترا حساسم...

با هنگ دستمالو ازش گرفتم، سرمو انداختم پائین و اشکمو پاک کردم...

سرمو که آوردم بالا، تنها چیزی که دیدم، چشای خوشرنگ آراد بود که زل زده بود بهم... منتظر بودم اون نگاهشو ازم بگیره...

ولی خودم بودم که کم آوردم و سرمو انداختم پایین...

در همین حین، آراد (فک کنم واسه عوض کردن جو) گفت: راستی دیروز بچه‌ها زدن قاب عکسمو ترکوندن!! هیراد تز داد بیام اینجا کلی عکس بگیریم واسه پاتوق... میشه خانوم عکاس؟

لحنش یه ذره مهربونی توش موج می‌زد...

گفتم: آره... چرا که ن...

بعدم یاد دیوارای سفید و خالی از عکس پاتوق افتادم و کلی ذوق کردم...

و با ذوق و شوق گفتم: آخ جووون... اون دیوارای سفید و خالی پاتوقتون جون می‌ده برای عکسای بزرگ...

آراد لبخند کمرنگی زد...

آراد - پس کی بیایم؟

- هر وقت خواستین...

آراد - ok پس حله دیگه...

در همین حین صدای سامان اومد: اترین ... بیا ما آماده شدیم...

سری تکون دادم...

آراد - پس فعلاً ... خدافظ..

با آراد خدافظی کردم...

رفتم پیش سامان اینا... سامان خودش پسر جذابی بود چشم ابرو مشکی بود با قد بلند و هیکل خوب...

این دوستشو تا حالا ندیده بودم، تم رنگ موهاش و چشاش، تقریباً مثل آبتین بود...

سامان - خب ما آماده ایم...

- ژست چی؟ انتخاب کردین؟

سامان - آره.. میخوای اول عکسای پوریا رو بگیر...

پس اسم دوستش پوریا بود...

ژست‌های انتخابیشونو بهم نشون دادن...

ژست‌های باحالی بودن...

شروع کردم به مدل دادن به پوریا...

- خب ... اول .. برو اون کنج بشین... زانوها تو جمع کن تو شیکمت ... دستتو بذار رو سرت...

پوریا - اینطوری؟

- ن ... ن .. یه ذره هم دستتو بکش تو موهات...

پوریا - آهان ... فک کنم گرفتم... اینطوری دیگه؟

اووف..

- وای ... ن ... ببین ... ژست مادر مرده‌ها رو بگیر...

پوریا - ok ... حله...

و ایندفعه دقیقاً همون ژستی رو گرفت که من میخواستم....

عکسو گرفتم...

- خب ... حالا صورتتو عادی نگه‌دار... می‌خوام بسته ازت بگیرم... آهااان... ایول ... همینه...

چند تا ژست با حال دیگه هم به پوریا دادم...

یه دونه عادی هم می‌خواست... داشتم اونو ازش می‌گرفتم که سامان اومد کنارم و آروم گفت: کلک... اون پسره

کی بوود؟ پس تو هم آره؟

- گمشو سامان... منحرف بدبخت... من که مثل تو نیستم... همزمان هم هستیو داری، هم سارا، هم الهام تو خجالت

نمی‌کشی؟

سامان - اترین منو نیچوون...

تو پیچیده خدایی هستی...

و جدی ادامه دادم: من با اون پسره هیچ نسبتی ندارم...

پوریا - بابا من خشک شدم اینجا ... عکسمو نمی گیری؟

- چرا ... چرا.. ببین اصلاً گردنتو خم نکن...

ژستشو درست کردم و آخرین عکسشو هم گرفتم..

چند تا ژست دونفر هم به سامانو پوریا دادمو چند تا عکس خشکگل هم از اونا گرفتم...

بعدم عکسای تکی سامانو گرفتم...

پوریا دقیقاً پشت من روی مبل لم داده بود... سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم...

ولی سعی می کردم توجه نکنم...

سامان و پوریا آماده رفتن شدن...

پوریا - خب... خانم عکاس... عکسامون کی آماده می شه؟

خیلی سرد گفتم: رو عکساتون کار می کنم، زنگ می زنم بباین انتخاب کنین، بعدشم که می فرستم واسه چاپ

پوریا - آهااان...

سامان آروم در گوشم گفت: میگم تو که گفتی با اون پسره هیچ نسبتی نداری... پس بیا با همین پوریا...

حرفشو قطع کردم با حرص گفتم: سااااااان! یه کلمه دیگه حرف بزنی می کشمت!

سامان دستاشو برد بالا: من تسلیم... چراااا سگ می شی؟

- آخه حرفای چرتو پرت می گی...

سامان - باش... ول کن اصلاً

پوریا ریلکس لم داده بود رو مبل... منم دیدم این مثل اینکه خوشش اومده ... نمیخواد بره... پس گفتم: خب دیگه

خوش اومدین... عکساتون آماده شد.. بهتون می گم...

پوریا - پس شماره منو داشته باشین زنگ بزنین به خودم...

- ن ... شماره سامانو دارم... ب اون می گم، اونم ب شما میگه...

پوریا که بادش خوابیده بود، خدافظی کوتاهی با من کرد و از آتلیه خارج شد... سامان هم با لبخند ازم خدافظی

کرد و اونم رفت...

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم...

مهنا بود طبق معمول:

– هااان؟

مهنا – هانو کوفت... چته تو؟

– بابا خستم مهنا ... دیروز سامانو دوستش اومه بودن آتلیه ... پدر منو در آوردن ... بعدشم دیشبم دیر خوابیدم...

مهنا – اوووف حالا من فک کردم چی شده... پاشو گمشو بیا دانشگاه .. یه ساعت دیگه کلاس داریمااا

– تو الان اونجایی مگه؟

مهنا – ن عزیزم... منتظرم سرویس شخصیم بیاد دنبالم...

منظورش من بودمااا

– بیشوووور .. باش ... من تا نیم ساعت دیگه اونجام...

مهنا – قررربونت برم... من برم حاضر شم.. بااای.

و قطع کرد...

نمردیم و سرویس شخصی اینو اون هم شدیم...

از جام بلند شدم، دستو صورتمو شستم، مسواک زدم، موهامو شونه کردم، جمعشون کردم... آخرشم هم رفتم حاضر شدم..

یه تیپ ساده زدم واسه دانشگاه...

سوئیچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیروون!

استاد رحمانی – خب ... حتماً در جریان هستید که امروز امتحان عملی داریم...

صدای اعتراض همه‌ی بچه‌ها بالا رفت...

مهنا هم که کنار من نزدیک بود غش کنه...

ولی من ریلکس سرجام نشسته بودم...

استاد رفت تا دوربین و نورهای مورد نیاز و بیاره...

تا استاد رفت، همه شروع كردن با هم حرف زدن...

سوگند كه يكي از دوستاي دانشگاهيم بود و بيرون با هم رابطه‌اي نداشتيم، گفت: اترين تو چي كار مي‌كني؟

مهنا - بابا اينو ولش ... اين كه بيسته ... من چه خاكي تو سرم بريزم؟

- وا ... مهنا خجالت بكش ... تو يعني هيچي بلد نيستي؟

مهنا - نمي دونم ... مي ترسم...

- بروو بابا!!!...

سوگند - من ك يه چيزايي بلدم...

استاد وارد شد....

وسايلو گذاشت جلوي كلاس ... و گفت: خب ... داوطلب نداريم؟

دو سه تاز پسرا دستاشون رفت بالا...

استاد - از خانما!!!...

هيشكي دستش نرفت بالا ... ديدم سه ميشه الان، دستمو بردم بالا...

استاد - خب خانم متين... شما بيان...

- استاد مدلمو خودم انتخاب كنم؟

استاد - باشه ... مشكلي نيست...

مهنا رو ورداشتم با خودم بردم...

خيلي ريلكس، نور را تنظيم كردم... به مهنا چند تا مدل خششگل دادم و ۷ - ۸ تا عكس ازش گرفتم...

استاد گفت بسه...

منم اومدم برم بشينم سرجام، كه گوشيم تو جيبم ويبره رفت...

- ببخشيد استاد... ميشه من چند لحظه برم بيرون..

استاد - مشكلي نيست... چون امتحانتونو هم دادين...

از كلاس خارج شدم..

گوشيو جواب دادم...

– الووو

بابا امير – سلام اترين ... خوبى؟

– وایای ... بابایی شمایی؟ من خوبم ... اونجا خوش می گذره؟ کی برمی گردی؟

بابا امير – وایسا یکی یکی من ۳ – ۴ روز دیگه بر میگردم... میخواستم ببینم چیز میخوای برات بیارم؟

– ا ... بابا ... یعنی سوغاتی هیچی واسم نخریدی؟

بابا امير – چرا ... اون که سر جاشه میدونی، اینجا نماینده چند تا از این شرکتای دیجیتالی هم اومدن ... یه سری جنسای جدید شونم گذاشتن تو نمایشگاه...

ذوق کردم: بابا! دوربین و اینجور چیزا هم دارن؟

بابا امير – آره...

– آخ جوووون...

بابا امير – خب ... حالا چی می خوای؟

با دوربینم مشکلی نداشتم ... ولی ...

– بابایی ... جدیدترین دوربینشو واسم بگیر ... تخصصی باشه ... واسه آتلیه می خوام... دیگه آهالان ... دوربین فیلمبرداری هم خسته شدم بس کرایه کردم...

بابا امير – این یعنی اونم می خوای دیگه...

– آره ... تخصصی و خشگل ... زیاد سنگین نباشه...

بابا امير – خوب شد زنگ زدم... اگه بازم سنگین شه، جریمه ازم بگیرن، جریمه شو تو میدی؟

– بابااااا...

بابا امير – شوخی کردم دخترم... مواظب خودت باش.. خدافظ

– خدافظ

انقد ذوق کرده بودم که نگووووو...

در همین حین، صدایی اومد: خانم متین، می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم...؟

برگشتم – امید کریمی، یکی از پسرای کلاس مون بود... از اول سال گیرش به من بود...

– ببخشید ... کلاس تموم شده که شما اینجایی؟

امید – نخیر ... من اجازه گرفتم اومدم بیرون...

– پس میشه لطف کنید برگردید... بقیه فکرای بد می کنن...

امید – ولی خانم متین...

حرفشو قطع کردم: آقای کریمی، من هیچ وقتی ندارم تا در اختیار شما بذارم... حالا بفرمایید .. و به راهرویی که به کلاس منتهی می شد، اشاره کردم...

در همین حین، مهنا رو دیدم که به طرفم می اومد...

از امید فاصله گرفتم و به طرف مهنا رفتم...

مهنا – کک امید چی می گفت؟

– زر مفت می زد... تو امتحانو بگو چه گندی زدی؟

مهنا سرشو گرفت بالا: خیلییی هم خوب دادم ایش...

– باش بابا!!!!...

مهنا – خب ... حالا چی کار کنیم؟ بریم بشینیم سر کلاس؟

– بیکاریم؟ تو برو کیف منم بیار بریم دیگه...

مهنا – اه ... من شدم نوکر تو حالا!!!!...

– ا ... حالا خوبه صبح من سرویس شخصی شما بودما!!!!...

دیدم هیچ تأثیری نداره...

– مهنا جووونم ... گلم...

مهنا – باش ... خر شدم...

و رفت و چند دقیقه بعد با کیفامون برگشت ... کوله اموازش گرفتم و با هم به سمت ماشین من رفتیم...

در همین حین، گوشیم دوباره وایبره رفت...

نگاه کردم... شماره ناشناس بود...

– بله؟؟؟

صدا - سلاااا...م...

- سلام... شما؟

صداش خیلی آشنا بود...

صدا - منو نشناختی؟ چه زود فراموش شدم....

- هر جور میخواین فک کنین... شمااااا؟

صدا - پوریام ... دوست سامان...

- چی؟؟ شماره منو از کجا آوردین؟

پوریا - از سامان گرفتم...

وایسا سامان... من یه حالی از تو بگیرم...

- خب .. حالا امرتون؟

پوریا - هیچی کار خاصی نداشتم... زنگ زدم صداتونو بشنوم...

- هه ... زیادیتون میشه.. رودل نکنین ... بای...

و گوشیه قطع کردم

مهنا - کی بود؟

- مزاحم...

و بعد سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...

بعد از نیم ساعت خیابون گردی، رفتیم یه جا بستنی خوردیم... و بعدم با هم اومدیم خونه مااا... مهنا تا ساعت ۳-۴ بعد از ظهر خونه ما بود و خونه را ترکوندیم با همدیگه... بعد از رفتن مهنا، یه کم ریختو پاشمونو جمع و جور کردم که دوباره گوشیم زنگ خورد...

فک کنم دوباره همون پوریا بود ولی مطمئن نبودم...

برداشتم:

- بله؟

پوریا - سلام...

– ميشه انقد مزاحم من نشين؟

پوريا مزاحم كدومه؟ من فقط مي خواستم بيشتر باهات آشنا شم!!

– ولي من اصلاً علاقه‌اي به اين كار ندارم...

پوريا – چرا؟ ارزششو ندارم؟

پوفی كردم و گفتم: بين ... شايد برات جالب باشه بدونی من تو رو شپش هم حساب نمی‌کنم! فهمیدی؟ ديگه هم شمار تو رو صفحه گوشيم نبينم...

و بعد گوشيمو قطع كردم و گذاشتمش رو **meeting**

و رفتم تا يه ذره بخوابم ... خيبييلي خسته بودم و خوابم ميومد....

ساعت حدودای هشت شب بود كه از خواب بيدار شدم... اولين كاری كه كردم چك كردن گوشيم بود...

بعداز ظهر اسم پوريا رو شپش **save** كرده بودم تو گوشيم...

النم ۷ تا ميس كال از شپش داشتم و ۴ تا اس ... چ بيكاريه اين....

SMSها رو نخونده حذف كردم...

و سريع زنگ زدم به سامان:

– الو سامان...

سامان – به سلام اترين... چطوري؟

– ای کوفتو چطوري.... گمشو بيا دم پنجرهات... بدو کارت دارم...

سامان – باشه اومدم...

منم سريع يه شال انداختم رو سرم و رفتم تو بالكن ... چند لحظه بعد هم سر سامان از پنجره‌ی اتاقش اومد بيرون...

سامان – خب خب ... چت شده باز؟

– تو به چه حقی شماره منو به پوريا دادی؟

سامان تعجب كرد: چي؟ من؟

- ن پس عمم... میگم چرا شماره منو دادی به دوستت؟

سامان - به جون هستی و الی و سارا من ندادم بش ... حتماً خودش از تو گوشیم برداشته... راست میگم به خدا...
مگه زنگیده بهت؟

سرمو با ناراحتی تکون دادم: آره... مزاحم شده... حالشو بگیر...

سامان - حالا ببینم چی میشه... سعی می کنم..

- ای کوفت بگیری...

سامان - برو بابا ... ! مامانم داره صدام می کنه... من رفتم...

از سامان خداحافظی کردم اومدم تو خونه... دلم میخواست پاشم برم پاتوق... نمی دونم چرا ااااا دوباره گوشیم
زنگ خورد...

شپش بود... رد تماس زدم ... دوباره زنگ زد... دوباره رد تماس زدم... دفعه سوم رد تماس زدمو گوشیمو گذاشتم
روی **offline**

بعدم دوربینمو وصل کردم به لب تابمو عکسای سامان و پوریا و ریختم توش... خدایی عکساشون خیلی قشنگ
بود.

شروع کردم کارکردن روشن ... اصلاً متوجه گذر زمانی نشده بودم... حدوداً رو ۳ - ۴ تاشون قشنگ کار کرده
بودم که نگاهم افتاد به ساعت...

وااای ... حدوداً نزدیک ۱ شب بود... خمیازه ای کشیدمو چشمامو با دستم مالیدم... لب تابمو خاموش کردم و
خودمو به دست خواب سپردم... (البته گوشیمو از **Offline** در آوردم قبلش!)

- خدایاااا... این گوشی از جون من چی می خواد آخه؟؟؟؟ اااا..

طبق معمول با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم... نگاهم افتاد به ساعت ... ن ... ۶ صبح بود... معلوم نیست
این وقت صبح کدوم خری با من کار داره؟؟

گوشیمو برداشتم ... هیراد بود ... آماده بودم فحش بارونش کنم...

- هااااان؟

هیراد - سلاااام

- کوفتو سلام... ساعتو نگاه کردی؟

هیراد - آره...

- اونوقت دقیقاً به چه دلیل مزاحم خواب شیرین بنده شدین؟

هیراد بی مقدمه گفت: ما به یه دلایلی داریم میریم جاده چالوس ... تا شبم برمی گردیم...

- خب ... ۶ صبح زنگ زد ی اینا رو بگی؟

هیراد - خواستم ببینم اگه تو هم میخوای با ما بیای...

اولش ذوق کردم: من؟

هیراد - آره... میای؟

ولی بعد ... یه ذره فک کردم... من یه دخترم ... اونا هم ۵ تا پسر...

با شک گفتم: همتون هستین؟ یعنی...

هیراد حرفمو قطع کرد: به ما اعتماد نداری؟

کمی مکث کردم و گفتم: خب... خب چرا... دارم...

هیراد خنده‌ی آرومی کرد و گفت: نترس ... خواهر منم هست...

- خواهر؟ تو مگه خواهر داری؟

هیراد - آره - بیا حالا ... خودت م فهمی همسن خودته .. ۲۲...

نمی دونم رو چه حسابی بهشون اعتماد کردم...

- باشه .. پیام

هیراد - ما هفت راه میافتیم...

با اطمینان گفتم: هشت اونجام ... بای

هیراد - بای...

با اینکه خیلی خوابم میومد ولی خیلی وقت بود گردشو این جور جاهانرفته بودم.... از مهنا هم که بخاری بلند

نمی شد... بالاخره با بی حوصلگی از جام پاشدم، دست و صورتمو شستم، مسواک زدمو شروع به حاضر شدن

کردم...

** شلوار شیش جیب خاکی رنگمو پام کردم همراه با یه تونیک تنگ بنفش تنم کردم... هه .. یادمه اولین بار که رفتم با همین تیپ رفتم... شال بنفش - سفیدمو سرم کردم... به خودم تو آینه نگاه کردم... عاشق رنگ بنفش چشم بودم... که الان از همیشه پررنگ تر بوود...

دوربینمو برداشتم... آرایش هم نکردم... در آخر هم سوئیچ ماشینمو از رو جاکلیدی برداشتمو کتونی های سفیدمو پام کردم...

سوار ماشین شدم و رآاه افتادم...

دم پاتوق که رسیدم، ساعت یه رب به هفت بود... ماشینو یه جای مناسب پارک کردم... به سمت پاتوق رفتمو زنگو فشردم و منتظر شدم...

فصل چهاردهم

آرآاد

برای بار هزارم گفتم: هیرآآاد - نمیشه دیگه ... اینجا که خوابگاه نیست.

هیراد - بابا آرآاد معلومه داری الکی گیر میدیا... خب چی می شه هیرسا دو روز بیاد پیش ماآ...

خوب خودت می دونی با دخترا مشکل دارماآ...

هیراد عصبانی گفتم: یعنی ما باید به خاطر مشکلاتی که شما باهاشون داری دور خانواده مون رو هم خط بکشیم؟

- ن ... هیراد...

هیراد - پس چی؟

بحث بی فایده بود... یک ساعت بود هیراد داشت مخ منو می خورد...

- باشه ... ولی هیراد اینجا نشد پاتوق دخترای رنگ و وارنگاآ...

هیراد .. ن.... نترس... به هیرسا تا یکی دو ساعت دیگه میاد...

سرمو تگون دادم...

هیراد هم فک کنم رفت زنگ بزنه به خواهرش...

بامین بچه ها من دارم میرم بیرون یه دوری بزنم...

شایا - کجاااا؟

بامین - همین دور رو بر...

سوئیچو پرت کردم طرفش: بیا داداش ... با این برو...

بامین سرشو تکون داد: ن ... پیاده میرم... خدافظ همگی...

همین که بامین از پاتوق خارج شد... آبتین گفت: بچه ها ... باید یه فکری واس بامین بکنیمااا...

هیراد - آره باید روحیشو عوض کنیم یه جوری...

- چه جوری؟

شایا - خب ... خب ... می تونیم بریم مسافرت؟؟ ن؟؟

بدفکری هم نبود... یه فکری به سرم زد...

- چطوره بریم چالوس؟ اونم یه روزه؟

آبتین - ایول داداش... خوبه دیگه ... ن؟

هیراد شانهای بالا انداخت: خوبه که هست ... عالیه ... ولی .. تا نیم ساعت دیگه هیرسا میاد... احتمالاً تا فردا هم اینجاست...

شایا - خب اونم با خودمون می بریم...

یه دونه از اون نگاه ترسناکمو پرت کردم طرفش...

که سریع گفت: غلط کردم...

آبتین - پ فردا کنسل؟

همشون چشم دوخته بودن به من ... یه ذره فکر کردم ... روحیه بامین مهم تر بود ... یا ... تحمل کردن یه دختر؟؟ همه جور حساب کردم، بامین واسم مهم تر بود...

- ن هیرسارم با خودمون می بریم...

همشون هنگ کرده بودن... توجهی نکردم بلند شدم و به اتاقم رفتم...

صدای زنگ در بلند شد...

و بلافاصله بعد از آن، صدای هیراد: وای هیرساست...

دو – سه دقیقه بعد، از در اتاق که بیرون رفتم، دختری لاغر تو بازوهای هیراد گم شده بود... و آروم آروم حرف می زد: وایای هیراد... چقدر دلم برات تنگ شده بود...

هیراد لبخندی زد: منم همین طور...

واسم خنده دار بود... شاید چون هیچ وقت خواهر برادری نداشتم...

شونه ای بالا انداختم...

هیرسا از بغل هیراد دراومد و رو به بقیه گفت: خب ... یه سلام گرررررم به همگی

همگی با لبخند سلام دادن، منم سلامی زیر لب دادمو برگشتم به اتاقم...

تا شب صدای خنده ی بچه ها تو فضا پیچیده بود... حتی بامین هم یه ذره روحیه اش برگشته بود...

بچه ها صدام کردن: آراااااااا ... بیا شایا...

از اتاقم رفتم بیرون... بچه ها دور میز نهار خوری نشسته بودن و بوی لازانیا تو هوا پیچیده بود...

هیرسا اعلام کرد: من درست کردم غذای امشبو...

شایا – کاشکی از قبل می گفتی...

هیرسا – که چی بشه؟

آبتین – وصیت نامشو می نوشت دیگه... بابا جووون مردم آرزو داره...

هیرسا – اصلاً کی خواست شما شام بخورین ... بیا داداش گلم ... خودم و خودت همشو می خوریم... تا آخر شام،

هیراد با شایا و آبتین کل کل می کرد... بامین می خندید و منم با لبخند کم رنگی همراهیش می کردم...

وسایلی شام که جمع شد، شایا گفت: بچه ها فردا ساعت چند میریم؟

– هفت صبح دیگه...

آبتین – برویچ ... من یه نظری دارم...

هیراد – چی؟

آبتین – آراد سگ نشیاااا... میگم ما خب ما ۵ تا پسریم... بعد هیرسا فقط بین ما دختره... اونجوری ممکنه فردا

بش خوش نگذره...

میخواستم بگم مگه ما واس خوشگذرونی اون میریم... ولی گفتم هیراد ناراحت میشه...

آبتین ادامه داد: میگم ... می تونیم ... می تونیم به اترینم بگیم باهامون بیاد...

– چی؟ ... برو بابا... ن ... همیشه...

چشمم افتاد به نگاه عسلی بامین ... که بهم زل زده بودن ... یاد حرفش افتادم که گفته بود اترین شبیه آتوساست... نمی دونم شاید منتظر تأیید بامین بودم... سرشو تکونی داد... ولی من هنوز مطمئن نبودم...

– روش فکر می کنم صبح بهتون میگم...

و برگشتم سمت اتاقم ... که هیرسا آروم از هیراد پرسید – اترین دوست دختره آراده؟؟
عصبی برگشتم...

هیرسا سرشو تکون داد: آهان... خودم فهمیدم نیست... حالا کی هست؟

هیراد – قضیه اش طولانیه... ولی اونم همسن خودته... مثل خودت با حاله...

هیرسا – چه خوب ... کاشکی بیاد...

دیگه به ادامه ی مکالمشون گوشم ندادم و وارد اتاق شدم... رو تختم دراز کشیدم، هندزفری هامو گذاشتم تو گوشم...

تو فکرم بود که ok رو بدم و فردا اترین هم با ما بیاد...

نمی دونم چرا انقدر زود موافقت کردم...؟

– بچه ها پاشین ساعت پنج و نیمه...

شایا – آراد ... هفت قرار بریم... ن پنجو نیم

من و بامین و آبتین بیدار بودیم... هیراد و شایا خواب... هیرسا هم خوابالو رو مبل نشسته بود...

آبتین – پاشین ببینم... تا وسایلا رو آماده کنیمو حاضر شیم... ساعت از هفتم می گذره...

بامین – پاشین دیگه ... چقدر می خوابین....

بالاخره شایا و هیراد رو با هزار بدبختی از خواب جدا کردیم....

هیرسا و آبتین در حال آماده کردن وسایل بودند...

در همین حین، بامین اومد کنارم نشست...

بامین – آراد اترین بیاد یا ن؟؟

اومدم جوابشو بدم که شایا پارازیت انداخت...

شایا - بامین یه دقیقه بیا...

بامین از جاش پاشد، هیراد به جاش نشست...

هیراد - میگم داداش ... اترین بیاد یا ن؟ اگه بیاد بامین هم خوشحال می شههاااا...

شونه‌ای بالا انداختم: چی کار کنم؟ امروز روز بامینه دیگه زنگ بزنی بش...

هیراد سریع هم از خدا خواسته گوشیشو درآورد...

هیراد - سلام... آره... ما به یه دلایلی داریم میریم جاده چالوس... تا شبم برمی گردیم... خواستم ببینم اگه تو هم می‌خوای با ما بیای... به ما اعتماد نداری؟

نمی‌دونم اترین چی گفت که هیراد خندید و ادامه داد: نترس... خواهر منم هست... آره بیا حالا... خودت می‌فهمی... همسن خودته... ۲۲... ما هفت راه می‌افتیم... بای... و گوشیشو قطع کرد...

هیراد - خب دیگه... اترینم میاد... من برم حاضر شم...

هیراد به سمت اتاقش رفت و منم مثل اون رفتم تا لباسامو عوض کنم...

** شلوار مشکی لوله پوشیدم، همراه با یه بلوز اسپرت چار خونه خششگل با زمینه سفید که یقه‌اش رو هم دادم بالا... هدفونم دور گردنم بود... کلاهم رو هم برداشتم تا موقع رانندگی سرم بذارم...

از اتاق که خارج شدم، هم حاضر و آماده منتظر من بودن... هیرسا تو نگاه اول خیلی شبیه هیراد بود... مخصوصاً چشاش... فقط کشیده تر بود...

** شایا شلوار جین راسته پوشیده بود، تی شرت مشکی و سویی شرت مشکی - قرمز هم روش پوشیده بود... موهاشم طبق معمول فشن کرده بود...

** هیراد هم شلوار جین راسته پوشیده بود. با بلوز جذب آبی آسمانی... موهاشم مدل شایا بود..

** آبتین... شلوار جین لوله روشن پوشیده بود... همراه با بلوز اسپرت مردونه آبی و سبز، موهاشم رو هم داده بود بالا...

** بامین شلوار جین پوشیده بود... همراه با یه تی شرت سفید بلند که یقه‌اش باز بود... سویی شرت مشکیشو دور گردنش گره زده بود... موهاشم داده بود بالا...

- می‌بینم که همتون تیپ دخترکش زدن...

آبتین - ما اینیم دیگه...

در همین حین ... زنگ به صدا درآمد... شایا در رو باز کرد...

شایا - بچه‌ها اترین اومد...

چند لحظه بیشتر طول نکشید که اترین پرید تو خونه...

اترین - سلام همه... من اوومدم...

همه سلام دادن، منم لبخندی زدمو سلام دادم... نگام افتاد به چشماش ... به خاطر تیپ بنفشش رنگ چشاش بیشتر بنفش شده بود تا طوسی...

کلاً نشاط بود...

رو به هیرسا گفت: تو باید آبجی هیراد باشی ... ن؟

هیرسا هم خندید: آره ... هیرسام...

- خب ... بریم؟

همگی از جامون پاشدیم ... ابتین و هیرسا وسایلو با خودشون بردن بیرون... منم رفتم و ماشینو روشن کردم... تو این هوا، با سقف باز، حال میداد... سقف ماشینو باز کردم... و او نو از تو پارکینگ درآورد...

اترین هم پشت سرمن از در پاتوق دراومد و فت: یه سری هم با ماشین من بریم دیگه... و به ماشین خودش اشاره کرد ... یه هیوندای i30 سفید...

بامین به سمت ماشین من اومد و جلو نشست... شایا و ابتین و هیرسا به سمت ماشین اترین رفتن، موندن هیراد و اترین..

اترین - تو کدوم ور میری؟

هیراد - هر جا تو نرفتی...

اترین نگاشیو بین ماشین منو خودش چرخوند ... چند بار لبهاشو به هم فشرد، در آخر هم سوئیچو تو هوا پرت کرد سمت ابتین و گفت: من با اینا میرم...

و سوار شد... بامین نگاهی به قیافه نشاط اترین انداخت و گفت: می‌خوای جلو بشینی؟

اترین مکثی کرد و گفت: ن ... تو بشین...

بامین مهربون خندید و گفت: پاشو بیا جلو بشین شیطون...

و پیاده شد... اترین وایساد و از اونجا پرید روی صندلی جلو...

اترین – مررسی داداش بامین...

احساس کردم بامین یه لحظه موند... ولی لبخندی زد و سریع سوار شد...

اترین شالشو برد پشت یه دور چرخوند، آوردش جلو و همینجوری ولش کرد... تمام گردنش معلوم بود...

راه افتادیم... ماشین ما سکوت بود... ولی تو ماشین اترین همه داشتن تو سر و کله هم می‌زدن... نمی‌دونم چقدر گذشت که وارد جاده شدیم...

اترین – اااا ه ه ه ... حوصلم سر رفت... چتونه شما؟

و دست برد ضبطو روشن کرد، قبل از اینکه آهنگ پخش شه... Volume رو برد تو آخرش... میخواست گرمون کنه ... کمکش کردم...

اترین – اصلاً پایه نیستناااا.

و دوباره صدا رو زیاد کرد...

صدای آهنگ ستایش مرتضی پاشایی فضا رو پر کرد...

دوباره نم نم بارون

صدای شر شر ناودون

دل بازم بی‌قراره....

دوباره رنگ چشاتو...

خیال عاشقی با تو...

این دل آروم نداره! نداره! نداره...

شبامو خواب نوازش

دوباره هق هق و بالش

گریه یعنی ستایش

ستایش تو چشمت

دلم هنوز تو رو میخواد

دل بازم پر زده واسه عطر نفس هات

روی دیوارا می نویسم... تک تک خاطراتو...

از گذشته با تو

بدی هاتو می سوزونم... می کشم خوبی هاتو...

تا بدونی با تو زندهم و زندگی می کنم من..

بی قرار توام... چشم انتظار توام.. گفتمی مال منی... من تکیه گاه توام...

اما احساس تو... به دل عاشقم دل نیست... قلب سنگی تو... شیشه عشق مونو شکست...

هر طرف عکس تو... روبروی منه... چشمای آسمون... واسه دیدن کمه...

از تو هم بگذرم... چی واسم باقی می مونه... لاقل با کسی بمون که قدر تو بدونه...

بی قرار توام... چشم انتظار توام... گفتمی مال منی... من تکیه گاه توام...

اما احساس تو... به دل عاشقم دل نیست... قلب سنگی تو... شیشه عشق منو شکست...

روی دیوارا می نویسم... تک تک خاطراتو...

از گذشته با تو...

بدی هاتو می سوزونم... می کش خوبی هاتو

تا بدونی با تووو زندهم و زندگی می کنم ممن

بی قرار توام... چشم انتظار توام... گفتمی مال منی... من تکیه گاه توام..

اما احساس تو به دل عاشقم دل نیست... قلب سنگی تو... شیشه عشق مونو شکست...

اترین عصبی CD را از تو دستگاه در آورد و CD خودش رو گذاشت...

Volume رو تا آخر زیاد کرد

آهنگ «دوستت دارم» آلبوم حباب محسن یگانه بود...

من تو زندگیتهم ولی نقشی ندارم اصلاً... تو نشنیده گرفتمی هر چی که شنیدی از من...

بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره... اینهمه بی خیالی داره حرصمو در میاره... حرصمو در میاره...

تکلیف عشقمونو بهم بگو که بدونم... باشم... نباشم... بمونه یا نمونم...

می ترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری... یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری...

آخه دوستت دالارم من بیچاره... مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو دالاره...

زمان همینجوری سپری می شد... آهنگای شاد CD اترین می گذشت... بامین سعی می کرد خودشو شاد جلوه بده...
منم رانندگی می کردم...

بامین - آراد ... هیراد اس داده می گه چند دقیقه وایسین ما بهتون برسیم...

زدم کنار که نگام افتاد به اترین ... خوابش برده بود... سرش کج بود و شالش رفته بود کنار... دستمو بردم جلو ولی
منصرف شدم... نمی دونستم این کار رو بکنم یا نه؟

ولی بالاخره دستمو بردم جلو و شالشو انداختم رو گردنش...

بامین بی مقدمه گفت: دختر جالبیه...

جوابشو ندادم..

بامین - نظر خاصی نداری؟

- ن..

بامین - ولی هست ... شخصیتش واسه آدم ناشناخته است...

با حرص گفتم: حالا تو با شخصیت دختر مردم چی کار داری؟ هااان؟

اینجا بود که هیراد اینا ازمون رد شدن و برامون بوق زدند...

اترین خواب بود هنوز

دستمو بردمو صدا رو کم کردم...

بچه‌ها گفتن نهار رو تو جنگل بخوریم... بامین هم گفت بعدش بریم دریا... برنامه همین شد، نمی دونم چقدر
گذشته بود که وارد جنگل شدیم... هیراد اینا یه جای باحالی دنجو پیدا کردن و همونجا توقف کردیم... هیرسا
اترینو بیدار کرد... اونم دوربینشو برداشته بود و از همه جا عکس می گرفت، از همه بچه‌ها هم عکس گرفته بود...

آبتین و هیرسا و اترین بدنبال چوب‌های کوچیک بودن و اس آتیش... هیراد و شایا گوجه‌ها رو سیخ می کردن...

هیراد - هی ... بامین و آراد ... تنبلی بسه... اراد بیا جوجه‌ها رو سیخ کن... بامین برو ذغالا رو داغ کن...

مشغول سیخ کردن جوجه‌ها بودم که...

اترینم بلند داد زد: آرااااا...

سریع سرمو آوردم بالا... که سریع ازم عکس گرفت... پرید بالا: هوووراااا ... چه عکسای شد اااا...

هیرسا - آره واقعا...

هیرسا و اترین یه عالمه لیموی کوچولو از تو سبد در آوردن و همشو نو نصف کردن...

هیرسا نصفه‌ها رو گرفت رو چشمش و اترین ازش عکس گرفت..

بعد نوبت هیراد بود... باهمین ژست...

همشون دونه دونه همین ژستو گرفتن... حتی بامین هم سر حال شده بود...

اترین - حالا نوبت آراده...

- ن ... من نیستم ...

بامین - آراد.. عکسه دیگه...

هیرسا - من یه نظری دارم... شماها همتون با چشمای لیمویی بشینین کنار هم من از تون عکس بگیرم...

اترین - ایول هیرسا .. عالیه

من که روی ۴ پایه نشسته بودمو جلوم جوجه کباب بود، نمی تونستم از جام تکون بخورم، بامین اومد کنار من -
آبتین کنار بامین، کنار اونم هیراد و در آخر هم شایا... اترین شروع کرد غر زدن: عکس ناقصه... یعنی چی... آراد
چشاش لیمویی نیست... دیگه داشت خنده‌ام می گرفت: بابا بچه‌ها این لوس بازی چیه آخه...

اترین - آهااان ... گرفتم!!

و بعد دو تا لیمو برداشت...

اترین - خب همه آماده چشا به دوربین...

منم چشم دوخته بودم به دوربین...

اترین اومد پشت من ایستاد...

اترین - هیرسای... ۳ رو گفتم عکسو بگیر...

و بعد، دستاشو از دو طرف صورتم آورد و لیموها رو گذاشت رو چشم من و سریع گفت: سه و عکس گرفته شد...

عکس خیلی جالبی بود... اترین بالای سر من با حالت مظلومی سرشو خم کرده بود، چشمک زده بود و خندیده
بود... بقیه هم با چشای لیموییمن زل زده بودیم به دوربین...

جوجه‌ها به سیخ کشیده شدن... بامین و هیراد اونا رو روی ذغال گذاشته بودن و باد می‌زدن، چند تا عکس هم از
اونا گرفته شد...

جوجه کبابا آماده شد... بوش همه جا پیچیده بود...

بچه‌ها زیر انداز و پهن کرده بودن جوجه‌ها رو هم گذاشته بودن روش...

همگی شروع کردیم نهار خوردن... اترین و هیرسا خیلی سریع با هم جور شده بودن... کلاً داشتن تو سروکله همدیگه می‌زدن....

نهار که تموم شد، هیرسا گفت: اووووف .. به عالمه خوردم...

اترین - اره... من همینطور... بچه‌ها با وسطی حال می‌کنین یا ن؟؟

شایا - من که پایتم...

هیراد - پس منم هستم...

هممون موافق بودیم... اترنی نخودی شد و بقیه دو گروه شدیم: هیرسا و ابتین و شایا... من و بامین و هیراد...

آبتین اینا وسط بودن ... توپ دست من بود... آبتین رو نشونه گرفتم .. رفت بیرون...

این طرف فقط من بودم، اونور هم بامین و هیراد... هیراد هیرسا رو انداخت بیرون موندن شایا و اترین....

بازی همین طور ادامه داشت... ن شایا خورد ... ن اترین... ولی بالاخره بامین شایا رو زد موند اترین... توپ دست من بود... زدم نخورد... بامین سریع پاس داد و ایندفعه اترین غافلگیر شد و خورد...

همه از نفس افتاده بودن... اترین که داشت اب می‌خورد، هیرسا و شایا و آبتین هم ولو شده بودن رو زمین...

بامین - پاشین ببینم... تازه نوبت ماست...

هیرسا و ابتین یه طرف بودن... شایا هم اون طرف ... من و بامین و هیراد و اترین وسط هممون قوی بودیمو هیچ کدوممون نمی‌خوردیم... حدود نیم ساعت بازی همینطوری گذشت

بامین - بابا بچه‌ها باختو رو قبول کنید دیگه...

شایا - عمراً

و پاهای اترین رو نشونه گرفت و توپو زد... اترین از رو توپ پرید ولی پاش رفت رو توپ داشت از پشت می‌خورد زمین که یهوویی از پشت با دو دستم گرفتمش...

بامین چشاش گرد شده بود... اترین یه جیغ کوتاهی کشیده و سریع صاف و ایستاد...

هیرسا ok قبول ... ما باختیم... داشتیم تلفات می‌دادیم!!!!...

همگی از خستگی رو زیرانداز ولو شده بودیم... اول من کنارم بامین .. بعد ابتین، شایا هیراد... هیرسا و آخرین نفر هم اترین بود...

حدود ۵ دقیقه سکوت بود... ولی اترین یهو از جاش پاشدرفت دوربینشو آورد و از بالا از ما عکس گرفت...

اترین - بسه... پاشین دیگه کوه نکندین که... وسطی بازی کردین... پاشین بریم دریا...

بامین سریع از جاش پاشد؛ دریا رو هستم...

آبتین - یکم دوره هاااا....

شایا - بابا بیخیال ... دور باشه...

خیلی زود بند و بساطو جمع کردیم... همون طور که اومده بودیم، رفتیم سمت دریا.. یعنی منو بامین و اترین با پورشه من... و بقیه با ماشین اترین...

اترین دوباره جلو نشسته بود... سقف هم باز بود... آهنگو زیاد کرد... منم خیلی تند می رفتم... نمی دونم چقدر طول کشید ولی دریا اونقدرها هم دور نبود...

اترین - کی می رسیم؟

بامین - چند بار می پرسی؟

اترین - ۱۰۰ بار می پرسم... خب یه دفعه عین آدم جواب منو بدین ... اه...

- یه ربع ... بیست دقیقه دیگه...

اترین پرید هوا: آخ جووون

در همین حین گوشیش زنگ خورد ... گوشیشو برداشت و احساس کردم با حرص گفت: هااااان؟

اترین - منم گفته بودم اصلاً علاقه ای به اینکار ندارم... انقد هم مزاحم نشین آقا... فهمیدین یا ن؟؟؟ بای

قطع کرد در همین حین ... چشمم به اسم روی صفحه خورد... شپش!!! اهمیتی ندادم... و یه شماره دیگه گرفت:

الووو

اترین - نخیر ... اصلا خوب نیستم... اگه یه دفه دیه این دوستت مزاحم من بشه... من می دونم و تو فهمیدی یا ن؟؟؟

و قطع کرد... خیلی کنجکار بودم بدونم شپش کیه... هر کی بود فک کنم مزاحمش بود..

به دریا رسیدیم... اترین خیلی ذوق زده بود... بچه ها چادر به پا کردن...

اترین - هیرسا بریم تو اب؟

هیرسا - ایول هستم...

من رو نیمکتی روبروی دریا نشسته بودم... اترین اومد کنارم و دوربینو گوشیشو گذاشت کنارم...

اترین - حواست به اینا باشه...

و با هیرسا به سمت دریا دویدن...

بقیه بچه‌ها هم نزدیک دریا رو ماسه‌ها نشسته بودن...

هیرسا و اترین تو آب ... فک کنم داشتن با هم کشتی می‌گرفتن...

خنده‌ام گرفته بود..

گوشی اترین زنگ خورد... نگاهم افتاد به صفحه‌ی گوشیش: شپش...

همون مزاحمه بود... عصبی شدم برداشتم...

صدا - الوووو سلاممم...

پسر بود .. جواب ندادمو گوشيو قطع کردم...

دوباره زنگ زد.. پسره‌ی مزاحم پررو

عصبی برداشتم: الو...

صدا - اترین چرا قطع می‌کنی؟

- اترین؟

صدا - ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم

- نه اتفاقاً درست گرفتین...

صدا - شما؟

- منم همین سئوالو از شما داشتم...

صدا - اترین کجاست؟ تو چیکاره‌ی اترینی؟

- می‌توننی فک کنی همه کاره‌اشم... بین جوجو - اگه یه دفعه دیگه بفهمم مزاحمش شدی... پدرتو در می‌آرم!

شیر فهم شد؟

نمی‌دونم رو چه حسابی اون حرفا رو زدم ... واقعاً چیکاره‌ی اترین بودم؟

صدا - مزاحم؟ برو بابا...

صدامو بردم بالاتر: فهمیدی یا ن؟؟

و قطع کردم...

فصل پانزدهم

اترین

اترین - هیرسا!!!!!!؟؟؟؟

هیرسا پوفی زد زیر خنده باخنده گفت - وای... اترین... شبیه موش اب

کشیده شدی... و بعد دوباره قهقهه زد...

منم حرصی شدم... همونطوری که وسط دریا بودم با لباسای خیس خیس و

سنگین بخاطر وزن اب. بطرفش دویدم و با دست اب تو صورتش میپاچیدم

واون فرار میکرد و میخندید... منم به خنده افتادم...

منه خلا دنبالش کرده بودم که نمیدونم پام به چی گیر کرد و تا نصفه بدنم

فرو رفت تو آب... نمیتونم بگم ناراحت کننده نبود... اما توی اون

فضای شاد.. حتی این اتفاقم به سوژه خوشمزه بود.. هیرسا زد زیر خنده

در حالی که چند قدمی ازم فاصله داشت....

بلند داد زد - غرق نشی کوچولو؟؟؟ خودمو زود جمع و جور کردم و بعد در حالی که

بسمتش باشتاب میدویدم با خنده گفتم - منو مسخره میکنی؟ و بعد به تلافی

آب هایی که روم میریخت، با آب دریا یکیش کردم... نمیدونم چقدر گذشت

اما دو تامون دیگه داشتیم از سرما یخ میزدیم و از خستگی در حد مرگ بودیم

هیرسا - اترین، نظرت بایه چای داغ چطوره؟؟

اترین بهترین چیز میتونه تو این وضعیت باشه...

هیرسا - پ بریم...

از دریا اومدیم بیرون... هیراد اولین نفری بود که به استقبال مون اومد...

هیراد - اترین، افتادی تو اب چیزیت نشد که...؟

با خنده گفتم - نه با... بچه ها کجان.. چشمکی زدو با خنده گفت -

برگردین... وقتی برگشتیم، پشت چادر... بانور آتیشی بزرگ هنگ کردیم...

با دیدن آتیشی که بچه ها به راه انداخته بودن من و هیرسا همزمان گفتیم - آتیش....

و هیرسا به سمت آتیش دوید...

آراد و بامین و ابترین دور تا دور آتیش نشستند بودن... هیرسا وارد جمعشون شد...

ولی من ترجیح میدادم اول لباسمو عوض کنم...

شلوار جین که هزار بار برای آوردنش خدا رو شکر کردم برداشتم و در حالی که وارد جمع بچه ها شدم، با دستم

شلوار رو بالا گرفتم و با حالتی که بنظر بچگونه بود پرسیدم -

شلوارمو کجا می تونم عوض کنم؟

سرا و نگاه ها همه برگشت به طرف من...

بعد از لحظه ای درنگ با هنگ...

آراد پوزخندی زد و با تمسخر گفت - شلوار تو خیس کردی کوچولو؟

از طرف اراد همه زدن زیر خنده ... حتی منم نتونستم جلوی خنده ی ریزمو بگیرم...

اما خودش اصلاً نخندید... انگار همه چیز توی این مسافرت شوخی و مسخره بود... بخاطر همین ناراحت نشدم ...

رو به آراد گفتم - البته جیغ زدم...

آر...

آراد چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین و در حالی که به چادر اشاره میکرد گفت - میتونی اونجا عوض کنی!

اترین - باشه...

ولی فهمیدم حرف رو عوض کردی آرآرآرآرآر

و بعد بسمت چادر رفتم و بعد از تعویض لباس رفتم تو جمع..

بامین رو به من پرسید - آب بازی حال داد؟

لبخندی زدمو گفتم - آره.. من واقعاً عاشق دریام...

بامین لبخند کم رنگی زد (خیلی وقت بود که از لبخندهای پهن و پر سر و صدای بامین خبر نبود و دلیلش ...
نمیدونستم) و گفت - دریا؟

و بعد زیر لب اسم یه کسی رو آورد و گفت - اونم عاشق دریا بود...
پرسشگر پرسیدم - کی؟

آبتین کاملاً شیک پرید وسط و گفت - کیا با ماهی آتیشی موافقن؟
هه! همه برگشتیم طرفش ... و هیچکدام دستمون بالا نیورودیم.

آبتین - اه همان ... یعنی ماهی آتیشی کنسل دیگه
اه ... پس چی اخه؟

هیراد - قرار همبرگر بخوریم...

آبتین - ایا؟! خب کیا با همبرگر موافقن؟

هیرسا و شایا دستشونو بالا آوردن...

هیرسا متعجب رو به من پرسید - اترین؟ تو همبرگر دوس نداری؟ من که تازه متوجه شده بودم گفتم - چرا خب...
اتفاقاً به ماهی آتیشی ترجیحش می‌دم و دستمو بردم بالا... آبتین بشکنی زد و گفت - خوب سه نفر...! بامین؟ تو
چی؟ شام چی دوس داری بخوریم!

بامین - ا! ... همون همبرگر خوبه

آبتین - پ ... ۴ نفر و بعد رو به آراد کرد و پرسید آراد خان هم که بی نظره...؟ ن؟
آراد - میدونی از ماهی آتیشی متنفرم...

آبتین - خوب از اول بگین...! فقط کرمتون اینه که تک تک صداتون کنم... ن؟

اه ... و بعد به سمت چادر رفت ... صدای آبتین از چادر آمد - هیرسا...؟

هیراد...؟ همه ... پاشین بیاین کمک ... توقع نداری من تنهایی شامو درست کنم؟

هیراد با خنده - نه بابا... از توی دست و پا چلفتی هیچ توقعی نمیره...

و بعد به همراه شایا و هیرسا به کمک آبتین رفتن...

اووووه ... شام چ شود؟ آشپز ... نه یکی ... نه دو تا... چهار تا!!!!!!

من و آراد و بامین دور آتیش تنها شدیم... شب آرومی بود..

ستاره‌های کوچولو تو آسمون چشمک میزدن...

صدای جیک جیک سکوتو میشکست.

و باز هم موجهای عصبی

به صخره‌ها می‌خوردنو دست از پا دراز تر به دریا برمیگشتن.

سایه‌ی بچه‌ها از توی چادر شون میاد - که کلی قاطی پاتی شدن و کارای مختلف انجام میدادن... و گاهی هم

صدای خنده‌ی هیرسا و شایا که (معمولاً با صدای بلند میخندیدن) میومد... ما سه تا سکوت محض کرده بودیم...

من به اعماق قرمز و نارنجی و گرم آتیش خیره بودم ... بامین بی‌مقدمه بلند شد... نگاهم رو از آتیش داغ گرفتم و

به بامین چشم دوختم.. آردم نگاهشو از دریا گرفت و از بامین پرسید... کجا؟

بامین - به جنگ دریا!! بامین اینو گفت و تیشرتشو از سرش درآورد و بسمت دریا رفت... نگران شدم - رو به آراد

گفتم - میخواد چیکار کنه؟

آراد که نگرانی شو پنهون کرده بود یا شایدم نگران نبود ج داد - خیلی نگرانشی؟ متعجب گفتم - تو نیستی؟

آراد رو به بامین داد زد - زود برگرد!!

بعد رو به من گفتم - یعنی تو نمیدونی که بامین مدال نقره شنا داره؟

با هنگ گفتم - واقعاً؟

آراد - اره ... واقعاً

هنوز متعجب بودم اما نگرانی هم برطرف شده بود...

پوفی کردم و به صندلیم تکیه دادم...

آراد - نگاه کن...

متعجب پرسیدم - به چی؟

با چشمش (که رنگ سرمیش تو آتیش کل برق میزد) به آسمون اشاره کرد...

و ادامه داد - ستاره‌ی منو .. نگاه کن...

به آسمون نگاه کردم...

و پرسیدم - کدومشون؟

آراد با اشاره به یکی از ستاره‌ها اشاره کرد و گفت - اون

اترین – جاالبه...

آراد – تو ستاره‌ای نداری..؟

سؤال آراد باعث شد قلبم به تپش بیوفته و .. قلبم تو دهنم بود...

چرا اینجوری شده بودم؟

به چشم‌اش نگاه کردم و اروم زیر لب گفتم – ت...و...! تو

آراد – چیزی گفتی؟

مطمئن بودم نشنیده.. خودمو جمع کردم و سعی کردم بدون وقفه بگم – م...ن...دا...ر...م!

آراد – هه! چرا؟ خوب یه ستاره انتخاب کن

خیلی لحظه‌ی خوبی بود...

من و آراد تا حالا اینطوری با هم حرف نزده بودیم!

کاش این شب تموم نمیشد ... دست از حرف زدن با خودم کشیدم

و رو به آراد ادامه دادم – خب ستاره منم...!

وسط حرفم صدای گوشیم بلند و حرفمو قطع کردم – گوشیم روی میز جلومون قرار داشت ... نگاه زیرسنجی

انداختم اما انگار نگاه آراد سریع تر متوجه اسم رو گوشیم شد چون پوزخند کمرنگی زد و گفت – شپش...

(تو دلم) – اه ... این شپش این وسط چی می‌خواد اخه... چرا آراد پوزخند زد؟

با عصبانیت گوشیمو برداشتم و تماسو قطع کردم و گوشیم خاموش کردم...

آراد – خیلی زنگ می‌زنه؟ ن؟

اترین – چطور؟

آراد مطمئنا دیگه کمتر مزاحمت میشه .. البته بچه پرووییه ... فک نمیکردم با اون حرفا جرئت زنگ زدن دوباره

داشته باشه ... ولی خوب ... سری بعد که زنگ زد گوشیمو بده من ... بعد سرشو بطرفم برگردوند با دیدن صورت

گیج و ویجو هنگ و کلاً داغون من خندش گرفت و با لبخندی گفت – چرا انقد هنگی؟ آهان ... خب الان سؤال تو

بر طرف میکنم....

يعنى آراد من و بامين رو ديده بود و ... نه...

با اين فكر و خيالات سرمو آوردم بالا .. آبتين و هيراد و شايا هم الان بيرون آمده بودن... انگار هيرسا بر اشون تعريف كرده بود اما چيو؟ سوء تفاهم شده!! نگاهى به صورت بچه ها انداختم... توقع داشتم صورت هر كدمشون بگه كه هيچ فكر بدى نكردن...

صورت هيراد اولين صورتى بود كه ديدم.. هيراد با صورتى گيج و درهم نگاهشو ازم گرفت...! اين يعنى چى؟ نه؟ صورت آبتين ... نگاهشو بين منو بامين گردوند.. و بعد سرشو تكون داد ... خداى من!

صورت شايا.. شايا با پوزخندى پر از تمسخر، رو به من خنديد و آدامسشو تركوند.. هيرسا از رفتار همشون متعجب شده بود...!! از رفتار همشون متعجب شده بود!! خواستم چيزى بگم اما چى ميگفتم؟ بامين همونجا ايستاده بود و داشت به كسى يا چيزى فكر ميكرد.. اصلاً اينجا نبود!

دنبال آراد گشتم ... خدايا ... كجاس؟ كمكم كن...!

صدای هيرسا امد - شما چرا انقدر گيج و يجين؟

هيراد - هيرسا... ميشه بس كنى؟

هيرسا - چيو؟

هيراد - همين مسخره بازيا رو..

هيرسا - مگه ...

هيراد - يه چيزايى هست كه تو نميدونى .. پس لطفاً بس كن..

هيرسا - كه واقعاً مونده بود مته بچه ها ساكت شد و گفت - باشه..

كنار بامين رفتم...

بامين - من ... خودم .. حلتش مى كنم!

نگران گفتم - يعنى ... اونا .. چه چه چه ... فكرى...

بامين - گفتم كه خودم حلتش مى كنم... فقط يه سوء تفاهمه

ما همه به هم اعتماد داريم...

پرسشى پرسيدم - اما آراد؟

منتظر جواب بامين نشدم...!

بطرف هيراد دويدم و گفتم - هيراد ... آراد كجا رفت؟

هيراد - رفت ... کنار ساحل ...

يه قدم برداشتم كه پيش آراد برم اما يه دفعه (مته اينكه چيزی يادم آمده باشه)

برگشتم و پرسيدم - هيراد ... تو كه فكر نمی كنی؟

هيراد - برو پيش آراد...

سری به علامت مثبت تكون دادم و بطرف ساحل دويدم...

راه گيوم بسته شد ... باد محكمی می وزید... شالمو محكم با دستم گرفتم و دويدم... بالاخره دیدمش.. دستاشو تو

جیب شلوارش فرو کرده بود و داشت قدم میزد.. بطرفش دويدم ... نفس نفس میزدم... وقفه وقفه گفتم - آ ...

را...د.. می ... خوام... بات حرف بزنم...

آراد بدون اينكه نگاهی بندازه گفت

از اول با آوردن دخترا مخالف بودم

اخمام تو هم رفت و گفتم - چی؟

آراد - دخترا ... ادم پیچیده این (پیچیدین)...

با داد گفتم - آ...راد ... تو ... تو .. چ فکری می كنی؟

آراد سرشو به طرفم برگردوند و بهم خیرشد و گفت -

من اصن به تو فك نمی كنم!

سرجام میخكوب شدم...

دستم روی بازوی آراد خشك شد...

آراد سرشو برگردوندو خواست به راهش اداه بده كه من بازوشو محكم گرفتم..

سرشو به طرفم برگردوند...

و پرسيد - حرفی مونده؟

هیچی نگفتم و آروم بازو شو رها کردم و آرادم نگاهشو گرفت و به راهش ادامه داد...

بش خیره شدم و آروم گفتم - آره .. يه حرفی مونده...

میخواستم بت بگم من امشب ستارمو پیدا کردم... ستاره‌ی من .. فقط یکی میتونه باشه ... اونم تو...بی...

صدای هیراد از پشت امد ... بطرفش برگشتم...

هیراد - شما کجایین پس؟ بیاین شام

اترین - من میل ندارم...

هیراد - چی ؟ اترین؟؟ اراد کجا رفت؟

بینتون چه اتفاقی افتاد؟

با بغض جواب دادم - منو و اونی وجودد نداره...

و به طرف چادر رفتم ... هیراد دنبالم امد ... و شروع به پرسیدن کرد -

اترین ... من و شایا و آبتین هیچ فکر بدی نکردیم...

بامین برای ما همه چیو توضیح داد... بهر حال ما از اول به بامین، رفیقمون، داداشمون مطمئنیم ... به تو ام که ...

منه خواهرمونی! پ دیگه چته خواهرم؟

از حرف هیراد خندم گرفت...

اما انقدر خندم تلخ بود... که اصلاً به چشم نیومد...

هیرادم لبخندی زد و گفت - آخرین مسافرت رو تلخ نکن ... بخاطر بامین!

این مسافرت به خاطر اونه ... متعجب پرسیدم - چرا!!!

هیراد - قضیش طولانیه .. فعلاً لطفاً بیا بریم... با هیراد بسمت بچه رفتیم... تو جمع بچه‌ها که رفتیم .. فهمیدم که

آراد تو چادر دراز کشیده ... ما ام همه بیرون نشستیم بودیم .. چقد اولش خوب بود... چقدر آخرش بدشد..!

به زور بچه‌ها دو لقمه خوردم ... آخر شب .. پسرها دور هم نشستن و چند دست پاسور بازی کردن... من و هیرسا

هم کنار هم تا یکی دو ساعت نشستیم و حرف زدیم... من از زیر و درشت زندگی گفتم تا اتفاق و حرفای آراد توی

چند ساعت پیش و اونم کلی هنگ کرد و ناراحت شد و احساس تأسف کرد و عذرخواهی کرد که نمی‌دونسته و گر

نه من و بامین رو بی‌خیال... آرادم از خواب کوتاهش بیدار شد...

بچه‌ها م وسایل رو جمع کردن ... چادر مواد غذایی .. همه چی رو گذاشتن تو ماشین...

از اون لحظه تا آخر من و آراد یه کلمه حرف با هم نزدیم حتی یه نگاهم به نداشتیم...

برگشتنی من سوار ماشین خودم شدم... من و هیرسال سوار هیوندا ۳۰۱ من بودیم و بامین و شایا و هیراد و آبتین تو پرشهی زرد آراد بودن...!!

تا تهران سعی کردیم همپای هم برونیم... اما به هر حال بعضی از جاها ازم سبقت میگرفت..! هیرسا آهنگ شاد گذاشت که اصلاً با حال من سازگار نبود.. رو به هیرسا پرسیدم – میشه آهنگ شاد نذاری؟

هیرسا آهان ... بخشید .. حواسم نبود باشه.. خوب چی بزارم؟

اترین – ستایش مرتضی پاشایی رو داری؟

هیرسا – آره تو گوشیم دارم...

اترین – لطفاً بزار..

هیرسا آهنگ و تا آخر بلند کرد و من تا آخرین حد تند رفتم...

خلاصه تقریباً طلوع صبح بود که رسیدیم تهران...

اول رفتیم پاتوق..وسایلو بردیم تو و بعد من با بچه ها خدافظی کردم تا برم...اول

هیرسا و بچه ها اصرار کردن که بمونم اما من خ خسته بودم و البته اصن هم حالم

خوب نبود..موقع خدافظی بامین باز بهم دلگرمی داد که همچیو حل میکنه

اما من بش گفتم-دیگه چیزی واسم مهم نیس...وبعد از خدافظی گرم

با هیرسا ازشون دور شدم و بسمت خونه اومدم....مسافرت جالبی بود...

جالب ترین مسافرت زندگی من...

اولش عالیییی

آخرش جاااالبو دردناک

بهر حال... اوضاع همیشه یجور نمونه!

من اینو خوب میدونم!

فصل شانزدهم

آراد

سفر شمال حسابی هممونو خسته کرده بود...دیروز، کلاً همه خواب بودن...!

امروز از صبح (صبح) بچه‌ها پاشدن و دارن یه دستی به گوشه و کنار پاتوق میکشن... هیراد که یه دستمال گل گلی به پیشونیش بسته بود داشت دیوارا و میشست... آبتین که استیناشو تا شونه‌هاش بالا داده بود داشت تند تند جارو می کشید...

اخه یکی نیست بگه واسه جارو زدن استین بالازدن لازمه؟

بچمون فکر کرده داره آب حوض خالی میکنه...

شایا که اساساً خیلی تنبله به زور بچه‌ها از خواب پاشده بود مثلاً میخواست گردگیری کنه!! هاج و واج بایه قیافه‌ی خوابالو و موهای ژولیده پولیده و ایساده بود وسط هال! با نگاهم دنبال بامین گشتم...!!! پیدایش نکردم. اما متوجه هیرسا شدم که روی آشپزخونه در حال پختن یه ناهار خوشبو بود...!

اولش از وجودش ناراحت شدم اما خوب...! بهر حال خواهر هیراد بود... و خیلی وقت بود که غذای خونگی نخورده بودیم!!!

همچنان دنبال بامین گشتم که صدای از بالای سرم امد

– اووی پسر! دنبال کی می گردی؟

سرمو اوردم بالا... با دیدن بامین روی اون چارپایه (چهارپایه) ی بلند پوفی زدم زیر خنده و گفتم – اون بالا رفتی چیکار؟

بامین با حالت مسخره‌ای گفت – امدم از این بالا face کامل تو رو ببینم!

خنده کوچکی کرد و ادامه داد – خوب امدم لوستر را رو تمیز کنم دیگه باهووووش!

لبخندی زدم و گفتم – موفق باشی! و خواست برگردم که با دستمالی خیس از بالا به صورتم برخورد کرد... و بامین زد زیر خنده و گفت –

بامین – کجا به سلامتی؟ بیا کار کن

دستمال چرکی که خیلی کثیف بود و از رو صورتم برداشتم. در حالی که به بامین نگاه میکرد جدی گفتم – بامین؟

بامین – جaaaaانم عزیزم؟

تا جایی که میشد لحنمو جدی کردم و گفتم –

این دستماله همون دستمالی نیست که از صبداری باهاش همه جا رو تمیز می کنی؟

بامین با حالت بامزه‌ای گفت – چرا عزیزم! دقیقاً همونه

از لحن خندم گرفت، دستمال انداختم زمین و گفت – کووووفت عزیزم!

بامین خواست حرفی بزنه که صدای آیفون تو پاتوق پیچیده!

صدای شایا آمد که گفت من باز میکنم! و بعد در رو زد...

همه هاج و واج به شایا نگاه میکردیم!

پرسشگر پرسیدم - شایا؟ نپرسیدی کی بود؟

شایا که انگار تازه از خواب پاشده بود و تازهم متوجه شد بود و واسه سر باز کردن از خودش گفت

- خوب حتماً یکی از بچه هاس دیگه!!

هیراد - اکیو، ما که همه هستیم!

شایا -؟! خوب اصن من چه میدونم! آه..!

صدای تقه‌ای به در خورد و سرهای همه ما بطرف در برگشت و اترین وارد پاتوق شد! با دیدن اترین همه زدن

زیر خنده! البته به جز من!

من فقط به این فکر میکردم که کجای این صحنه میتونه خنده دار باشه!

اترین با دیدن صورت بچه‌ها و یکی تو هوا یکی رو زمینو و قیافه‌های که به کارگرای افغانی شباهت پیدا کرده بود

زد زیر خنده!

هیراد - سلام اترین، چطوری؟ بامین - سلام!

آبتین و شایا هم وسط خنده شون سلامی کردن

اترنی خندشو کم کرد و گفت - سلام ... سلام... سلام... همگی سلام!

واایی بچه‌ها، میشه بپرسم دارین چیکار میکنین؟

آبتین - خودت چی فک می کنی؟

اترین بدون توجه به جواب آبتین رو به بامین گفت - بامین تو اوون بالا چیکار می کنی؟

بامین - چرا هر کی منو میبینه این سوآلو ازم میپرسه!

اترین - وای خدایا کاش دوربینمو با خودمو آورده بودم!

نمیدونید چه ژستایی دارین! وای کارکترتون...

صدای هیرسا پرید وسط حرفش - سلام اترین؟

اترین به طرف هیرسا برگشت و با دیدن پیشبند آشپزی که هیرسا بسته بود خندید گفت - سلام هیرسا جوونی!
توام؟

هیرسا - چیکار کنم بابا؟ بالاخره این همه پسر گشنه ناهار زیادی میخوان دیگه!

همینطوری داشتیم گفتگوی اترین با بچه‌ها رو تماشا میکردم! به خودم گفتم چرا این اترین با من سلام نکرد؟
دختره‌ی پرووو...

صدای امد که بزور شنیده می‌شد - سلام!

برگشتم ... اترین بود. - جواب سلامی ارومی دادمو رفتم تو اتاق!

اما شاید ۱ دقیقه هم نشد که آبتین امد تو اتاقم گفت که بیام بیرون ... من به هیچ سئوالی امدم ... وقتی امدم
بیرون... دیدم بچه‌ها هم وایساده اترین هم رو به رو شون ایستاد! متعجب بودم که چرا انقد سکوت؟

چرا از اون موقع همه وایساده؟ انگار منتظر من بودن کنار بامین ایستادم و گفتم - چرا نمی‌شینیم؟

این رو گفتم و روی کاناپه لم دادم! پشت منم هیرسا و آبتین و شایا نشستند... بامین بایه حرکت روی open
آشپزخونه نشست و هیرادم چارپایه رو جلو کشید و روش نشست... فقط اترین وایساده بود... و همه نگاهشون
روش بود... انگار اترین بهشون گفته بود که میخواد چیزی بشون بگه!!!! منم که نگاهم روی زمین چرخ میخورد!
صدای هیراد امد او بالاخره سکوت شکسته شد) - خوب اترین! چی میخوای بگی؟ حرف هیراد باعث شد بفهمم
که درست حدس زده بود!

اترین - بچه‌ها من ... اگه الانم امدم اینجا ... نه واسه تفریح و خوش و بشه نه دورهمی و چیز دیگه! یعنی ... شاید
... آخرین باری باشه که امدم اینجا! امدم از تون خدافظی کنم...

من خیلی فک کردم! شماها ادمای خیلی خوبی هستین! و ... از اینکه من باشماها آشنا شدم هیچوقت پشیمون
نمیشم! اما ... اصلاً دلم نمی‌خواد باعث ناراحتی ... یا دعوا یا هر چیز دیگه‌ای تو گروهتون بشم! شاید از اول نباید
میومدم!

بهرحال! من فکر می‌کنم که کسایی هستند که وجود من آزارشون میداد. و ... واسه همه چی ممنون... شما...
عالین!

خدافظ... اترین اینو گفت و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به کسی بکنه بی‌معطلی از پاتوق زد بیرون... صدای در
بود که همرو از شک درآورد!

صدای پرسشگر و متعجب بامین آمد - اترین... رفت؟

هیراد - گمون کنم! بامین - اراد؟ به زمین خیره شده بودم گفتم - چیه؟ بامین - نمیری دنبالش! اراد - هه! بشین تا برم! هیراد بلند شد و بطرف در رفت و خیلی سریع رفت دنبال اترین!!
بچه ها از همه جا شون بلند شده بودند داشتن از پنجره دنبال هیراد... شایدم
دنبال اترین میگشتن! اما همون لحظه هیراد با صورتی گرفته و پاکتی توی دسش
اومد تو پاتوق! بامین و ابتین همزمان پرسیدن -

چیشد؟؟؟؟

هیراد با صدای که به زور شنیده میشد گفت - قبل از اینکه برسم رفته بود...!
شایا - این دختره چرا اینطوری کرد؟

آبتین - هیراد این پاکتی که تو دستته چیه؟

هیراد - گذاشته بود جلوی در... همه بچه ها بطرف هیراد رفتن و پاکتو باز کردن

و شروع کردن با هم پیچ کردن... منم که روی مبل لم داده بودمو کانالارو

تند تند عوض میکردم... زیاد نگذشت... که بچه ها که خسته و کوفته وارد اتاق شدن

... احساس کردم یکی کنارم نشست!!!

برگشتم... بامین بود... تو چشم زده بود... توجهی نکردم... اما دست بردار

نبود...!! دوباره برگشتم... تو چشماش نگاه کردم و پرسیدم - چیزی شده؟؟

بامین - تو منو میشناسی؟ باخنده گفتم - ن پس! بامین - جدی؟

با لبخند گفتم - شاید بهتر از هر کسی! بامین - مطمئنم میدونی که اترین هم چه جور دختریه!

اراد - ک چی؟ رک حرف بزن! بامین - تو شمال.. لب دریا...

میدونستی که نه من... نه اترین... حرفشو خورد و بعد مکثی ادامه داد

اترین مته خواهرمه... نه فقط خواهر من... خواهر همه بچه ها... آبتین... هیراد...

اراد... نزار بی خواهرشیم! اینو گفت و بلند شد و رفت...!! و صدای بسته شدن در اتاقش

اومد... به حرفاش فک کردم...!! اما... نمیدونم... بجایی نرسیدم... بلند شدم برم اشیز خونه...

که نگاهم روی میز افتاد... پاکتی که هیراد دستش بود روی میز افتاده بود...

برداشتتمش... روش نوشته بود:

خاطرات خوب فراموش شدنی نیستند...

اترین

جمله اول خوندم به اسمش زل زدم ... در پاکتو باز کردم...

پاکتو خالی کردم روی زمین... به اولین چیزی که چشمم خورد عکسی بود که اترین بالای سرم وایساده بود
لیموها رو روی چشمم گذاشته بود... همه کلی خندون بودیم! همه‌ی عکسای شمال بود... همشو چاپ کرده بود.
عکسها رو دیدم ... جالب بود... خ جالب بود.. از جام پاشدم بطرف اتاقم رفتم ... و شب همش به فکر حرفای بامین
بودم...

جمعه ۹ صبح بود... بچه‌ها هر کدوم یه جا نشسته بودن... هیرسا همون شب رفته بود خونش... خونه خ ساکت بود!!
هیراد مشغول خوندن رمان جنایی بود... همیشه عاشق رمان جنایی بود اما این سری خ بی ذوق داشت کتاب
میخوند... انگار یکی زورش کرده بود...

آبتین معلوم نبود داره از صبح با کدوم خری S بازی می‌کنه؟

اما هر چند ثانیه یه بار میگفت .. اه ... ولم کن ... حوصلتو ندارما..

هه! کلاً روانیه بچه!

شایا داشت با قیچی دم شلواری شو ریش ریش میکرد... خل تمام معنا یعنی شایا! و عین احمقا ۲۸۰ تومن
شلواری میخوره... بعد میاد با قیچی چاقو میوفته به جونش پار پوره میکنه... تلویزیون خاموش... خونه ساکت...
بلند گفتم - چتونه شما؟ هیچکی به حرفم توجهی نکرد..

بلند داد زدم - هووووو! باشماما!!!

همشون برگشتن آبتین - آراد، اول صبحی چرا Volume میدی به صدات؟

آراد - |||| هفته پیش اول صبحی پاتوق رو هوا بود...

حالا من دارم Volume میدم به صدام!

- هیراد؟ تو چرا انقدر ساکتی؟

هیراد - آراد دارم کتاب می‌خونم! نکنه توقع داری همزمان با کتاب خوندن واست چه چهره بزنم؟

جواب هیراد و ندادم و به شایا گفتم - شایا نمی‌خوای دست از سر اون شلوار بدبخت برداری؟ بابا داغون شد!

شایا - نترس! خودم حواسم هست!

با حالت مسخره‌ای اداس رودر آوردم - نترس!! برو بابا...!

کمی اینور و اونور نگاه کردم و گفتم - اه... اصن بامین کجاست؟

هیراد - اراد چته تو؟ بامین خوابه؟

با صدای بلندی گفتم - چی؟ بامین خوابه؟

هیراد چیه! خیلی غیرمعقوله کسی صبح جمعه بخوابه؟

این هیراد امروز داشت رو مخ من پیاده روی میکرد افتضاح، گفتم - هیراد؟ بامین هر روز ۷ صبح بیداره... بعدشم شما از دیروز که اترین امد اینجا و رفت چ مرگتون شده؟ هیراد با پوز خنده ج داد - اولاً کسی چیزیش نیست... دوماً... چرا همچیو ربط می دی به اترین؟

واای... دلم میخواست هیراد و بکشم... نگاهی بش انداختم و با حرص گفتم - هیراد میشینه به خوندن رمان جنایت ادامه بدی؟

هیراد - اووووم! و بعد به خوندنش ادامه داد... و من رفتم اتاق بامین و درزدم و وارد شدم. بامین دستشو زیر سرش گذاشته بود و چشمش بسته بود اروم گفتم - خوابی؟ بامین در حالی که چشمش بسته بود گفت - نه! بیا بشین... کنار تختش نشستم و به زمین خیره شدم... بامین - چیزی شده اراد؟

اراد - بچه‌ها یه جوری شدن! تغییر کردن خونه رو که کلاً ولش کردن! کارای دیگشونم خیلی تغییر کرده..!

بامین - گاهی باید یه کارای رو انجام بدی که هیچوقت فکرشم نمی کردی یه روزی انجامش بدی! اراد - نمیدونم!! بامین - اترین روی پاکت نوشته بود...

وسط حرفش پریدمو ادامه حرفشو زدم - خاطرات خوب... فراموش شدنی.. نیستند! بامین - ایول حافظه!! من ۲ بار خوندم تا حفظ شدم.. تو چند بار؟ با خنده‌ای ظاهری گفتم - یه نگاه انداختم! بامین - باااا باااا نگاهت منو داغون کرده.. بهر حال ریاضی محضو..... اره..!

کمی فک کردم گفتم - میشه یه خاطره‌ی خوب بود..!

اینو و گفتم و تک نگاهی به بامین انداختمو و از اتاقش زدم بیرون و مستقیم بطرف اتاقم رفتم و وارد اتاقم شدم... شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حاضر شدم یه سوار مشکی لوله... تی شرت سفید.. سویشرت مشکی عینکمو زدم و از اتاقم امدم بیرون بچه‌ها متعجب نگام کردن..

هیراد پرسید - اراد کجا؟ تند گفتم زود برمیگردم.. و سریع زدم بیرون و سوار پورشه شدم و با آخرین سرعت حرکت کردم... فاصله زیاد نبود.. زود رسیدم.. وارد آتلیه شدم... پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم و سریع در زدم و ارد

شدم... صدای از اتاق سمت راست میومد.. صدای اترین بود که میگفت - من الان پنکه رو روشن می کنم فقط تو دیگه دست به موهات زن... دست راستتو بیار بالاتر.. آهان ..اره.. همنطوری خوبه! چیک چیک! عالی شد.. اینم عکس دوازدهمتون تموم شد؟

- بله! مرسی عالی شد.. اترین - کار خودتون خوب بود. روی صندلی بیرون نشستم ... اترین به همراه دختری ۱۷ - ۱۸ ساله از اتاق بیرون آمد اما اصلاً متوجه حضور من نشد.. اترین - فکر کنم دوشنبه خوب باشه.
آروم گفتم - سلام. اترین و اون دختر بطرفم برگشتن. اترین متعجب گفت - سلام! و بعد دختر کناریش خدافظی کرد و رفت!

اروم گفتم - ناراحتی؟ اترین - بله؟

آراد - گفتم ناراحتی؟ اترین - در رابطه با؟

آراد - خودت می دونی..! اترین - نه دلیل برای نارحت بودن نیست!

آراد - پس چرا اینطوری کردی؟ اترین - چطوری؟

تقریباً با حرص گفتم - خودت می دونی.

اترین - فک کنم دلیلشو یه بار گفتم تو پاتوقتون!

آراد - بچه ها عادت کرده بودن... ترک عادت که موجب مرضه!

اترین با حرص گفت - مگه من عروسکم که ...

آراد - منظوری نداشتم!

و ادامه دادم - تو واسه ما ... همه ی ما ... حکم خواهر رو داری!

انگار اصلاً از حرفم خوشش نیومد.. چون یه لحظه با نگرانی پرسید - چی؟

گفتم - چی چی؟

اترین - هیچی؟

آراد - برگرد.. بچه ها منتظرن - اگه کاری نداری من دیگه برم؟

اترین زیر لب گفت - از اولم کاری نداشتم ... به هر حال شنیدم اما به رو خودم نیوردم.

اترین - نه خداحافظ..!

آراد - پ فعلاً خداحافظ..!

هیراد - ایول آراد.. فکرشم نمی‌کردم. بریو این حرفارو بش بزنی.

آبتین - هیراد؟ خوشی ها! من فک کنم اترین الان عصبانی ام باشه

بامین - نه اترین لوس نیست... مطمئنن این چند روز به ما سر میزنه...

شایا - آره.. منم همین فکر و میکنم... بامین پشت کمرم زد و گفت - همین که رفتی پیشش خودش کلیه ... ایول رفیق!

آراد - هه! حالا میشه شام بخوریم؟

بامین - بله! هم گرد نشستیم و کلی غذا خوردیم! واقعاً دست پخت هیرسا خوب بود.. خدایی تا چند روز غدامون پخته بود. اون شبم اروم و بی سر و صدا صبح شد!

سه روز گذشت.. اما ... بالاخره اترین امد... اولش کلی بچه‌ها باش حرف زدن که هیچوقت اینطوری خدافظی نکنه و بره و بعدشم کلی مسخره‌بازی در آوردن.... اما از اول اترین حتی یه نگاه کوچیکم به من ننداخت فقط خیلی سنگین سلام کرد... منم گفت به درک ... ! اما خوب شاید بعداً خودم باش گرم میگرفتم.

همه تو اتاق هیراد بودیم... منم روی تخت هیراد دو زانو نشسته بودم به صورت بچه‌ها نگاه میکردم... صدای ایفون بلند شد.. آبتین گفت - بچه‌ها شام رسید یکی بره بگیره..

شایا و بامین رفتن برای شام آماده کردن و کارای مختلف هیراد پشت کامپیوترش بود و داشت عکساشو به اترین نشون میداد راجب عکاسی از اترین میپرسید. شایا بلند داد زد - آبتین بیا ببینم بدو! آبتین - چیکارم داری؟

شایا - نمیخورم بیا شامو آماده کنیم!

آبتین - دو تا آدم گنده نمیتونین چیزای شامو آماده کنین.. آه و با غرغر بیرون رفت.. اترینم از هیراد خواست تا بقیه عکساشو نشون بده هیراد رفت تا فلششو از بامین بگیره... کلاً بچه‌ها رفته بودن از اتاق بیرون.... من و اترینم تنها بودیم... جو سنگینی بود.

اترین سرش رو پایین انداخته بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد.. پرسیدم - چیه؟؟ چیزی شده؟ چرا ساکتی؟ اترین بجای جواب سئوالم گفت - هه! میخوای من نباشم تا کنارت باشه کی؟

لبخند کمرنگی زدمو گفتم - میشه جواب سئوالمو بدی ... بجای خوندن آهنگ!!

اترین - جوابی ندارم... آراد - ولی رفتارت تغییر کرده .. واسه چی؟

سر قضیه شمال؟ اترین - نه یعنی رفتارم تغییر نکرده!

از سرسری جواب دادنش اعصابم خورد شد... پرسیدم - راجب من چه فکری می کنی؟ اترین که روی صندلی چرخ دار نشسته بود، با صندلی به طرفم چرخید و تو چشمم زل زد و بعد از مکثی گفت - من اصلاً ... به تو فکر نمی کنم!

هنگ کردم - اخمام رفت تو هم... می خواستم فریاد بزنم ... عصبانی شدم ... اما صدای بسته شدن در اعلام کرد که اترین از اتاق بیرون رفته! یه لحظه یاد شمال افتادم ... کنار دریا ... صحنهش آمد جلوی چشمم ... اترین بازومو گرفته بود... با حالتی مظلوم پرسید - تو راجب من چه فکری می کنی؟ و من گفتم - من اصلاً به تو فکر نمی کنم! بلند داد زد - اه.. لعنتی .. چطور جرأت کردی؟ فک کردی کی هستی؟ و از جا پاشدم از اتاق امدم بیرون... وارد اتاقم شدم و در و کوبندم ... نمیدونم چقدر گذشت که صدای تقه ای به در خورد و اترین وارد اتاقم شد ...! در حالی که اصلاً نگاهی بش نداختم گفتم - میخوام استراحت کنم!

اترین - بچه ها گفتن شام آمادس!

آراد - میل ندارم خدافظی!

اترین - ناراحتی؟

آراد - از چی؟

اترین - خودت می دونی

با حرص گفتم - میشه حرفای منو تکرار نکنی

اترین - بهر حال... دلم نمی خواد داداشم از دستم ناراحت باشه! حرفش مته ریختن نفت روی آتیش بود... واقعاً عصبانی بود... دختره ی... داره تک تک تلافی حرفامو درمیاره...

تند گفتم - بیرون! میخوام بخوابم!!

اترین - باشه

خواب خوب ببینی... شب خووووش و بعد رفت بیرون...

انقد شب خوش رو طولانی گفت که تا چند دقیقه بعد از رفتنش تو گوشم میپیچید

صدای تقه ای دوباره به در خورد ... و کسی وارد شد... تند گفتم -

می خوام بخوابم... می فهمی؟

بامین - باش بابا - نزن...

آراد - پ لطفاً بابای...

بامین - بیا مهمون داریم!!

آراد - ایا اینجور وقتا اترین میشه مهمون..

بامین - کی اترینو گفت؟ یه مهمون دیگه .. بیا!

بی حوصله گفتم - هر کی باشه حوصلشو ندارم...! بامین - هه! پارمیداس!

اه بلندی گفتم و ادامه دادم - درو که باز نکردی؟ بامین - رو مبل نشسته منتظرته!

با عصبانیت پاشدم رو تخت نشستم و رو به بامین گفتم - چرا در رو باز کردی؟

بامین - آراد به جان خودم شایا باز کرد... تند گفتم - اه... بمیره اون شایا...

بامین - پ من میرم تو ام بیا... زودم دست به سرش کن که بره... از رو تخت پاشدم و با عصبانیت گفتم -
بدموقع ای امد... دارم براش ... و بعد موهامو درست کردم رفتم بیرون... پارمیدا روی مبل نشسته بود زل زده بود
به در ... و تا وارد حال شدم... بطرفم دوید و در چند قدمی من ایستاد و گفت - سلام آراد... خوبی؟

بی حوصله گفتم - چرا امدی اینجا؟

پارمیدا - خوب امدم تو رو ببینم آراد... میدونی چند وقته همدیگه رو ندیدیم من دلم واست یه ذره شده بود...
نفسمو پر صدا بیرون دادم و گفتم - چرا باید دلت برای من تنگ بشه؟ نگاه همه ی بچه ها رو مون بود... دقیقاً وسط
هال وایساده بودیم!

پارمیدا با توجه به بچه ها اروم گفت - میخوای بریم تو اتاق حرف بزنیم؟

تند گفتم - من با شما حرفی برای زدن ندارم

پارمیدا - آراد؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟

دستامو تو جیبم گذاشتم گفتم - چرا منو با اسم صدا می کنی؟

پارمیدا که داشت از حرص میمرد با حرص گفت - یعنی چی؟ یعنی بت بگم آراد آقا... یا آقا آراد... وای مسخرس!
نگاهمو از اطرافم گرفتم و تو چشماش با نفرت نگاه کردم و تند گفتم راد. میتونی بگی راد.

پارمیدا با بغض گفت - ا...را...د...؟ یعنی با فامیلی صدات کنم؟ و بعد با حرص نگاهشو ازم گرفت و به اترین چشم
دوخت و با خشم کیفشو از رو مبل برداشت و گفت - خدافظ آقای راد و در محکم کوبید.

من همون لحظه بطرف اتام رفتم که صدای بامین امد - آراد کاش اینطوری باش حرف نمیزدی...؟ گناه داشت.. رو به بامین گفتم - شب بخیر! وارد اتاقم شدمو درو محکم بستم! نمیدونم! شاید نباید همه عصبانیتمو سر پارمیدا خالی میکردم. ولی خب .. بالاخره باید یه جوری از دستش نجات پیدا میکردم... به هر حال!!

شاید پارمیدا برای همیشه از داستان حذف شد!!

فصل هفدهم

اترین

با دیدن شماره‌ی روی صفحه گوشیم، جیغی زدمو سریع برداشتم...

- باباااایی...

بابا امیر - سلام دختر گل خودم... چطوری؟

- خوبم میسی بابا... الان کجایی؟ رسیدی تهران؟

بابا امیر - ن ... کلاً واسه همین زنگ زدم .. یه مشکل پیش اومده... بلیط من کنسل شده، فعلاً معوم نیست پرواز بعدی کی باشه...

- ااه بابا دلم برات تنگ شده...

بابا امیر - واسه من یا سوغاتیات

-! ... معلومه ... واسه دوتاتون...

بابا امیر - شیطون ... اترین جان... دارن منو صدام می کنن... مواظب خودت باش...

- چشم بابای گلم ... شما هم همین طور خدافظ...

بابا امیر - خدافظ...

گوشی را قطع کردم... واقعاً از تنهایی خسته شده بود... هر چند بابا امیر خوبه که بود هم اصلاً نمی دیدمش...

سریع گوشیمو برداشتمو شماره‌ی هیرسا رو گرفتم...

هیرسا - الو اترینی...

- سلام هیرسا گلی... چطوری یان؟

هیرسا - عالیم .. تو خوبی؟

- آره ... منم عالی ... فقط حوصله‌ام سر رفته.. میای بریم یه جایی؟

هیرسا - کجااااا؟

- پاتوق...

هیرسا - آراد راهمون میده؟

- غلط کرده راهنده .. بقیه شون که با ما لج نیستن...

هیرسا - آراد بدبخت هم با ما لج نیست..

- حالا چی شده تو از اون طرفداری می کنی؟

هیرسا - هیچی بابا ... غلط کردم..

- حالا میای یا نه؟

هیرسا - آره بابا ... میام..

- پ من نیم ساعت دیگه دم در خونتونم...

هیرسا - باش...

- فعلاً کاری؟

هیرسا - ن ... خدافظ...

- خدافظ...

یه تی شرت قرمز تنگ تنم بود... رو همون مانتوی سرمه ای خشگلم را پوشیدم همراه با شلوار

سبز لوله ... شال سبزم رو هم انداختم روی سرم...

سوئیچو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

هیراد - خب ... چی شده هیرسا خانم یادی از داداشش کرده؟

هیرسا - حالا خوبه از اوندغه که رفتیم شمال چیزی نگذشته...

- در هر حال ولش بابا... ایندغه هم من رفتم دنبالش آوردمش...

شایا - ایول اترین..

هر کس مشغول حرف زدن با دیگری بود... تنها کسی که ساکت بود... آراد بود... منم با هیرسا مشغول صحبت بودم که شایا از جاش بلند شد و گفت: خب ... من دیگه برم که کامی منتظره... آراد نگاه ترسناکی به شایا انداخت ... شایا چیزی نگفت... از همه خدافظی کرد و رفت ... اروم از بامین پرسیدم: کامی دیگه کیه؟

بامین - دوست شایا...

- آهااان ... پ شایا رفت خونه دوستش؟

بامین - آره ... رفت خونه دوستش ولی ...

- ولی چی؟

بامین - هیچی ... هیچی...

نگاه مرموزی به بامین انداختم... یه چیزی می خواست بگه ... مطمئنم...

شونه‌ای بالا انداختم...

آراد ناراحت و عصبی به نظر می رسید.. نمی دونم چرا؟

اصلاً به من چه؟

نمی دونم تا کی پاتوق بودیم... ولی ساعت نزدیکای ۶ و نیم - ۷ بود... که هیرسا آروم بم گفت: می خوام شبم اینجا بمونی؟

- فک کن یه درصد...

هیرسا - پ پاشو بریم دیگه...

- باش ... بریم...

از جامون پاشدیم... هیرسا زودتر از من، خدافظی کرد و سوئیچ ماشینو ازم گرفت... و رفت منم از بقیه خدافظی کردم.. به سمت در رفتم.. داشتم کفاشمو پام می کردم که گوشیمم زنگ خورد... اااااا ه ه .. چندش شپش بود.. خیلی وقت بود مزاحم نشده بود...

- هاااان؟

پوریا - بی ادب

- لزومی نمی بینم باهات با ادب حرف بزنم...

پوریا - چرا انقدر الکی ناز می کنی؟ تو که آخرش مال خودم می شی..

– زر اضافی نزن لطفاً

پوریا خنده‌ی چندش آوری کرد و با لحن تهدید کننده‌ای ادامه داد: امشب تنهایی .. ن؟

منتظرم باش... امشب دم خونتونم شده به زور میام تو...

– هیچ غلطی نمی تونی بکنی...

پوریا – حالا ببین...

و قطع کرد...

اگه بخوام راستشو بگم... خب ... واقعاً ترسیده بودم...

احساس کردم یکی پشت سرمه .. برگشتم .. آزاد بود...

با نگاه تیزبینی بهم زل زد و گفت: مزاحمت بود؟

اب دهنمو قورت دادم و آرام گفتم: آره...

آراد – شیش؟

چه اسمش یادت مونده...

– آره...

آراد – می تونم بیرسم چی گفت که انقد ترسیدی؟

انقدر ضایع بود؟

– خب ... خب.. گفت ... گفت امشب دم خونمون کشیک میده و شده به زور میاد ... میاد تو خونه...

به وضوح تونستم عصبانیت رو توی چشمای آراد بخونم ... حتی دستاشو مشت کرده بود...

با حرص گفت: اونوقت تو هم الان می خوای بری خونه؟

– جای دیگه‌ای رو ندارم... مجبورم...

در همین حین صدای بامین اومد... انگار تموم حرفای ما رو شنیده بود...

بامین – خب امشبو بمون اینجا...

این چی می گفت این وسط؟

آراد – خب...

- ن ... میرم .. نمی خوام مزاحم باشم...

بامین - آراااااااااا

آراد - خب می تونی بمونی

بامین - آهان این شد ... اونجوی امنیتت به خطر می افتاد...

نفس راحتی کشیدم و اعتراف کردم: واای ... داشتم از ترس می مردم...

بامین لبخندی زد: هه... آره ... واقعاً معلوم بود...

آراد هم سری تکون داد و پیش بقیه برگشت..

منو بامین هم به جمع بچه ها برگشتیم... بامین قضیه رو برای اونا هم تعریف کرد... همشون گفتن همون بهتر که

نرفتی خونه... البته شایا هنوز نیومده بود...

نمی دونم چقدر دیگه گذشت... ولی هوا کاملاً تاریک شده بود... منم خدایی خوابم می اومد ... بچه ها یکی از اتاقا رو

بهم دادن تا برم اونجا بخوابم...

خمیازه ای کشیدم و گفتم: واای خیلی ببخشید ... ولی واقعاً خوابم میاد...

آراد - خیالت راحت باشه ... کسی اونطرف نمیاد...

یه ذره ترسو که داشتم ... ولی خب یه جورایی به همشون اعتماد داشتم... به سمت همون اتاق رفتم ... شال و

مانتومو در آوردمو خزیدم زیر رختخواب...

نمی دونم ساعت چند بود که با صدای در پائین از خواب پریدم... همه جا تاریک بود ... تازه یادم اومد من تو

پاتوقم...

چشامو بستم و سعی کردم دوباره بخوابم... که احساس کردم یکی داره به اتاق نزدیک می شه... تو فکر بودم کی

می تونه باشه که در اتاق باز شد...

شایا بود...

رفتم گوشه تخت... پتو رو پیچیدم دورمو آروم پرسیدم: شایا چیزی شده؟

با لحن کشداری گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟

با ترس گفتم: هی...هیچی .. قصه اش طولانیه

شایا یه قدم اومد جلوتر و با همون لحن چندش آور گفت: پس حالا که اینجایی ... بیا یه شبو با هم خوش باشیم....

هنگ کردم ... واقعاً این شایا بود که داشت این حرفا رو می زد؟

شایا با قدمهایی آروم به سمتم می اومد... بوی مشروب تو هوا پیچیده بود... من از ترس گوشه تخت کز کرده بودم...

در یک لحظه ... تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم.. این بود:

با تمام نیروم جیغ زدم: آراااااااااااا.....

شایا سر جاش خشک شد... و چند لحظه بیشتر نگذشت که آراد وارد اتاق شد...

چند لحظه نگاشو بین شایا و چشای اشکی من چرخوند و بعد به سمت شایا اومد و مشت محکمی به دهنش زد.. شایا پخش زمین شد...

صدای هق هق من و نفس های عصبی آراد تو فضا پیچیده بود...

شایا از جاش بلند شد و گفت: برو کنار ... اترین مال خودمه...

آراد یه مشت دیگه زد ... شایا دوباره پخش زمین شد...

شایا گفت: ولم کن.. چرا نمیذاری با اترین...

آراد دستشو برد بالا برای مشت سوم...

که دستش با دست بامین گرفته شد..

بامین - بسه آراد .. کشتیش

آراد عصبی گفت: هنوز مونده تا بمیره...

بامین - باشه تو ولش کن...

آراد نفس عمیقی کشید... و گفت: اینو از جلو چشم من بپرینش تا نکشتمش...

بامین شایا رو بلند کرد و با خودش برد...

آراد هم داشت از اتاق بیرون می رفت که تو لحظه ای آخر برگشت... مانتو و شال منو از روی چوب لباسی برداشت و بدون اینکه نگاه کنه، به طرفم گرفت....

منم نمی دونم چرا ... ولی اونا رو از دستش گرفتم...

آراد هم از اتاق بیرون رفت...

مانتو و شالمو سرم کردم و رفتم بالای پله‌ها از اونجا تقریباً پذیرایی دیده می‌شد... همون بالا یه گوشه نشستم... همشون پائین جمع بودن... هیراد و آبتین عصبی روی مبل نشستند بودن... شایا روی مبل راحتی ولو بود... بامین هم سعی داشت آراد و آروم کنه... ولی آراد عصبی داد زد: مگه صد دفعه بهش نگفته بودم دردسر درست نکنه... مگه نگفته بودم نرو این مهمونی‌های کوفتی؟ آخرش همین میشه دیگه...

بامین - شایا غلط کرد با کامی...

آراد با همون صدای بلند ادامه داد: آخه مگه دفعه اولشه؟ هر پنجشنبه ما همین بساطو داریم... آخه این چه وضعشه؟ هااان؟

هیراد هم ادامه داد: منم با اراد موافقم... اصلاً آگه یه بلایی سر اترین میومد چی می‌شد؟

ما گفتیم اینجا بمونه به خاطر اون مزاحمش... انوقت شایا داشت...

در همین حین، آراد به سمت شایا رفت و دوباره یقه شو گرفت و بلندش کرد...

آراد - مگه نگفتی لب به مشروب نمی‌زنی؟

ولی شایا بدون توجه به آراد گفت، چرا نمی‌ذارین برم پیش اترین؟

آراد داد زد: شایا خفه می‌شی یا خفیات کنم؟

و شایا روی مبل پرت کرد...

حواسم رفت سمت بامین... خیلی عصبی به نظر می‌رسید... ولی معلوم بود داره خودشو کنترل می‌کنه...

و ایندفعه چشمم خورد به آراد... که با یه سری عکس توی دستش، به سمت شایا اومد... دقت کردم ... عکسامون

بود... عکسای شمال ... انگار هر کدوم که شایا توش بود رو آورده بود... اونا رو پرت کرد جلوی شایا و گفت... فقط

از اینجا گمشو بیرون... دیگه نمی‌خوام ببینمت!!

شایا - منم همینطور...

آراد - سریع‌تر...

شایا با تنفر نگاهی به آراد انداخت ... عکسا رو برداشت... و با قدمهایی آرام از پاتوق خارج شد...

شایا رفت...

اونم به خاطر من...

به خاطر من.. اینا دوستشونو از دست دادن...

سری تکون دادم و با گریه به همون اتاق رفتم... و تا نزدیکی های صبح نخوابیدم و فقط گریه کردم...

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم...

موقعیت، زمان، مکان ... هه چیو فراموش کرده بودم ... بابا امیر بود...

– الو ... بابا...

از صدای خش دار خودم تعجب کردم...

بابا امیر – اترین .. هر قبرستونی هستی همین الان پاشو بیا خونه

– بابا مگه شما خونه ای

بابا امیر – آره...

– باشه ... اومدم..

و قطع کردم ... که تازه اتفاقای دیشب و شایا یادم افتاد...

از روی تخت بلند شدم... مانتو و شالمو از روی چوب لباسی برداشتم... از پله ها رفتم پائین ... همه توی پذیرایی

جمع بودن... اولین نفری که از جاش پاشد آبتین بود..

آبتین – جایی میری؟

– خونه...

هیراد – مگه بابات اومده؟

– آره... اومده...

آراد – بابت اتفاق دیشب...

حرفشو قطع کردم: من از اولم نباید اینجا می موندم... مهم نیست...

و از پاتوق زدم بیرون...

دم خونه بودم.. یه حسی بهم گفت نرو تو.. حتماً یه چیزی شده... ولی دلم واقعاً برای بابا امیر تنگ شده بود...

در با کلیدم باز کردم و سریع وارد خونه شدم... نگاهی به دور و بر انداختم..

– بابا امیر؟ بابایی..

چراغ اتاق کار بابام روشن بود.. به سمت اتاق دویدم.... بابام اونجا بود...

– باباااا...

و دویدم بغلش کنم که رفت عقب ... دستشو برد بالا ... و سیلی محکمی بهم زد.... صورتم نود درجه چرخید...
چشمامو از درد روی هم فشار دادم...

چشمامو باز کردم و با صورت خشمگین بابام روبرو شدم...

– چیزی شده بابا؟

پوزخندی زد: ن چیز خاصی نشده...

تو اتاق چشم گردوندم ... با اولین چیزی که دیدم ... هنگ کردم... درست جلوی من بودن... روی میز کار بابام ...
چیزی که آخرین بار تو دستای شایا دیده بودمشون...

شایای نامرد

شایای عوضی...

شایایی که هر چی بگم حقشه...

بابام به اونا اشاره کرد: اترین این عکسا چین؟ تو توی اینا چی کار می کنی؟

نگام هنوز روی عکسای شمال خشک بود...

– بابا من ... من

بابا امیر داد زد: تو چی؟ هااااان؟ من اینهمه به تو استقلال دادم.. هر چی خواستی در اختیارات گذاشتم.. اینه
جوابشون؟ آره... که بعداً بفهمم مار تو آستینم پرورش دادم...

– مار؟ منظورت چیه بابایی؟ به خاطر چند تا عکس؟

بابا امیر – به خاطر چند تا عکس؟ عکس چیه دیگه ... من همه چیو می دونم اترین... فک کردی من آدمیم که به
خاطر چند تا عکس باهات اینجوری رفتار کنم؟

با گنگی به بابام چشم دوخته بودم ... یعنی چی؟ یعنی چی همه چیو می دونه...

بابا ادامه داد: من دارم در مورد اون گاوصندوق خالی حرف می زنم...

و با عصبانیت به گاوصندوق اشاره کرد...

سرجام خشک شدم... هنگ کردم... یعنی شایا همه چیو به بابام گفته بود؟
اومدم چیزی بگم که بابام داد زد: اترین حرف نزن... تو میدونی چیکار کردی؟ از بابات دزدی کردی... تو یه
دزدی... دزد... می فهمی؟ واقعاً فک نمی کردم یه روزی برسه که تو این کارو با من بکنی، برو بیرون...
با گنگی گفتم: بیرون؟
بابا امیر - وسایلتو جمع کن از این خونه برو بیرون... تو دیگه دختر من نیستی...
تو شوک بودم... شده بودم یه ربات که هر کس هر کاری می گفت می کردم...
برای آخرین بار نگاهی به چهره عصبانی بابا امیر انداختم... سری تکون دادم... رفتم طبقه بالا تو اتاقم... یه
چمدون خیلی گنده داشتم که تا حالا ازش استفاده نکرده بود...
از تو کمدم درش آوردم ... همه لباسامو ریختم توش.. لب تابمو برداشتم ... هدفون.. شارژر .. هندزفری ...
به دیوار اتاق نگاهی انداختم... خود شیفته ... از بالا تا پائین عکسای خودمو بود تو سایزا و مدلای مختلف ... رفتم
بالای صندلی ... همشونو دونه دونه آوردم پائین ریختم تو ساک...
حتی یه قطره اشک هم نریختم... نگاهم افتاد به یه ساک گوشه اتاق... باز کردم... اولین چیزی که دیدم ... کارت
دوربین فیلمبرداری و عکاسی بود... زیرش هم لباسای مختلف ... صدای بابام از پائین اومد: سوغاتیاتو با خودت
ببر... نمی خوام اینجا بمونه...
- چشم ب...
اومدم بگم بابا... یادم افتاد... خودش گفت من دیگه دخترش نیستم...
تقریباً همه‌ی وسایلامو برداشتم... به سختی و با هزار بدبختی ... اونا رو با خودم بردم پائین...
نگاهی به خونه انداختم...
نفس عمیقی کشیدم...
- خدافظ با...
ولی بازم نگفتم بابایی... من دیگه دخترش نبودم...
خیلی سخت بود ولی چمدونا رو تا دم ماشینم بردم...
سوار ماشینم شدم...
راه افتادم...

بغش داشتیم؟؟ ... نه...

دلم می خواست گریه کنم؟ ... نه

دلم می خواست داد بزدم؟ ... نه

فقط می خواستم برسیم آتلیه... واقعاً هیچ کاری دلم نمی خواست بکنم...

نفهمیدم راهمو چجوری اومدم ... وارد آتلیه شدم.. حتی دوباره همه ی چمدونا رو تنهایی آوردم بالا... سنگین بودن... خیلی حاصل ۲۲ سال زندگی من توی اون خونه... همین دوتا چمدون گنده بود.. همین...

در آتلیه رو قفل کردم... سردم نبود... گرمم هم نبود.. انگار همه ی حس ها مو یکی یکی از دست دادم...

همان طور که دیگه دختر بابام نبودم... هیچی نخورده بودم.. تنها کار مفیدی که از دیروز کرده بودم، زنگ زدن به شایا بود... هنوم دقیق یادمه چی بهش گفتم...

رفتم به دیروز

گوشیمو برداشتم شماره ی شایا رو گرفتم...

شایا - بله؟

- سلام...

شایا - سلام...

- زنگ زدم بگم ... تو پست ترین آدمی هستی که من تو عمرم دیدم.. واقعاً عوضی شدی شایا...

ازت متنفرم... می فهمی؟ متنفر...

شایا - چی شده؟ بابات بیرون ت کرده؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره... تو چرا رفتی پیش بابای من؟ من خر ... به خاطر تو و اون رفیقات هر کاری کردم..

ولی ... ولی تو رفتی همه چی رو گذاشتی کف دست بابام؟

واقعاً پستی شایا.. خیلی بی شعوری...

شایا - رفیقام؟ فعلاً که من با فرداد اینام

- در هر حال خواستم بدونی عوضی تر از تو ندیدم... بای

و گوشیمو قطع کردم...

پرت شدم به امروز...

گوشیم زنگ خورد.. با بی حالی برداشتم...

- الووو.

آراد - الو اترین کجایی؟

- کجا می تونم باشم؟ چیزی شده؟

آراد - شایا اومده بود اینجا... گفت همه چیو به بابات گفته... کجایی الان؟

- آتلیه ..

آراد - حاضر شو... یه ربع دیگه اونجام...

ریات بودم دیگه... حاضر و آماده رو کاناپه نشستم تا آراد اومد...

بدون هیچ حرفی چمدونامو برداشت و با خودش برد پایین... منم دنبالش رفتم... نمی دونم چه مرگم شده بود...

تو پورشه آراد نشستیم.. رفتیم سمت پاتوق... تا اونجا هیچ حرفی بین منو آراد رد و بدل نشد..

رسیدیم پاتوق ... آراد پیاده شد...

آراد - اترین رسیدیم...

ولی من انگار نمی شنیدم...

آراد - اترین می شنوی؟ رسیدیم پاتوق ... پیاده شو...

وقتی جوابی از من ندید... اومد و در سمت منو باز کرد... دستمو گرفت پیاده ام کنه که یهو دستمو ول کرد و با

تعجب گفت: تب داری؟

و دستشو رو پیشونیم گذاشت: وای... داری تو تب می سوزی...

تب؟؟؟ من که تب نداشتم... اگه داشتم چرا من هیچی نمی فهمیدم...

آراد سریع سوار ماشین شد...

من واقعاً هیچی از دور و برم نمی فهمیدم... انگار چشمامو که به هم زدم... تو درمانگاه جلوی دکتر نشسته بودیم...

من و آراد...

دکتر - اقا چه اتفاقی برای ایشون افتاده؟

آراد - چطور مگه؟

بامین - حالا تو به اشکای اون چی کار داری؟ موضوع بهتر پیدا نکردی؟

آبتین - آقا بسه ... ول کنین...

یهو یه چیزی یادم اومد: راستی دیروز زنگ زدم به شایا یه عالمه فحش دادم ... بعد چیزی گفت دیروز زیاد بهش فکر نکردم ... ولی همین الان واسم جالب شد...

آبتین - بگو.. چی گفت؟

- اِمم... آهاااان ... گفت ... فک کنم گفت فعلاً که من با فردادم اینام...

آبتین - فرداد اینا؟

هیراد - فرداد اینا؟

بامین - فرداد اینا؟

- آره مگه چیه...

آراد لیوان قهوه‌ای که دستش بود را محکم روی میز کوبید و به طرف اتاقش رفت..

- فرداد اینا کین دیگه؟

بامین - هیشکی بابا...

- هیشکی دیگه؟

آبتین - آره ... هیشکی

ولی من می‌دونستم... یه چیز هست که اینا به من نمی‌گن

فصل هیجدهم

اترین

چند روز گذشت.. من تو پاتوق بودم.. روحیه‌ام تغییر کرده بود... شادتر شده بود... با صدای بوق ماشینی، از پنجره

خم شدم بیرون... در پاتوق باز شد و یه ۲۰۶ مشکلی وارد پاتوق شد.. ۲۰۶ مشکلی؟ یعنی کی می‌تونه باشه؟

سریع لباسمو عوض کردم برم پائین ببینم چه خبره... که صدای داد آراد منو سر جام می‌خکوب کرد...

آراد - مگه نگفتم دیگه پاتو اینجا نذار؟ واس چی اومدی اینجا؟

و بعد، یه صدای اشنا اومد، هنگ کردم...

شایا - اومدم با اترین حرف بزئم...

با من؟ با من چی کار داشت؟

آراد فکر نمی کنم اترین بخواد باهات حرف بزئه... برو بیرون...

شایا - من باید با اترین حرف بزئم.. باید می فهمی؟؟

آراد - بایدی وجود نداره...

اینجا بود که من از پله ها سرازیر شدم پائین و کنار آراد ایستادم...

شایا - سلام...

- چی کار داری با من؟

شایا - باید باهات حرف بزئم..

- اینو که خودمم شنیدم.. حرفتو بگو..

شایا - من واقعاً بابت اون شب متأسفم... یه سری چیزهایی هست که حتماً باید بهت بگم..

- همین جا بگو..

شایا یه نگاه به آراد و بعدش به بامین، هیراد و آبتین انداخت که پشت سر آراد بودن و بعد گفت: اینجا همیشه...

بریم تو ماشین حرف بزئیم... بیرون از پاتوق..

- من با تو هیچ جا نمیام..

شایا چشماشو دوخت بهم...

شایا - خواهش می کنم..

شاید باید به حرفاش گوش می کردم...

نمی دونم چه طوری بهش اعتماد کردم...

- باشه... ولی زیاد طول نکشه...

شایا سری تکون داد و از پاتوق خارج شد... یه نگاه به تیپ خودم انداختم.. شلوار جین لوله یخی، بافت مشکی...

شال آبی روشن هم سرم کرده بود... نگاهی به آراد اینا انداختم...

بامین - واقعاً باهات می ری؟

– آره بابا... دزد که نیست منو بدزده...

آبتین – مطمئنی؟

اوووه تازه فمیدم سوتی دادم...

– اِ خب منظورم اینه که ... اصلاً ولش ... هیچی ... من رفتم ... خدافظ

و راه افتادم سمت در پاتوق.. که آراد هم پشت سرم اومد... برگشتم سمتش...

– چیزی شده؟

آراد همونطور که دستاش تو جیب شلوار ورزشی اش گم شده بود، شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نه... خواستم بگم ...

مواظب خودت باش .. به شایا هم اعتماد نکن...

و رفت...

تو هنگ بودم.. که صدای بوق ماشین شایا، منو به خودم آورد... در پارکینگ یا همون در بزرگ پاتوق باز بود... در

پشت ماشین رو باز کردم و نشستم.. شایا تا اومده راه بیفته، آراد کنار ماشین ظاهر شد، دستشو جلوی صورت

شایا گرفت و گفت: کلید پاتوق.. ریموت در..

شایا پوز خندی زد و اونا رو بهش داد...

و گازشو گرفت.. و از پاتوق زد بیرون...

– خب ...

شایا – خب .. چی؟

– چی می خواستی بگی،

شایا – آهان ... وقت واسه حرف زیاد هست حالااا..

جدی شدم: نخیر... من اونقد وقت ندارم.... زود باش..

نگامو به خیابون دوختم...

– کجا داریم می ریم؟

شایا – می فهمی حالا...

– ماشین مال خودته؟

شایا – نه...

– زود باش حرفاتو بزن یه بار گفتم وقت اضافی ندارم...

شایا – خیلی عجله داری برگردی پیش آراد جونت؟

این چی می گفت این وسط؟

– هر طور میخوای فک کن...

شایا شونه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت...

چند دقیقه بعد، جلوی یه خونه ویلایی مثل پاتوق نگه داشت و بوق زد... در باز شد ... کنترلی بود مثل پاتوق...

– شایا اینجا کجاست؟ منو کجا آوردی؟ برگردون منو پاتوق...

شایا – فعلاً صبر کن...

چشمم خورد به یه خونه ویلایی بزرگ.. البته از پاتوق کوچیکتر بود...

شایا پارک کرد... در سمت منو باز کرد...

شایا – پیاده شو...

– نمی خوام اینجا کجاست؟

شایا – لجبازی نکن....

و بعد منو به زور از ماشین پیاده کرد... دستمو گرفته بود... و به زور دنبال خودش می کشید... ترسیده بودم ... تا

می تونستم وول خوردم...

– ولم کن شایا... منو کجا می بری؟ ولم کن....

ولی شایا منو به زور داخل خونه کرد و بلند گفت: من اومدم بچه‌ها...

اینجا بود که چشمم به سه پسری که روکاناپه لم داده بودن...

دوتاشون قیافه‌های خاصی نداشتن... ولی اونی که وسط نشسته بود، خیلی خشگل و جذاب بود..

* موهای خرمایی رنگشو داده بود بالا... چشای مشکلی و درشتش با کنجکاوای زل زده بودن به من... هیکل خوبی

داشت... کلاً خشگل بود دیگه...

نگامو از اون گرفتم... و با صدایی بلند، رو به شایا گفتم: شایا منو از این جا ببر... اینا کین؟ منو واسه چی آوردی

اینجا؟

و تلاش کردم دستمو از تو دستش در بیارم... ولی منو محکم گرفته بود...

اون سه تا پسر بلند شدن و به سمت منو شایا آوردن ... یکیشون گفت: نمی‌خواهی مهمونمونو دعوت کنی یه جایی بشینه؟

شایا منو به سمت کاناپه هل داد و منو نشوند روش ... و دستمو ول کرد...

اون سه تا هم بازست خاصی جلوی من ایستاده بودن...

شایا - خب بچه‌ها، نمی‌خواهین خودتونو معرفی کنین؟

پسر خشگله: چرا که ن...

و بسمت من اومد، دستشو به سمتم دراز کرد و با لبخندی گفت: فردادم...

این اسم، برام یادآوری تعجب بامین، هیراد و آبتین و همینطور عصبانیت آراد بود... یعنی اینا کی بودن؟

به دستش که به سمتم دراز شده بود توجهی نکردم و رو مو کردم اونور...

اون دوتای دیگه هم، خودشونو سروش و رامیار معرفی کردن...

فرداد روی کاناپه رو بروی من لم داد و گفت: پس اترین خشگله که می‌گفته اینه دیگه؟

شایا اومد چیزی بگه که صدایی دخترونه گفت: همچینم خوشگل نیست...

برگشتم سمتش... یااا خداااا چه خشگل بود... اولین چیزی که توجهش می‌زد، تیپ افتضاح و جلفش بود... تاپ باز

و خیلی تنگ مشکی - قرمز... شلوار جین لوله مشکی... انقدر تنگ بود که انگار ساق پوشیده ... یه صندل هفت

سانتی قرررمز هم پاش بود... ناخنای بلند دست و پاش رو هم لاک قرمز جیغ زده بود...

نگام افتاده به صورتش...

* چشاش، مشکی و درشت بود... با مژه‌های بلند و برگشته... دماغ خشگل ... لبای قلوهای... موهای مشکی، کوتاه

و پسرونه بود، که لا به لاشو مش قرمز جیغ کرده بود...

فرداد نگاهی به دختره انداخت و گفت: خودتو معرفی نمی‌کنی عزیزم؟

دختره، نیم نگاهی بهم انداخت و با اکراه گفت: فرنیا هستم... خواهر فرداد...

- شایا منو ببر... میخوام برم...

فرداد - کجاااا؟؟ ما که تازه با هم آشنا شدیم...

- من اصلاً علاقه‌ای به این آشنایی ندارم...

فرنیا ایشی گفت و روشو کرد اونور

فرداد - آراد دوست قديميه منه...

فرنیا آروم گفت: آره جون عمّت... اگه دوست قديميت بود كه الان ما آراداينا بوديم، نه اينجا...

هه مثل اينكه خيلى دلش ميخواد با آراداينا باشه...

شايه - وقتش نشده زنگ بزنيم؟

فرداد - چرا فرنيا جان.. گوشي من...

فرنیا سريع از جاش بلند شو گوشي فرداد و داد و خودشم کنارش نشست...

فرداد شماره يكي رو گرفت و گذاشت رو Speaker

فرداد - الو ... سلام...

صدا - شما؟

هنگ کردم .. آراد بود..

فرداد ريلكس گفت: نشناختي؟ فردادم...

كل هيكل فرنيا شده بود گوش...

فرداد اينو گفت و گوشي رو قطع كرد...

و بعد رو كرد به من و ادامه داد: مطمئن باش اگه واسه آراد مهم باشي، پاميشه مياد اينجا...

ه ... فك كن يه درصد من... واسه آراد ... مهم باشم...

فكرش خنده داره...

شايه - اگه نياد تو هم اينجا موندگار ميشي...

سريع برگشتم طرفش...

- چي؟؟؟

و همزمان با من، فرنيا هم دقيقاً همين حرفو تكرر كرد....

سروش - از خداتم باشه...

- حالا كه نيست

فرنیا - بهتر...

واقعاً جالب بود... انگار از همون لحظه‌ی اول، یه جنگ نامرئی بین منو فرنیاس شروع شده بود... تو فکرام غرق بودم، که فرنیاس اومد کنارم نشست...

فرنیاس - هر چند اصلا از این وضعیت خوشم نمیاد ... ولی فک کنم اینجا موندگار بشی...

اخمامو کردم تو هم: اونوقت واسه چی همچین فکری می کنی؟

فرنیاس خنده‌ی آرومی کرد و گفت: چون تو عمرم ندیدم و نه شنیدم که یه دختر واسه آراد مهم باشه...

با اینکه تو دلم ... می دونستم راس می گه، ولی ناراحت شدم...

می دونم چقدر گذشت ولی با شنیدن صدای بوق ماشینی، همه از جاشون بلند شدن و به طرف پنجره رفتند ... منم همین طور...

که با دیدن پورشه‌ی زرد آراد که وارد پاتوق فرداد اینا شد... به معنای واقعی هنگ کردم!

فصل نوزدهم

آراد

کلافه روی مبل نشستم ... اه پس این اترین کجا مونده؟؟

خیلی نگران شده بودم نکنه بلایی سرش امده باشه؟ نکنه شایا بلایی سرش بیاره؟

نکنه تصادف کرده باشه؟ اه.. اصلا چرا من انقدر ... نگرانشم؟

همه فکر و ذکر شده بود اترین...

بامین - آراد میای بریم بوتیک؟

بامین - آراد... بامین - آراد...؟

تازه متوجه بامین شدم ... - چ... یه؟

بامین - مرردی؟ صد بار صدات کردم

آراد - حواسم نبود.. جانم؟ چیه؟

بامین - تو فکری؟

آراد - آره...

بامین - فکر کی؟ ها؟ بگو؟ بدو...

دوباره رفتم تو فکر متوجه سئوال بامین نشدم در حالی که به زمین خیره بودم پرسیدم

- بامین؟ اترین دیر نکرده؟

بامین وقفه وقفه گفت - ن...ه ... نه... زیادا چطور؟

آراد - چرا ... اگه هر کاری داشت تا الان تموم شده بود...

بامین - خوب .. به موبایلش زنگ بز...

آراد - ها..ن؟

بامین - بد تو فکریاااا... آراد ... بچه که نیست بدزدنش زود برمیگرده...

آراد - اخه جای نمی خواست بره.... در همین حین گوشیم تو جیبم ویبره رفت بدون نگاه کردن به گوشی دکمه اتصالو زدم.

امیدوار بودم اترین باشه.

باشنیدن صدای آشنا جا خوردم

- الو ... سلام

با اینکه یجورایی شناخته بودمش با تردید گفتم - شما؟

- نشناختی؟ فردادم.

بامین - آراد حالا چیکار کنیم؟

هیراد - از اولم می دونستم فرداد منتظر بهونس برای آزار ما..

آبتین - فرداد یه مار زخمیه

آراد - از همون روزی که جدا شدیم فرداد با ما دشمن شد. فرداد و گروهش!!!

سکوت در پاتوق برقرار شد...!

تند گفتم - بریم! بامین - هستم....

هیراد - منم میام! آبتین - بریم که منم کم نمیارم!

رو به بچه ها کردم و گفتم - پ سریع حاضر شین... وقت نداریم اصلاً...

و اولین نفر وارد اتاقم شدم... شلووار لوله ی مشکی، پام کردم... به تیشرت
آبی و یه سویشرت بافت مشکی ساده تنم کردم... موهامو دستی کشیدم
و از اتاق زدم بیرون... بچه ها همه آماده بودن...
بامین؛ شلووار لی یخی پوشیده بود با تی شرت ساده مشکی... و سویشرت سفیدشم
دور گردنش انداخته بود...
هیراد؛ شلووار خاکی رنگ... با بلوز هم رنگش پوشیده بود...
آبتین؛ کلاً تیپ لی زده بود...
رو بهمشون گفتم - بچه ها... بریم... دیر شد... بامین - بریم!!
همگی بسمت پورشه ی من رفتیم... من پشت فرمون نشستم... بامین کنارم...
هیراد و آبتینم عقب نشستن... پامو روی گاز گذاشتم... و با آخرین سرعت
گاز دادم... خیابونا که شلوغ شلوغ بود... چند تا لایی نیاز داشت... که من نیازشو برآورده کردم
بامین - آرااااا؟؟؟ ارومتر برو... هیراد - بامین، بزار تندتر بره...
باید زود برسیم...
بامین - ما باید زود برسیم یا جنازه هامون؟؟؟
نگاهی بهشون کردم و گفتم - حواسم هست... نگران نباش!
بالاخره رسیدم به اون ادرسی که برام S کرده بودن...
پاتوق جالبی داشتن... دم در که رسیدیم... مته اینکه از دوربین دیدنمون... چون در بطور خودکار برامون باز
شد... منم با پورشه وارد پاتوقشون شدم.

پورشه رو کاملاً وسط حیاط نگه داشتیم... همزمان ۴ تا در پورشه رو باز کردیم و ۴ تایی پیاده شدیم... قدمی به جلو
برداشتیم... دقیقاً جلوی پورشه ایستادم و دستامونو تو سینه جمع کردم... بامین کنارم ایستاد و به پورشه لم داد...
هیراد و آبتینم کنارم ایستادن... منتظر بودیم که اونا بیان بیرون که البته همینم شد... در پاتوقشون باز شد و سه
نفر وارد حیاط شدند!..

بهشون خیره شدم اولین چهره‌ای که نگاهمو جلب کرد!! فرداد بود. اونم درست مثل من بهم خیره بود... با دیدن فرداد همه‌ی خاطرات برام تداعی شد... و من رفتم به گذشته

(گذشته)

فرداد وارد پاتوق شد... من متوجه ورودش نشدم.. چون روی مبل لم داده بودم و مشغول گوش دادن آهنگ بودم... که دو تا دست روی چشمم قرار گرفت... دست رو لمس کردم و گفتم - من که نمیدونم فردادی!

فرداد خنده‌ای کرد و گفت - ای بمیری آراد همیشه ی بار نفهمی!

از جا پاشدم بسمت فرداد برگشتم، دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم (با خنده) - به من چه؟ دستای تو تابلواه..... و بعد محکم همدیگه رو بغل کردیم!

فرداد غش غش خندید و گفت - امروز چیکاره‌ای آراد؟

آراد - چیه؟ چه مرگته؟ میخوای منو کجا بکشونی؟ ها؟

فرداد - آراد؟ حواست نیستاااا؟ شنبس امروز... باشگاه داریم.

آراد - آاا واقعا یادم رفته بود... بزن بریم

فرداد - بریم... فقط قبلش ارادیییی یه دقیقه بشین کارت دارم.

کشیده گفتم - فرداد جووون بخواد... نشستن که چیزی نیست..

بعد روی مبل لم دادم و فردادم جلوم نشست.

فرداد کمی اینور و انور کرد و گفت - اراد؟ تو سر دسته‌ی این گروهی... و باید تو قبول کنی که!

تند گفتم - چیو؟ فرداد عین آدم زر بزن بینم چه مرگته؟

فرداد - میدونم از مقدمه چینی بدت می‌یاد... پس میرم سر اصل مطلب!

اراد - خوبه بگو...

فرداد - فرینا... داره میاد!

یکی از ابرو هامو دادم بالا - فرینا؟

فرداد - خواهرم.. داره از پاریس برمی‌گرده.. داره میاد پیش ما..

حالا دوتا ابرو هام رفت بالا - یه... دختر؟

فرداد - آره...

آراد - فرداد، شوخیه؟ فرداد نه بچون آراد...!

آراد - فرداد چی می‌گی؟ تو که ...

فرداد - آره می‌دونم.. ولی خوب خواهرمه

آراد - کنسلش کن ...

فرداد - همیشه... اون ... تو راهه .. امروز میرسه!

آراد - فرداد؟

فرداد - آراد مخالفت نکن

با عصبانیت دو تا دستمو روی زانمو قرار دادم سریع از روی مبل پاشدم... بچه‌ها همشون هم خیره شده بودن...

بسمت اتاقم رفتم... صدای فرداد - آراد .. باشگاه؟

آراد - تنها برو ... و وارد اتاقم شدم.

بعد از آمدن فرینا رابطه من با فرداد کمرنگ کمرنگ تر میشد. - منو فرداد که مته دو تا داداش بودیم ... روز به روز

تحمل فرینا سخت تر میشد ... و بعد بخاطر فرداد سعی میکردم چیزی نگم ... اما فرینا واقعاً دختر نجسب و

غیرقابل تحملی بود... و پیش ۸ تا پسر هیچ حد و حدود رو رعایت نمی‌کرد... و منم که کلاً به دختر جماعت آلرژیک

داشتیم... و این فرینا هم هر لحظه دنبال من راه افتاده بود... یا برام آب می‌پاشید... یا می‌خواست چیزی بزار تو دهنم...

اه رو مخم بود کلاً دیگه طاقت نیووردم .. فرداد رو صدا کردم ... فرداد آمد تو اتاقم ... دستاشو جمع کرد و گفت -

کاری داری؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم - تا الان هیچی نگفتم... ولی دیگه نمیشه... پ خواهر تو

جمع کن... فرداد - فرینا جمع کردن نمی‌خواه .. خودش جمعه...

پوزخندی زدم و گفتم - آره ... زیادی جمع!

فرداد - مشکلت چیه تو؟

اخمام رفت تو هم گفتم - مشکل؟؟ کلاً به دخترا آلرژیک دارم.. مخصوصاً از این نوعش!! خودت که میدونی..

فرداد - منظورت چیه؟ فرینا به این خوبی! این کاراشم بخاطر اینکه دوست داره توام خب یکم تحویلش بگیر..

آراد - فرداد ... من ازش بدم میاد... ببرش...

فرداد عصبانی شد - چی؟ از فرینا؟ آراد تو حق نداری اینطوری راجبش حرف بزنی؟ می‌فهمی؟

آراد - فرداد ... من هر طوری بخوام حرف میزنم ... پ یا من..؟ یا اون خواهرت؟

فرداد با پوزخند - معلومه ... من فرینا رو به تو ترجیح می‌دم... توام بهتره تغییر بدی این آلرژى مسخره و رفتارت رو

آراد - رفتار من همینه ک هس ... شما که مشکل داری ... هررررری!

آراد و فرداد - از اتاق خارج شدن. فرداد که صورتی عصبی و قرمز داشت رو به همه کرد و گفت - من دارم میرم...
بامین - کجا فرداد...؟ بوتیک؟

فرداد - هه دارم برای همیشه از این پاتوق می‌رم... فرینا حاضر شو..

فرینا - چی؟ چرا!!!؟

هیراد - کجا!!!؟ برای چی؟

من هم صورتی قرمز پیدا کرده بودم... و از عصبانیت پرده‌های بینیم تکون میخورد...

فرداد - دیگه نمیتونم تحمل کنم...!

زامیار - چیرووو؟ فرداد - اخلاقای سردسته گروه روا آراد منو فرینا داریم میریم... ما بدون آراد میتونیم کار کنیم..

سروش - ولی اینطوری گروه خراب میشه

فرداد - مهم نیس .. من گروه بهتریو میسازم

در حالی که روی مبل نشسته بودم گفتم - هر کی مشکل داره ... با فرداد بره دیگم نبینمش...

بچه‌ها همه همدیگه رو نگاه کردن ... رامیار که از قبل با فرداد صمیم بود گفت من فرداد رو تنها نمیزارم.. و کنار فرداد رفت و فردادم لبخند پیروزمندانه‌ای همراه با تمسخر زد... سروشم که رفیق فاب رامیار بود... پیش رامیار رفت و گفت پ من با اینا میرم..

آراد - خدافظی...!

فرداد - بچه‌ها شما دیگه نمیاین؟

بامین - ما آراد و تنها نمیذاریم... با اخلاقم مشکلی نداریم.

فرداد از اولیش دلخوشی از شماها نداشتیم... تنگ دل ارادتون بمونید..!

و بعد رو به فرینا و سروش و رامیار کرد و گفت - بچه‌ها بریم!

و صدای کوبیده شدن در اعلام کرد...

یه جنگ بین دو تا گروه ... گروه آزاد و گروه فرداد ..!

با صدای بامین از گذشته بیرون اومدم..

بامین آرام گفت - آزاد فرداد نگاه...

به فرداد چشم دوختم ... هیچ فرقی نکرده بود... یه شلوار لوله سفید با تی شرت بلند سبز ... موهاشم مته قدیما ...
کج بسمت بالا فشن کرده بود...

رامیار .. شلوار راستای مشکی با پیرهن مردونه‌ی ابی...

سروشم .. تیپ قهوه‌ای زده بود...

فرداد بسمتم آمد دقیقاً مقابلم ایستاد و کشیده گفت - به به به...

آراد خان .. پارسال دوست امسال آشنا.. اینو گفت دستشو بطرفم دراز کرد... تو چشمات خیره شدم و بی توجه به
دستی که به سمتم دراز بود گفتم -

اترین کجاست؟

فرداد - اوووه بابا بزار برسی بعد سراغ عشقتو بگیر.. هه راستی تو که به دخترا آلرژی داشتی .. چطور شد؟ عاشق
شدی؟

هه!

نگاه خصمانه‌ای بش انداختم و گفتم - اترین؟؟ (منظورم این بود که اترین کجاست)

فرداد ، لبخندی زد و جوابی نداد - و بسمت بامین و بچه‌ها رفت ... همونطوری باشون حرف زد... بچه‌ها کم نیوردن
با تیکه جوابشو دادن...! رامیار و سروشم هر از گاهی منو نگاه میکردن نیش خند میزدن...! همین لحظه صدای امد
- فرداد جان...؟ چرا مهمونا رو دعوت نمیکنی بیان تو؟

همه برگشتیم ...

فرنیبا با همون حالت قدیمیش بطرف من امد کشیده گفت - سلااام...

اه .. کی حوصله‌ی اینو داشت... از یه طرف نگه اترین ولم نمی کرد بخاطر همین آرام گفتم - علیک! اترین کجاس؟

فریناک انگار خیلی حرص می خورد و عصبانی بود گفت - بیاین تو...

و بعد دست منو گرفت و خواست منو دنبال خودش بکشونه ... اما هر چقدر زور زد... نتونست منو یه قدم جابجا

کنه... با عصبانیت منو نگاه کرد و بعد با خشم دستمو ول کرد.. خوشم میاد این یکیو میفهمه!!

سری برای بامین تکون دادم بسمت در پاتوق رفتهم و بامین بچه‌ها دنبالمون آمدن فرداد و فرینا به همراه رامیار و سروش وارد شدن فرداد گفت بیاین تو..

همگی وارد شدیم.. پاتوق کوچیکی بود ... فرداد اولین نفر بود که خودش پرت کرد رو مبل و گفت - چرا نمی‌شنین.

آبتین - ما وقت برای نشستن نداریم...

ایول آبتین .. خ خوب امد..

فرداد - نه آراد ... آفرین ... خوب تونستی رو بچه‌های گروهت تأثیر بزاری ...

هیراد - آبتین که گفت ... ما وقت نداریم ... پ اترین رو بیار ... حاشیه نو ...

سروش با تمسخر - بابا ... فهمیدیم وقت ندارین...! هه!

همشون زدن زیر خنده..

رو به سروش کردم و گفتم - شما زبونم داشتی ما نمی‌دونستیم؟

سروش خواست جوابی بده ک صدای پرید وسط - آراد؟؟

فرینا کنارم نشست و ادامه داد - حالا واقعاً این دختر عقده‌ایه واست مهمه؟؟

و دستشو انداخت دور گردنم... چشم غره‌ای بش رفتهم و سرمو تکون دادم و گفتم - کسی حق نداره راجب اترین اینطوری حرف بزنه! فرینا دوباره صورتش تو هم رفت .. و با حرص گفت - چه تیکه‌ام هست انگار...

به جای جواب دادن به فرینا... کمی به اطرافم نگاه کردم با صدای خیلی خیلی بلند که توی پاتوق پیچید گفتم - اترین؟ کجایی؟

آراد امده دنبالت!

فرداد - هه! سروش و رامیارم خنده‌ی ریز کردن ...! همون موقعه دری که دقیقاً روبرومون بود باز شد...! و شایا امد بیرون ... پسره‌ی اشغال خیانت‌کار..!

شایا - به سلام آراد سلام بامین...

آبتین ...! چطورین؟ هممون داشتیم با نفرت و خشم نگاهش می‌کردیم...

همون لحظه شایا دستشو بداخل اتاق و از اون تاریکی اترینو که دستاش از پشت بسته شده بود... و دور دهنشم چسبی کشیده شده بود بیرون کشید... اترینم با دیدن ما خواست حرفی بزند... اما صدای ازش شنیده نمی‌شد...

چشماس پر از اشک بود.. با دیدنش قلبم ریخت...!

فرداد آشغال! با عصبانیت و گرانی به طرف اترین قدم برداشتم صدای صریح فرداد - یه قدم دیگه بری جلو، حسرت گرفتن دستاشو رو دلت میذارم...

سرجام میخکوب شدم... خر کی باشی بابا... با این فکر یه قدم رفتم جلو و دستی و بطرف اترین دراز کردم اما شایا با یه حرکت سریع، اترینو عقب کشوند با دست راستش اترینم محکم چسبید.. صدای نفس های عصبی تو پاتوق پیچید...

صدای مستبد فرداد - بهتره دیگه جلو نری...!!

عصبی داد زدم (رو به شایا) - دستتو بردار!

فرداد برای شایا سری تکون داد که یعنی گوش کن - شایا هم دستشو از اترین کشیدا

صدای پر تمسخر فرداد - اوووو ... چقدم سرش غیر تیییییی!

دلم میخواست یکی برم تو صورتش اما همونطور با خشم نگاش کردم..

رامیار و سروش بطرف بچه ها رفتن.. اونا رو نشوندن رو مبل

انگار ما واقعاً توی این پاتوق گیر افتاده بودیم!! توی این بازی مسخره من و فرداد و اترین نقش داشتیم و گاهی هم فرینا... و بقیه بچه ها انگار روزهی سکوت گرفته بودن... شایدم ترسیده بودن... فرداد از جاش بلند شد.. بطرف اترین آمد و بندی که دور دست اترین بسته شده بود و گرفت و به دنبال خودش کشوند و همینطور هم حرف می زد - حالا اگه مثلاً ما نخوایم این اترین خشگلرو به شما پس بدیم باید چیکار کنیم؟

دو تا دستو مشت کرده بود و خواست چیزی بگم که یه دست سرد و با انگشتای نازک مشتمو گرفت و با حالت لوسی گفت - چرا انقد عصبیییییی عزیزم؟

نگاهی به فرینا انداختمو گفتم - به این داداشت بگو اترین رووول کنه!!! و بعد مشتمو از تو دست فرینا بیرون کشیدم و رو به فرداد گفتم - اترین، رو ول کن اون ربطی به لجبازی بچگانه تو نداره... اونو قربانی بازی مسخرت نکن.. داد زدم - پ ولش کن!

اترین بم خیره شده بود... فک کنم یکم ترسیده بود.. با دیدن نگاهش دیگه نتونستم مترسک بمونم...

بمست اترین رفتم، فرداد رو به عقب کشیدم اما تا ادمم اترین رو بگیرم فرداد پاشو بلند کرد و ضربه ی محکمی به شیکم زد که پرت شد روی زمین... اما بامین کاملاً به موقع رسید و اترین گرفت و تا رامیار خواست مانع بشه هیراد بلند شد گرفتش من سریع خودمو جمع کردم بلند شدم و بسمت فرداد هجوم آوردم و یقشو محکم گرفتم. و رو به بامین داد زدم بامین، اترین رو ببر بیرون! سروش خواست بسمت بامین بره که من همونطور که با دستام فرداد رو گرفته بودم با پای چپم لگدی محکم به سروش زدم که افتاد.. صورتمو بسمت فرداد برگردوندم و محکم به دیوار چسبوندمش... فرداد خونسرد نیش خندی زد و گفت - اراد خان! حرص نخور، کارت ساختس... اترین رو

عاشق کردم... با تمسخر و نفرت بهم خیره شد و ادامه داد - عاشق خودم! رگ گردنم متورم شد.. پره‌های بینیم به حرکت درآمد... میدونستم دروغ میگه... پس به زری که زد توجهی نکردم و به دیوار پشتش کوبندمش و گفتم -
اترین رو اذیت کردین؟

با تمسخر جواب داد - قصدشو داشتیم ولی آخه که میتونه همچین جیگریو اذیت کنه؟

با خشم گفتم دهنتمو ببند... صدای فرینا - اراد فرداد و ول کن!

به طرف فرینا برگشتم - تازه متوجه موهاش شدم در حالی که یقه‌ی فرداد و رها میکردم گفتم - چرا خودتو شبیه دختر عقده‌ایا می‌کنی؟

فرینا - چی؟ من .. شبیه دختر عقده‌ای ام؟

بی توجه به فرینا به هیراد و آبتین گفتم - بریم! و بطرف در پاتوق رفتیم.

صدای فرداد آمد - این آخرین دیدارمون نبود، ما باز همدیگه رو می‌بینیم؟

آراد - علاقه‌ای ندارم.. و بعد بطرفش برگشتم و ادامه دادم - امیدوارم درس عبرتی برات شده باشه که دیگه اسم اترینو نیاری... و بعد در رو باز کردم و خواستم برم بیرون که متوجه نگاه شایا شدیم... سری به علامت تأسف براش تکون دادم و خارج شدم...

سوار پورشه شدیم و سریع از پاتوق زدیم بیرون..

آبتین - فک می‌کردم هیچوقت نتونیم سالم از اونجا بیاییم بیرون...

هیراد - ن بابا... اونا فقط میخواستن خودی نشون بدن.. همین!

آبتین - ولی بیخیالمون نمی‌شدن ... چون گذاشتن به این راحتی بیایم بیرون...

پ یعنی بیخیالمون نشدن...

هیراد - ولی آبتین حال کردی چه جوری رفتیم تو صورت رامیار

آبتین - آره بابا.. اون حرکتو خیلی خوب امدی

آراد - بچه‌ها بامین و اترین کجا رفتن

آبتین - احتمالاً خودشونو رسوندن پاتوق گاز بده زود برسیم...

با آخرین سرعت بسمت پاتوق رفتیم...

پورشه رو تو حیاط پارک کردم و سریع وارد پاتوق شدم... دنبال بامین و اترین گشتم بلند بلند صداشون کردم....

– اترین ... اترین...

بامین از بالا – ما اینجااییم. پاله‌ها رو تندتند بالا رفتم...

– بامین خوبی؟

آره..

– اترین؟

– تو اتاقه.. بسمت اتاق دویدم و درو باز کردم و وارد شدم... اترین روی تخت نشسته بود و دستش سرشو گرفته بود و آروم اشک می‌ریخت... کنارش نشستم و آروم گفتم:

– اترین؟ خوبی؟

اترین بطرفم برگشت و با چشمهای خیس بم خیره شد و آروم گفت – آراد ... ممنون که امدی...!

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم – میشه گریه نکنی؟ میدونی که ...ب...

اترین ادامه حرفمو کامل کرد – به گریه کردن دخترا حساسی!! خنده‌ی کوتاهی کردم و اترین لبخند تلخی زد...
یه لحظه انگار چیزی یادم امده باشه عصبی و نگران پرسیدم – اترین؟

اترین – بله؟

– اذیتت کردن؟

اترین – نه یعنی حتی فرصتشم پیدا نکردن... خیلی به موقع رسیدین...

آراد – اهوم!

اترین – وقتی امدی ... از خوشی گریه گرفتم.. فک میکردم هیچوقت نمایین دنبالم تنها ولم میکنید! فرداد و دوستاش تو حرفاشون گذشتتو نو واسم تعریف کردن!

آراد – من .. هیچوقت ... تنها ولت نمی‌کنم.. تا الان... هم اگه ... نتونستم درست ازت مراقبت کنم... شرمندم!

اترین چشماش ۴ تا شد... شاید هیچوقت فکرشم نمی‌کرد... من ازش یه روزی عذرخواهی کنم... بخاطر همین گفت – هه! خوب تعجب داره... چون من تو عمرم تا حالا دو تا کار هیچوقت انجام ندادم؛ ۱. از کسی معذرت خواهی نکردم. ۲. تا حالا گریه نکردم.

اترین – جداً؟ چه باحال... عذرخواهی تو که دیدیم...

اما امیدوارم اشکتو نبینم.... بامین و هیراد و آبتین وارد اتاق شدن و تا نصفه شب راجب همه چیز حرف زدیم و خندیدیم و حال و هوای اترینو عوض کردیم!

اما هنوز به چیزی بود که منو میترسوند نکنه؟ فرداد اترینو عاشق خودش کرده باشه؟

فصل بیستم

بعد از کلی خندیدن با بچه‌ها، بالاخره همشون دونه دونه از اتاق خارج شدن... تو لحظه آخر، آراد برگشت و اروم گفت: خوب بخواب... دیگه نمی‌ذارم هیشکی اذیتت کنه...

با تمام وجودم بهش لبخند زدم... شب بخیری گفتم.. و اونم از اتاق خارج شد... امروز خیلی روز پرهیاهو و جنجالی‌ای بود... اون لحظه‌ای که پورشه‌ی آراد و تو پاتوق فرداد اینا دیدم، با خودم گفتم الان میان تو، منو با خودشون می‌برن و همه چی تموم می‌شه.. ولی هه.. چه خوش خیال بودم.. شایا و فرنیا منو بردن تو یکی از اتاقا و دستو دهنمو محکم بستن... نمی‌دونم چقدر به اتفاقات اون روز فکر کردم... که خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم....

صبح با صدای بچه‌ها از خواب پریدم انگار داشتن خیلی جدی در مورد یه موضوع مهم حرف می‌زدن...

آروم از پله‌ها رفتم پائین... سلام بلندی دادم...

- چیزی شده؟

هیراد - ن... خبرای خوب داریم...

- چه خبری؟

آبتین - آراد... یه جای خوب واس امشب پیدا کرده...

منظورشو نفهمیدم...: یه جای خوب؟

بامین - آره دیگه... دزدی

- آ... آهاااا... خب... منم می‌برین

آراد - ن اترین.. خطرناکه...

- چرااا؟ به خدا قول می‌دم اذیتتون نکنم...

بامین - نمیریم بیک نیکااا... میریم دزدی

مثل بچه‌ها پاهامو کوبیدم زمین...

– ا... خب منم دلم میخواد باهاتون پیام... بچه‌هااا... خواهش...

آراد جدی گفت: روش فکر می‌کنم...

– باشه...

و مزاحمشون نشدم... داشتن هماهنگی می‌کردن... اراد طبق معمول، گاوصندوقو باز می‌کرد... هیراد هم قرار بود ترتیب دوربینا رو بده...

و ایستادم ببینم بقیه چی کار می‌کنن...

رفتم آشپزخونه... کمی نسکافه و بیسکویت خوردم... رفتم بالا... حاضر شدم و اومدم پایین بامین جایی میری؟؟

– آره... یه سر میرم آتلیه...

و خدافظی کردم و زدم بیرون...

تو آتلیه چند تا مشتری داشتم... نزدیکای ۸ – ۹ شب بود که برگشتم پاتوق سر هر کس تو کار خودش بود...

ساعت خیلی زود ۱۲ شد...

سریع از پله‌ها رفتم پائین...

– منم با خودتون می‌برین؟؟

آراد – خطرناکه...

– ا... این همه شما رفتین... هیچی نشده... ایندفعه منم میخوام باهاتون پیام...

بامین – آخه...

– خواهش می‌کنم... یه دفعه فقط همین یه دفعه...

آراد – حاضر شو...

– هوراااا

و سریع رفتم و حاضر شدم... شلوار جین لوله مشکی – بافت مشکی – شال مشکی و هم از پشت سرم رد کردم و آواردم جلو...

مثل اینکه واقعا جو دزدی منو گرفته بود... کلاً تیپ مشکی زده بودم...

از پله‌ها رفتم پائین... همشون تو پذیرایی جمع بودن و برای صدمین بار داشتن چک می‌کردن... کارشون که تموم شد، همگی حاضر و آماده از پاتوق زدیم بیرون...

من واقعاً هیجان زده شده بودم... همه چی عالی پیش رفته بود... البته تا اینجا آزاد، سخت با گاوصندوق درگیر بود...

بامین، هیراد و آبتین هر کدام مشغول کاری بودند... و من به دستای آزاد چشم دوخته بودم...

در همین حین، صدای پای شنیده شود و بلافاصله بعد از آن: دست بالا... همه به طرف صدا برگشتیم...

امیدوار بودم این واقعاً یه بازی مسخره باشه...

ولی نبود..

اون کسی که جلوی من ایستاده بود...

یه..

یه..

یه ... پلیس بود..

پلیس: گفتم دستا بالا...

با ترس دستامونو یکی یکی بردیم بالا... آخرین نفر آزاد بود...

بعدش همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که هیچ چیز نفهمیدم..

ما دستگیر شدیم..

من ... آزاد... بامین... آبتین... هیراد...

به همین راحتی

هیچ وقت فکر نمی‌کردیم یه روزی به این جا برسیم...

همین جا که الان هستیم...

بازداشتگاه...

جایی که تا روز دادگاه باید همین جا بمونم...

بین یه عالمه زنای قاتل ... زنای دزد.. زنای تبهکار

واقعاً من چه جووری به اینجا رسیدم.

با فکر آراد، واسه هزارمین بار، چشمم پر از اشک پر و خالی شد...

آراد...

آراد من...

یعنی الان داره چیکار می کنه؟

یعنی اونم تو بازداشتگاهه...

حتی فکرشم عذابم میده...

صدایی اومد: اترین متین..

سریع از جام پاشدم... بالاخره روز دادگاه رسید.. به دستام دستبند زدن... با قدمهایی لرزان پشت سرشون راه

افتادم...

رسیدم به دادگاه... اولین کسی رو که دیدم، آراد بود... با دیدنش اشک تو چشم جمع شد...

آره ... خودش بود... آراد بود که تو جایگاه متهمین وایساده بود...

سکوت همه جا حکم فرما بود...

با اجازه‌ی قاضی، دادگاه شروع شد...

از آراد سؤال می کردن... اونم داشت ... داشت خیلی راحت به همه‌ی دزدیاش اعتراف می کرد... به همشون ... همه

رو گفت... تا رسیدن به اون شب کذایی... همون شبی که منم اصرار کرده بودم تا باهاشون برم..

آراد - اون شب هم به قصد دزدی رفته بودیم... ولی ولی این خانم بی گناهه و با دستش به من اشاره کرد.. و ادامه

دادما اونشب به زور باخودمون برده بودیمش... تو هیچ کدوم از کارهای ما هم شریک نبوده.. اون واقعاً بی گناهه..

می خواستم پاشم داد بزنم... بگم چرا دروغ می گی..

شما کی منو به زور با خودتون برده بودین.. ولی انگار زبون منم قفل شده بود...

آراد - اون کسی که باید مجازات بشه منم... کسی که طرح دزدیها رو می ریخت.. من بودم ن اینا...

و ایندفعه ... به بامین، آبتین و هیراد اشاره کرد...

آراد – سر دسته شون منم... گناهکارترینشون منم... حاضرم به جای همشون برم زندان... به جای همشون...

آبتین، هیراد و بامین ... با چشای گرد شده به آراد خیره شده بودن...

منم همینطور...

واقعاً باورم نمی شد...

این آراد بود که داشت این حرفا رو می زد...

این آراد بود...

که داشت گناه همه رو گردن می گرفت...

این آراد بود... که داشت حتی به کارهایی که نکرده بود هم اعتراف می کرد.

واقعاً یان آراد بود؟

قاضی اعلام کرد: ۵ دقیقه تنفس

دوباره اشک مهمون چشم شده بود...

نمی دونستم چی کار کنم...

انگار داشتم خفه می شدم.

نگاهم افتاد به بامین... احساس کردم برق اشکو تو چشماش دیدم...

هر چی بود ..

آراد رفیقش بود...

از دو تا داداش به هم نزدیک تر بودند...

با خودم فک کردم... بالاخره به پایان این داستان نزدیک شدیم...

پایانی که اصلاً خوب نبود...

۵ دقیقه خیلی زود تموم شد... قاضی گفت: می خواد حکما رو اعلام کنه...

دادگاه سکوت بود..

هیچ کس حرف نمی زد...

چشممو بین حاضران گردوندم..

چشمم خورد به سامان...

که داشت با پوزخند به من نگاه می کرد... سرمو برگردوندم و چشم دوختم به قاضی...

قاضی شروع کرد به صحبت کردن ولی من فقط منتظر حکم آزاد بودم...

آبتین، هیراد و بامین به ۱۱ سال حبس محکوم شدن.

موندیم منو آزاد...

چشم دوختم به دهان قاضی...

حتی جرأت نفس کشیدن هم نداشتم...

قاضی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خانم اترین متین ... آزاد.. شما تبرئه شدید... ن؟؟؟ چی می شنیدم...

قاضی ادامه داد: و آقای آزاد راد... شما...

احساس کردم قاضی داره لفتش می ده... وای خدایا! ... چرا حکمو اعلام نمی کنه... قلبم عین گنجشک می زد...

قاضی لبهاشو تر کرد و تکرار کرد: آقای آزاد راد... شما شما محکوم هستید به حبس ابد..

فصل بیست و یکم

آراد

با صدای جیغ وحشتناک خیلی بلندی از جام پریدم.. سریع از اتاقم خارج شدم... بسمت اتاق اترین دویدم، دروباز کردم.. صورت خیس قرمز اترین .. روی تخت نشسته بود و به نقطه خیره بود و میلرزید.

اومدم کنارش نشستم و با صدای آرام گفتم - اترین خواب بد دیدی؟

اترین همونطور میلرزید و بلند بلند صدای بلند نفس می کشید...

با صدای آرامی گفتم - اترین، آرام باش.. چیزی نیست... فقط خواب دیدی! هیچ عکس العملی نشون نداد.. یه لحظه احساس کردم خشک شده..

دوباره آرام صداش کردم - اترین ... اترین

تنش مته یه ماهی میلرزید... قلبش مته گنجشک میزد.. دیگه نتونستم کاری نکنم... باید از شک درش میوردم... کمی بش خیره شدم... نمی دونستم کار درستی میکنم یا نه!

ولی به هر حال دست راستم بسمت شونه‌ی راستش و دست چپم به سمت شونه چپش بردم... آروم شونه‌هاشو گرفتم و در حالی که سعی میکردم.. آروم و با احتیاط باشم.. اترینو به سمت خودم کشوندم... و خیلی آروم بدن ظریفشو تو چارچوب بدن محکم و چارشونه خودم قرار دادم.... و آروم شونه‌هاشو فشار دادم و گفتم - اترین ... آروم باش .. اراد پیشته... همش خواب بود!

اروم باش... اترین که تازه از شک بیرون آمده بود خودشو عقب کشید و بهم خیره شد و وقفه وفقه گفت - آروم... خودتی؟ پیشمی؟ لبخند کوچیکی زدم و با لحن مهربونی گفتم - آره خودمم... همون اراد!! اترین لبخندی زد و گفت - پیشمی؟؟

- میبینی که هستم!

اترین - چقد خوب ک همش خواب بود!

صدای تقه‌ای به در آمد و پشتش صدای بامین - پیام تو؟

روسی اترینو از روی پشتی برداشتمو و روی سرش انداختم .. و گفتم - بیا تو...! بامین با لیوان آبی وارد اتاق شد و آب طرف اترین گرفتو و گفت - بیا اترین .. آب...! اترین با لبخند اب گرفت و یه سر نوشید...

بامین - چه جیغی کشیدی؟ اترین - کابوس دیدم... یه کابوس وحشتناک..

بامین - خوب تعریف کن... اترین - یه کابوس وحشتناکو بهتر هیچوقت تعریف نکرد.. تا تعبیر نشه...!

بامین - ایا...؟! اینجور یاس اترین خانم؟ بااااش... یه سری خشگل میزارمت تو خماری یه چیزی ک...

اترین (با خنده) - خو بابا... بامین! شاید یه روزی واست تعریف کردم!

بامین - باش... پ من میرم بخوابم ک... مٹ سگ خوابم می‌یاد...

و بعد رو به من کرد با حالت مسخره‌ای گفت - اراد خان!

شمام برو... بزار اترین بخوابه...! زززشششتته!

با خنده مملو از حرص گفتم - بااامین ... خیلی کناااافتییی!

برو بمیر ... بامین - چشم ... ما رفتیم بمیریم.. امری نیست؟

اترین (با خنده) - شب خووش...!

بامین - شب شماهااام .. خوش! هه!

فقط اترین، خواهشاً اگه کابوس دیدی اینطوری جیغ نزن، سکنه میکنیم...

هیراد و آبتین عین خرس میمونن ... منو اراد خوابمون سبکه...

ما نازنینیم.. از حرف بامین سه تایی زدیم زیر خنده...

با خنده گفتم - بامین گمشو برو بکپ دیگه ... بامین - چشمم. بازم شب خووش...

کثافت... شب خوششو معنی دار میگفت - بعد از رفتن بامین، من بلند شدم و رو به اترین لبخندی زدم که با

لبخندی جواب داد و آروم گفتم - شب شیک... امیدوارم خواب عشقتو ببینی... و از اتاقش زدم بیرون...

اترین - پارک وی؟

آراد - اره دیگه! اترین - واقعا؟؟ من خیلی اونجا رو دوس دارم.

آراد - پ بزن بریم... میخوام کابوس دیشب از ذهنت بپره...

و بعد رو به بچه کردم که همشون با چشمای گرد و متعجب به ما خیره شده بودن

واسه اینکه از هنگم در آن گفتم - بچه ها شماها میان؟

هیراد - پارک وی؟ آراد - ن پس... آبتین (باذوق) - آره من هستم.

بامین با پشت دست به شونه آبتین زد و بش چشمکی زد و گفت -

نه .. مانمیایم شما برین خوش بگذره..!

با اینکه متوجه کارش شدم اما گفتم - ok ... پ فعلاً!

و بعد رو به اترین گفتم - بریم.. اترین با ذوق، شوق، رفت حاضر شد و

سوار پورشه شد شدیم و بسمت پارک وی رفتیم..

آراد - بشینیم یا راه بریم؟

اترین - معلومه ... راه بریم!

سویشرتمو تنم کردم کولمو پشت کمرم انداختم و کنار اترین راه افتادم.. یا شایدم .. اترین کنارمن راه افتاد...

نصفه پارکوچرخیدیم.. با قدمهای اهسته حرکت میکردم... نگاه متوجه پسری با چشمای یشمی و موهای خرمایی

افتاد.. که مقابل دختری با چشمای گرد و درشت نشسته بود... صداشون انقد بلند که به راحتی شنیده میشد..

صدای پسر - نیلوفر، میشه بگی چه خبره اینجا؟

دختری که جلوش نشسته بود با صدای ملتمس گفت سهند تورو خدا ساکت باش ادقیقه .. رفتیم خونه بت توضیح میدم پسر چشم یشمی (شاید سهند) - باشه... حداقل بزار رو اسپیکر اون گوشیه... با دیدن اون دو زوج و گفتگوشون لبخندی زدمو رو به اترین (که البته اونم تماشاگر اونها بود) گفتم - هه! مردم عاشقن ...

و بعد دوباره ... به راهمون ادامه دادیم... جلوتر متوجه دختری شدم که روی زمین زانو زده رو به پسری که کلاه اسپرتی رو سرش بود با صدای بغض الود میگفت - تو ... نیما .. نیستی - نیما مرده.. نیما .. چند ماهه که مرده .. و صدا پسر کلاه به سر - منو نگاه کن ... من اینجا من نمردم... من زندهم...

من و اترین همزمان همدیگه رو نگاه کردمو و من اروم گفتم - میگم مردم عاشقن نگو نه..!

اترین خندید ... دستای من تو جیب شلوارم بود و اترینم تو جیب مانتوش... و جلوتر متوجه دختر و پسری شدیم که ... خیلی صحنه‌ی رمانتیکی ایجاد کرده بودن...

دختر و پسری که به ترتیب به سمت هم قدم برمیداشتند...!

قدم اول ... پسر امد جلو...

قدم دوم ... دختره

قدم سوم ... پسر بش نزدیک شد

قدم چهارم .. دختره..

و همدیگه رو به آغوش کشیدن..

دختره چشمای آبی خوش رنگی داشت ... که به چشم میومد... و پسر هیکل ورزیده و جالبی داشت .. و کلا مشکی بود!!

اصولاً تو لب خونی اول بودم... خیلی راحت لب خونی کردم..

پسره گفت - پس توافقی از هم جدا میشیم..!

اخی ... بیبی.. اترین - اراد..؟؟ توی این پارک همه عاشقن...! از حرفش زدم زیر خنده اترین - به خودمون توجه کردی؟ ما حتی دستای همدیگرو نگرفتیم؟

آرآ - خوب ... ماک... همه نیستیم..! هستیم؟

اترین - خوب... نه! منم... عاشق ... همین تفاوتم!

آرآ - ولی خدایی..؟ یه سؤال ذهنمو درگیر کرده..؟

اترین - چی؟؟

آراد - واقعاً تو این پارک چه خبره؟

فصل بیست و دوم

کلافه رو به آراد گفتم: این بامین اینا کی میان پس؟

آراد همون طور که روی کاناپه رو بروی تلویزیون لم داده بود، ریلکس گفت: من نمی دونم...

- ا... خب من حوصله ام سر رفته...

آراد چند لحظه خیره نگاهم کرد... و بعد از مکث بلندی گفت: می خوای بریم بیرون؟

قلبم داشت تند تند می زد...

- ن... نمی دونم... مثلاً کجا؟

آراد - حالا حاضر شو... بالاخره یه جایی می ریم...

- باشه...

و بعد سریع رفتم بالا تا حاضر شم... چمدونمو باز کردم...

* یه شلوار جین ذغالی لوله پام کردم.. یه تونیک مشکی ساده بالای زانو... و روش بافت طوسیمو تنم کردم... شال

گردن مشکی - قرمز دور گردنم بستم و در آخر، همه ی موهامو جمع کردم تو یه کلاه بافتنی مشکی - قرمز پفی

تو آینه خودمو نگاه کردم.. قیافه ام عین بچه کوچولوها شده بود... یه برق لب هم زدم... و از پله ها دویدم پائین...

آراد حاضر و آماده منتظر من بود... با دیدنش یه سوت بلند تو دلم زدم... اولالا...

* آراد [اینجا هر تیپ خوشگل و هلویی رو می تونین واسه آراد تصور کنین! میل خودتونه]

خلاصه خیلی خوش تیپ شده بود....

داشتیم از در پاتوق می رفتیم بیرون که آراد برگشت و رو به من گفت: ا... اترین... اون CD یه که روی میز

پذیراییه رو می یاری؟ بامین صبح داد... گفت آهنگاش قشنگه...

سری تکون دادم.. رفتم CD رو آوردم و با آراد، سوار پورشه خشگله شدیم و را افتادیم...

آراد - اترین CD رو بذار ببینم چیه

ok -

و CD رو گذاشتم...

صدای آهنگ فضا رو پر کرد... و پس از چند ثانیه، خواننده شروع به خوندن کرد...

«دوست دارم... قدموم آدمااا. قد تموم عاشقا... دل بردی و پنهون شدی... از من چرا ای بی وفا... از من چرا...»

– ا... آهنگ دوست دارم فریدونه...

آراد نگاهی به من انداخت و آهنگ را عوض کرد...

«دوست دارم... لبالب... می سوزه عشقم از تب... پر میشم از اسم تو... هر ثانیه ... هر شب...»

آراد – چی شد؟ نمی خوای اسم آهنگو اعلام کنی؟

– نمی دونی؟

آراد – گیریم که ن...

– واقعاً؟ آهنگ دوستت دارم مازیاار فلاحیه دیگه...

آراد لبخند پررنگی زد و گفت: ا... چ جالب...

و دوباره آهنگ و عوض کرد..

«اتفاقی بود... فک نمی کردم که با توو روبه رو شم... یا که انقد زود .. یه این آسونی ... به یه نگاه ... زیر و روشم...

نمی دونستی کسی می تونه به این راحتی عاشم شه... همه دنیاااش ... روزها و شبهاش ساده بیاد و مال من شه...

دوست دارم... دوست دارم... حتی اگه همه دنیا ... بگن که اشتباهه... دوست دارم...»

آراد نگاهی بهم انداخت...

– این یعنی اسم آهنگو بگو؟ یعنی تو واقعاً نمی دونی؟ یا منو مسخره کردی؟

آراد چشاشو گرد کرد: مسخره چیه... جدی نمی دونم... من زیاد آهنگ گوش نمی دم... هه... آره جون عمت... پ

اونم حتماً بابا بزرگ منه همش هندزفری تو گوششه آهنگ دوستت دارم سیروان خسروی بود... واس آلبوم

جدیدش... آراد سرشو تکون داد و آهنگو عوض کرد...

«من توی زندگیتم ولی نقش ندارم اصلاً... تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من... بود و نبودم انگار...»

– اااا... آهنگ دوستت دارم محسن یگانه... این آهنگ خز شده... بزن یکی دیگه...

آراد – باشه ...

وسریع آهنگو عوض کرد...

و ایندفعه ...

«تو لحن خنده‌هاات احساس غم نبود، من عاشقت شدم! دست خودم نبود...»

– ااه آراد این آهنگاچیه؟ اینم که آهنگ من عاشقت شدم سیروان خسرویه...

و دست بردم و ضبطو خاموش کردم... که آراد با صدای بلندی زد زیر خنده...

و زیر لبش آروم گفت: باشه بابا... فهمیدم... انقد تکرار نکن...

– چیزی گفتی؟

آراد . ن...ن...هیچی

و اینجا بود که من تازه متوجه قضیه شدم ... وایای ... ن...ن من تو این ۱۰ دقیقه ... دقیقاً ۴ بار به اراد گفته بودم دوستت دارم... یه بار هم گفته بودم من عاشقت شدم...

خالاک بر سر من ... خالاک بر سر آراد... و بیشتر از همه خالاک تو سر بامین کثافت با این CDهای چرتو پرتش...

اومدم چیزی به آراد بگم که گوشیم زنگ خورد...

چی؟ بابا امیر؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و برداشتم...

– الوووو

بابا امیر – سلام اترین...

– سلام ... خوبی شما؟؟

بابا امیر – آره... تو خوبی؟

– مرسی ولی چرا چرا زنگ زدی به من؟

بابا امیر – راستش ... یه قضیه پیش اومده که تو باید حتماً بدونی...

– چی شده؟؟

بابا امیر نفس عمیقی کشید و آروم شروع به صحبت کردن کرد: ۱۱ سال پیش که منو مامانت از هم جدا شدیم...

مادرت می‌خواست ازدواج کنه و از کشور خارج بشه ... خب... چه جوری بگم... دادگاه اونموقع حضانت تو رو به

مادرت داد... ولی مادرت تو رو با خودش نبرد... و منم با کمال میل تو رو پیش خودم نگاه داشتم...

– چی؟ چرا اینا رو الان دارین می‌گین؟ اصلاً اینا چه ربطی به من داره؟

بابا امير - بايد همون سال بهت مي گفتم ولي اشتباه كردم... الان هم الان هم مادرت برگشته ايران و دنبال تو مي گرده...

- چي؟؟ بابا چي داري مي گي؟ الوو.. الو بابا امير...

ولي بابام گوشيو قطع كرده بود...

هنگ كرده بودم... يعني مامانم برگشته بود ايران؟ بعد از اين همه سال؟

هر چند اون مادرم بود ولي من همه زندگيمو مديون بابام بودم.. آتليه..

لب تاپ ... ماشين... موبایل ... همه چيمو...

آراد - اترين چيزي شده؟ كي بود؟

- با... بابام بود...

آراد - چي گفت؟

- هي ... هيچي... ولش كن...

در همين جا گوشيم دوباره زنگ خورد...

شماره اش ناشناس بود...

اومدم بردارم .. ك قطع شد...

آراد - اترين مطمئني چيزي نشده؟

سعي كردم خودمو شاد جلوه بدم...

- ن بابا .. چي مي خواست بشه... اصلاً بيا عكس بگيريم...

آراد - | تو باز دوربينتو با خودت آوردي؟

- بله... چي فك كردي... يه عكاس خوب همه جا دوربينشو با خودش مي بره...

آراد - آهاااان.. بعله...

آراد زد کنار ... منم اولين عكسو ازش گرفتم... همونطور تو ماشين نشسته بود.. دستش لبه ي پنجره بود و سرش

رو به دوربين.. يه لبخند خشگل هم رو لباس بود...

مي خواستم بهش ژست بدم براي عكس بعدی... كه گوشيم زنگ خورد... همون شماره ناشناسه بود...

– بله؟

یه صدای آشنا پیچید تو گوشم...

صدا – اترین جان؟؟؟ خودتی؟؟

با این که خیلی راحت از روی صداش، شناخته بودمش – ولی با تردید گفتم: ببخشید شما؟؟

خیلی جا خورد... گفت: منو نشناختی؟ من مامانتم... اترین مامانت...

– مامانم؟؟؟ ... من مامان ندارم...

و گوشیمو قطع کردم...

آراد – کی بود؟

با همون صدام که رو ویبره بود، جواب دادم: مزاحم بود...

آراد – مطمئنی؟

– اوهوم...

گوشیم دوباره زنگ خورد... خودش بود...

– چی می‌گی؟؟

مامان – اترین ... من بعد از اینهمه سال برگشتم... تو اینجوری باهام حرف می‌زنی؟؟

– گفتم کار تو بگو...

مامان – می‌خواستم ببینمت... من تو هتل هستم... میای؟؟

– ن .. نمیام...

مامان – خواهش می‌کنم اترین ... بذار حداقل یه دفعه ببینمت..

ساکت موندم... نمی‌دونستم چی بگم...

مامان – میای؟؟؟ اگه میای تا نیم ساعت دیگه تو هتل ... می‌بینمت.. تو لابی منتظرت می‌مونم...

و قطع کرد...

نمی‌دونستم چی کار کنم... از طرفی ... خب.. خودمم دلم براش تنگ شده بود... ولی ...

– آراد ... منو می‌رسونی هتل؟

آراد - اونجا چرا؟

- کار دارم... میشه؟

آراد - آره ... ولی...

- ولی چی؟

نگاش کردم انگار می خواست یه چیزی بگه...

آراد - هیچی ... ولش کن... بعداً با هم حرف می زنیم...

- چیزی شده آراد؟

آراد - ن ... هیچی نشده...

منم دیگه توجهی نکردم... نمی دونم چقدر گذشت که آراد جلوی هتل نگه داشت...

آراد - خدافظ ... مواظب خودت باش..

- آراد مطمئنی چیزی نمی خواستی بگی؟

آراد - گفتم که بعداً با هم حرف می زنیم...

- باشه ... خدافظ..

آراد فقط داشت نگام می کرد... منم زل زده بودم تو چشای سرمه‌ای و کشیده‌اش...

آراد زیر لب گفت: خدافظ...

رومو برگردوندم که به سمت در هتل برم... اول صدای بوق ماشین و بلافاصله بعد از ان صدای آراد اومد: اترین ...
یه لحظه بیا...

برگشتم... هنوز نرفته بود... با دستش اشاره کرد برم نزدیکش... ماشینو دور زدم و رفتم کنار در سمت راننده
ایستادم...

- چیه؟؟

یه ذره خم شدم...

آراد هم سرشو از ماشین آورد بیرون... دقیقاً زیر گوش من، آروم گفت: دیگه جای خواهر دوستت ندارم..

و بعد سریع سرشو کرد تو ماشین و پاشو روپدال گاز فشرد و سریع دور شد...

و این من بودم که هنگ کرده بودم و همین طوری سر جام ایستاده بودم..

این حرفش چه معنی ای می تونست داشته باشه؟؟

ذهنم هنوز نتونسته بود یه معنی براش پیدا کنه... که یه صدای هیجان زده اومد: اترین... و چند ثانیه بعد من تو بغل مامانم بودم...

مامان - اترین عزیزم... چقدر بزرگ شدی...

خودمو ازش جدا کردم و گفتم: مثل اینکه یادتون رفته... ۱۱ سال گذشته ها!!!

مامان - می دونم عزیزم... نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده... خیلی زیاد...

- ا واقعا؟؟ یعنی منو فراموش نکرده بودین؟

مامان - اترین... این چه حرفیه دخترم...

و بعد همین طور که حرف می زد، منو همراه خودش، به اتاقش برد...

- شوهر گرامیتون کجاست؟

مامان - نیست... رفته پسرشو ببینه...

- پسر؟؟؟ مگه بچه داره؟

مامان - آره... دخترش که چند سال پیش برگشته ایران... تا قبلش با ما زندگی می کرد...

- چی؟؟ با شما زندگی می کرد؟

مامان - آره...

- مامان تو اصلاً تو این چند سال یاد من افتادی؟ آره دیگه... الانم معلوم شد دختر شوهرت باهاتون زندگی می کرده... اونوقت شما منو گذاشتی رفتی خارج؟ اونوقت... بعد از این همه سال یادت افتاده یه دختر داری؟

مامان - اترین چرا اینجوری حرف می زنی؟

- چه جوریه؟ اصلاً تو تا الان کجا بودی؟ واسه چی برگشتی؟ من همون سال، فراموش کردم یه مادر دارم... الانم برو... برگرد همون جایی که بودی...

مامان - اترین چرا گریه می کنی؟

دستمو کشیدم رو صورتم... از اشک خیس بودم...

مامان منو کنار خودش نشوند...

مامان - می دونم اشتباه کردم ولی الان اومدم جبران کنم...

- جبران؟ هه... واقعاً مگه جای جبران هم گذاشتی؟ مثل اینکه یادت رفته.. من یه دختر بچه‌ی ۱۱ ساله بیشتر نبودم... که تو منو ول کردی... اونوقت رفتی واسه دختر شوهرت مادری کردی.... مگه من دختری نبودم؟ می‌خوای جبران بچی منو بکنی که بدون مادر گذشت؟ آرره؟

مامان - آره... اگه بتونم همه چیو جبران می‌کنم... همین امروز هممون با هم برمی‌گردیم...

همون طور که حق می‌کردم، پرسیدم: بر می‌گر... د... یم؟؟

مامان - آره عزیزم... واسه تو هم بلیت گرفتیم... برمی‌گردیم پاریس...

- چی؟ پاریس

مامان - آره....

- من با تو هیچ جا نمی‌یام...

مامانم عصبانی شد: یعنی چی که نمی‌یای؟ مثل اینکه یادت رفته... اختیار تو دست منه...

- اختیار؟ هه مامان من الان ۲۲ سالمه... ۱۸ رو رد کردم...

مامان - رد کرده باشی... تا وقتی ازدواج نکردی اختیار دست منه...

- چطور اون موقع که رفتی دنبال عشقو حالت اختیار من دستت نبود... الان یهو شدی اختیار دار من؟

مامان - در هر حال از من گفتن بود... ۴ ساعت دیگه پروازه... یه ساعت دیگه هم از هتل میریم فرودگا... تو هم نمی‌خواد لباس برداری... همه چی رو خودم از اونجا برات می‌گیرم...

- مامان چی می‌گی؟ من نمی‌خوام بیام پاریس...

مامان - همین که گفتم...

- وسایلم؟ لباسام؟ لب تابم؟

مامان - بهتر شو برات می‌خرم...

- مامان بچه خر می‌کنی؟

ولی مامان اصلاً به حرفای من گوش نمی‌داد...

یه جورایی انگار منو زندانی کرده بود...

مامان – اترین انقد آبغوره نگیر... بلند شو... این پرواز ما بود که اعلامش کردن...

– چه فرقی می‌کنه؟ الان دوباره باید بریم تو اون یکی سالن معطل بشیم...

مامان – اترین... پاشو...

از روی صندلی بلند شدم... واقعاً انگار همه چی جدی شده بود... مامانم و شوهرش جلوتر از من راه افتادن... منم پشت سرشون...

همه‌ی کارا سریع انجام شد... اونقدر سریع که من حتی وقت فکر کردن به حرف آراد و هم پیدا نکردم... و الان... این منم که رو پله برقی ایستادم... و به سوی سرنوشت نامعلوم خودم میرم... نگاهمو دوختم به مامان... که مشغول صحبت با شوهر جونش بود...

گوشیمو درآوردم – اومدم به آراد زنگ بزنم... ولی نمی‌دونم چرا... نتونستم... به جاش شماره‌ی بامینو گرفتم...
بامین – الو اترین...

– سلام بامین... یه چیزی شده باید بدونی... به بقیه هم بگو...

بامین – اترین صدات قطع و وصل می‌شه...

– بامین... من دارم با مامانم و شوهرش میرم پاریس... چاره‌دیگه‌ای ندارم...

بامین – چی؟؟ چی میگی؟

– میگم من دارم میرم پاریس... دارن منو به زور می‌برن... الان فرودگاه امام خمینی‌ام... و گوشیمو قطع کردم...

همان طور که روی صندلی‌های سالن بعدی می‌نشستم، دوربینمو درآوردم...

روشنش کردم، اولین عکسی که اومد، عکس آراد بود...

چشم دوخته بودم به عکس آراد...

اینطوری می‌تونستم قشنگ نگاش کنم... شاید برای آخرین بار...

فصل بیست و سوم

آراد

با صدای بلندی مملو از نگرانی رو به بامین گفتم – بامین، فک کن؟

بامین – صداش نمیومد... من نفهمیدم چی گفت..

هیراد - بامین، از اول بگو اون چی گفت؟

بامین - اترین ... اترین فقط گفت داره میره ... گفت .. دارن میبرنش ... صداش قطع و وصل میشد .. پرسیدم کجایی؟ با صدای بغض آلودی گفت فرودگاه ... امام خمینی ... همین!

با همون صدای بلند گفتم - یعنی نگفت کی داره میبردش...؟

کجا داره میبردش؟ (این سئوالی بود ک برای سومین بار میپرسیدم ازش)

بامین کلافه جواب داد - نه ... نه ... نه!

هیچکدومشو نگفت!

آبتین - بچه‌ها بسه دیگه! بهتر نیست با صدای ارومتری با هم حرف بزیندا! در حالی که دنده‌ی ماشین رو عوض میکردم گفتم - از تماس چقد گذشته؟

(صدامو اروم تر کرده بودم)

بامین - زیاد نگذشته ... تند برو... می‌رسیم...!

نگاهی به اینه‌ی بغل انداختمو در حالی که فرمونو بسمت فرودگاه برمیگردوندم (میچرخوندم) پامو روی گاز فشار دادم و با آخرین سرعت ادامه دادم...! عنیکمو از روی داشبرد برداشتم و زدم به چشمم و سقف پرشه عقب رفت.. و شروع کردن به لایی کشیدن و گاز دادن... بالاخره رسیدیم فرودگاه.. پرشه رو نگه داشتمو...

سریع پیاده شدم... بچه‌هام پشتم پیاده شدن.. بدو بدو رفتیم تو .. انگار دویدن ۴ تا پسر تو فرودگاه چیز یو دیده بودن چون همه بهم خیره شده بودن!!

بی توجه ... به نگاه ... بطرف یکی از گیشه‌های اطلاعات رفتیم...!

رو به دختری که بعنوان پاسخگو نشسته بود گفت - خسته نباشین... یه سئوال داشتم؟

دختر - مرسی .. بفرمایید.

امدم چیزی بگم که تلفنش زنگ خورد... دختر با گفتن چند لحظه شروع کرد به تلفن حرف زدن.

من هم ک کلافه!! لعنتی قطع نمی کرد... عصبی شدم.. اروم گفتم - خانم .. خانم محترم...

انگار کر شده بود... دستمو مشت کردم و کوبوندم روی میزش و با صدای شبیه فریاد گفتم - با توام! میشنوی؟

دختره تلفنو قطع کرد و با حالت متعجبی گفت - آقا شما نمی توانی دو دقیقه تحمل کنی؟

کلافه گفتم - نه... متأسفانه نمی تونم..

دختره با پرویی تمام – وای!

كلافه گفتم – اترین متین؟

دختره – جاانم؟

كلافه جواب دادم – خانم محترم، اترین متین تو كدوم پروازه؟

دختره – چند لحظه اجازه بده؟

چه زود صمیمی شد...

دختره با عشوه – ا..؟ اترین متین ... پرواز ۲۰۳ به مقصد پاریس!

ادامه داد – خواهر تونه؟

بی توجه به دختره به سمت پله‌ها دویدم ک با شنیدن صدای که توو کل فرودگاه پیچید خشک شدم دینگ دینگ دینگ

پرواز ۲۰۳ به مقصد پاریس هم اکنون پرواز کرد!

نه؟؟؟! ...فت!

روی صندلی که پشتم بود ... افتادم... و آخرین چیزی که دیدم...

نیش خنده پر تمسخر همون دختره بود!

فصل بیست و چهارم

برای هزارمین بار، با حرص گفتم: ماماااان... شما چه گیری به من دادی حالا؟

مامان – اترین جان... من به خاطر خودت میگم...

– من نخوام ازدواج کنم باید کیو ببینم؟ الان سه روزه اینجاییم.. شما هم با رفتارات دیگه شورشو درآوردی... اون از سیم کارتتم... اینم از ازدواج...

مامان – بابا پسره، پسر خوبیه... اینجوری می‌تونم خوشبختی تو را هم ببینم... سیم کارتتو هم به خاطر خودت ازت گرفتم... که دیگه یاد ایران نیفتی... حالا بدون سیم کارت هم نموندی که... واست جدیدشو گرفتم...

– اه .. صد بار گفتم.. دوباره هم می گم... من... از دواج... ن... می... کنم.. فهمیدی؟ ن با پسر شوهر تو ... ن با هیشکی دیگه...

مامان با عصبانیت گفت: اترین ... تو هم دیگه شورشو درآوردی ... از خر شیطون بیا پائین.... در هر حال پسر کامران (شوهرش) امروز رسیده پاریس...

میخواه بیاد تو رو ببینه

– من نمی خوام ببینمش

مامان – حالا شاید از پسره خوشت اومد.. بدو لباساتو عوض کن....

و بعد هم، سریع از اتاق خارج شد.

منم از جام پاشدم... پالتوی مشکیمو، با شلوار قرمز لوله پام کردم... بوت مشکیمو هم پام کردم ... موهامو تو یه کلاه قرمز جمع کردم... شال گردن قرمزمو بستم دور گردنم... و در آخر قسمتی از چتری های لختمو ریختم تو صورتم... گوشیمو برداشتم... و دور از چشم مامانم از خونه زدم بیرون...

نمی خواستم پسره رو ببینم... یکی دو ساعت که بیرون معطل بشم، خودش خسته می شه، پامیشه میره...

همونطور که بی هدف تو خیابون های پاریس قدم می زدم، چشمم خورد به یه کافی شاپ... هوا سرد بود... یه نگاه به توش انداختم... زیاد شلوغ نبود ولی محیطش باحال بود...

نفس عمیقی کشیدم و پامو گذاشتم تو کافی شاپ... با خودم فک کردم ...، بالاخره بعد از سه روز از خونه اومدم بیرون...

با این فکر، سریع گوشیمو درآوردم... شماره ی آزاد و حفظ بودم... گرفتمش... یه بوق دو بوق... سه بوق...

برنداشت...

– اه.. چرا بر نمی داره؟

به ذهنم فشار آوردم... شماره ی بامین چی بود؟

آه اااااااااا... شماره ی بامینو گرفتم.. فقط می خواستم بگم چی شده... چون تو این سه روز، جلوی چشم مامانم هیچ غلطی نمی تونستم بکنم...

پس از چند ثانیه... صدای بامین تو گوشی پیچید..

بامین – بله؟؟؟

– الو.. بامین...

بامین با تردید گفت: اترین؟؟

– آره خودمم...

بامین – خوبی؟ کجایی الان؟ اصلا... اصلا چرا رفتی؟

با خنده ای ارومی گفتم: بامین یکی یکی ... راستی به اراد زنگ زدم، جواب نداد... شماره‌ی آبتین و هیراد و هم حفظ نبودم...

بامین – جواب سئوالای منو ندادیا..

– من خوبم ... الان پاريسم... مامانم پیداش شده... اون منو به زور با خودش آورد پاریس! در همین حین، گارسون به سمت من اومد... و سفارش منم فقط یه قهوه سفارش دادم...

بامین – اترین کجا رفتی؟

– هیچ جا .. بامین فعلاً کاری نداری؟

بامین – ن... خدافظ

– خدافظ..

و گوشیه قطع کردم... در همین حین، چشمم خورد به یه جفت چشم مشکلی و درشت که با کنجکاوی به من زل زده بودن .. یه دختر همسن و سال خودم.. که تو میز کناری من نشسته بود... اونم تنها... چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد از جاش پاشد و به طرف من اومد.. کنار ایستاد و پرسید: اترین؟ هنگ کردم ... اسم منو از کجا می دونست؟

– بله... ولی شما؟

به صندلی اشاره کرد: اجازه هست بشینم؟

– آره آره بشین...

دختره نشست... و منم زل زدم بهش...

* چشم‌هاش، درشت و مشکلی بود... پوستش هم سفید... یه پالتوی گلبهی تنش بود با ساق مشکلی... موهای بلندی، بافته شده از زیر کلاهی که روی سرش بود، بیرون اومده بود...

تو نگاه اول خیلی شبیه من بود... ولی خب ... فرقای زیادی با هم داشتیم... ولی ته چهره‌مون شبیه هم بود...

دختره شروع به حرف زدن کرد: من... من آتوسام..

اسمش واسم خیلییی آشنا بود...

اترین فک کن... فک کن... فک کن...

یه چیزی تو ذهنم جرقه زد... این اسمو کجا شنیدم...

با تردید گفتم: آتوسای ... بامین؟

آتوسا - آره... خودمم...

تو یه لحظه با حسی مثل تنفر بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم...

آتوسا - باور کن من بامینو ول نکردم... مامانم به زور منو فرستاده خارج.. اصلا قضیه ازدواج من... همش الکی بود... هر چی هم به بامین زنگ زدم... جوابمو نداد.. با شماره‌های دیگه زنگ زدم... تا فهمید منم قطع می‌کرد...

چشاش پر اشک شده بود...

ایندفعه من شروع به حرف زدن کردم: بامین بعد از اون قضیه خیلی داغون شد...

آتوسا - حدس می‌زد ... منم داغون شدم... خیلی .. ولی هیشکی اینجا نبود که من باهاش درد و دل کنم... حداقل بامین آراد و داشت.. هیراد، آبتین و شایا هم بودن...

پوزخندی زدم و گفتم: شایا؟؟؟؟ این یکی که عمرا...

آتوسا با کنجکاوی بهم چشم دوخته بود...

- تواز من و رابطه‌ی من با آراد اینا چی می‌دونی؟

آتوسا - چند بار از بامین شنیدم... دوس دارم از زبون خودت بشنوم...

و من شروع کردم به تعریف کردن... همه چیو گفتم... از اون شبی که او مدن دزدی خونه ما... تا جایی که رفتیم شمال و بعد از اون... قضیه شایا... فرداد اینا ... هر چیزی که تا الان اتفاق افتاده بود و گفتم...

آتوسا - خب چرا آدرستو نمی‌دی بهشون؟ چرا نمی‌ذاری بیان دنبالت... بهشون بگو بیان دنبالت تو رو با خودشون ببرن...

- میان؟؟ فک نکنم... من حاضر نیستم اونا به خاطر من راه بیوفتن بیان اینجا...

آتوسا - مطمئن باش میان ... راستی داشتی با بامین حرف می‌زدی؟

- آره ... چطور مگه؟

آتوسا - هیچی...

ولی زیر لبش زمزمه کرد: دلم واسه صداس تنگ شده...

و منم به لطف گوشای تیزم، شنیدم...

اومدم چیزی بگم که آتوسا شروع به حرف زدن کرد: راستی الان تو هتلی؟ یا ...

– ن بابا... مامانم اینجاست خونس... فعلاً پیش اونام....

آتوسا ت آهااان ... حالا کجا هست این خونتون؟؟

من که اسم خیابونا رو بلند نبودم، با بدبختی بهش آدرس دادم... ولی اون کاملاً اسم خیابونا رو بلد بود و بهم می گفت...

– می گم آتوسا... می خوای با گوشی من بزنگی به بامین؟

آتوسا – چی؟؟؟ نه ... نه ... می دونم قطع می کنه...

– دیوونه ... این خط منه... همین الانم بهش زنگ زدم...

آتوسا – ن...

توجهی بهش نکردم ... سریع شماره بامینو گرفتم و گوشیمو دادم دستش... و بعد سریع از جام پاشدم به سمت صندوق کافی شاپ رفتم... بعد از حساب کردن، آروم آروم از کافی شاپ خارج شدم و بیرون منتظر آتوسا شدم..

آتوسا داشت با بامین حرف می زد... از صورتش چیزی نمی شد فهمید... خوش بحالش... داره با عشقش حرف می زنه...

شونه‌ای بالا انداختم... نمی دونم چقدر گذشت که آتوسا از کافی شاپ اومد بیرون... چشاش یه ذره قرمر بود... گوشیمو داد دستم...

آتوسا – باهام حرف زد...

– می دونستم ... خب عزیزم... من برم...

آتوسا – اترین واقعا دستت درد نکنه...

– خواهش...

آتوسا شماره منو ازم گرفت و بعد هم، از همدیگه خداحافظی کردیم...

از در خونه که رفتم تو.. چهره‌ی عصبانی مامان جلوم ظاهر شد...

– سلام مامان... آقا تشریف بردن؟

مامان - اترین خیلی بچه‌ای... این کارا چیه؟

- مامان رفتش یا نه؟ من که گفتم نمی خوام ببینمش

مامان - اتفاقاً صبر کرد، تا بیای ... الانم تو پذیراییه...

و بلافاصله... منو هل داد تو پذیرائی

یه پسر با تیپ اسپرت روی مبل لم داده بود ولی سرش پائین ، موهای خرمايي رنگشو داده بود بالا...

اومدم برگردم برم... که صدای SMS گوشیم بلند شد و پسر سرشو بلند کرد... چهره‌اش آشنا بود... خیلی

آشنا!!!.. با چشمای مشکیش زل زده بود بهم... هنگ کردم... و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: فردا!!!؟؟!!

فصل بیست و پنجم

از زبان سوم شخص!

هیراد متعجب و نگران رو به بامین پرسید - آتوسا؟

بامین که کاملاً شک زده بود تنها تونست سرشو به علامت مثبت تکون بده!

آبتین نگران پرسید - چی گفت؟

بامین که تلاش زیادی میکرد تا از شک دربیاد گفت - اون ... پیش ... اترین... بود!

هیراد - اترین؟ غیرممکنه! اترین که پاریسه

آبتین - هیراد جان آتوسا هم پاریسه دیگه! بعدشم ۲ دقیقه سکوت کن بینم چی شده!

بامین ادامه داد - اره... آتوسا پاریسه! نمیدونم چطوری ... ولی...

ولی با شماره اترین زنگ زد ... چون من هیچوقت جوابشو نمیدادم... اون گفت .. گفت... گفت..!

هیراد - گفت؟

بامین - لعنت به من!

از زبان سوم شخص

بامین سرشو بین دو دستش گرفت و بغضشو فروکش ...

بامین هیچوقت عادت نداشت جلوی دیگران گریه کنه!

بامین آروم ادامه داد - من .. بدون اینکه از چیزی ... مطمئن باشم...

آتوسا رو محکوم کردم... محکوم به خیانت!

بامین همینه داستانو برای آبتین و هیراد تعریف کرد... و اونام سر تا پا گوش شدند! در آخر هیراد رو به بامین کرد و

گفت - یعنی آتوسا آدرس خونه‌ی اترین و یه کافی شاپ رو به تو داده؟

بامین - آره

آبتین - پ چرا معطلی... آراد فرودگاس .. هیچ آدرسی هم از اترین نداره .. پ زنگ بزن بش بگو!

بامین که تازه یاد آراد افتاده بود بدون معطلی شماره‌ی آراد و گرفت...

و بعد از سه بوق صدای آراد در گوش بامین پیچید.

- کارت شناسایی لطفاً

اروم گفتم - بله .. یه لحظه و کارتمو از جیبم دراوردم به مأمور مقابلم دادم...

مأمور - بفرمایید!

وارد محوطه‌ی خارجی شدم و داشتم کارت و پاسپورتمو و وسایل دیگمو تو جیبم میذاشتم که گوشیم زنگ

خورد ... بامین بود.. دکمه اتصالو زدم - الو؟ جانم؟

بامین - سلام اراد.. چطوری؟ - خوبم

بامین - تو چطوری؟

بامین - مرسی بد نیستم؟ کجایی؟

- فرودگاه دیگه!

بامین پروازت کی مییره؟

- .. یه نیم ساعت دیگه! البته اگه تأخیر نداشته باشه. چطور؟

بامین - خوب پس .. ببین آراد .. من آدرس اترینو پیدا کردم!

با هنگ گفتم - چی؟

بامین - آدرس اترینو .. دارم

آراد - از .. کجا پیدا کردی؟

بامین - فعلاً نپرس! قضیش طولانیه! تو ام که پروازت میخواد بپره...

منم الان شارژ ندارم.. واست بعداً تعریف میکنم. فعلاً تا قطع نشده یادداشت کن...

سعی کردم ... خودمو مطیع بامین کنم بخاطر همین تند گفتم -

Ok بامین! فقط یه لحظه واستا برگه بگیرم...

اینو گفتم و به سمت اولین فرودگاه رفتم و رو به دختری که پشت میز مخصوصش نشسته بود گفتم - یه برگه بده!

دختر - جان؟

نگاهمو که روی میز میگذشت به دختر دوختم و گفتم - یه کاغذ؟

دختر که بم خیره شده بود متوجه درخواستم نشد..

دست راستمو جلو چشمش رو هوا چرخوندم و گفتم - کجایی؟

دختر که به تته پته افتاده بود تندتند گفتم - ب ... له ... بله.. بفرمایید. امری داشتین؟

تند گفتم - یه کاغذ میدی؟

دختره - بله .. چشم! حتماً ... و سریع یه کاغذ و خودکار جلوم گذاشت...

موبایلمو دم گوشم گرفت و گفتم - بامین .. بگو! یادداشت می کنم...

و یه آدرس از یه خونه! و یه آدرس کافی شاپ در برگه یادداشت کردم...

آراد - مرسی بامین! کاری نداری؟

بامین - نه... فقط مراقب خودت باش رفیق!

آراد - تو هم همینطور... از بچه هام خداحافظی کن!! دلم واسه همتون تنگ میشه!

بامین (با خنده) - چیه؟ نکنه قراره دیگه برنگردی؟

آراد - نه بابا... مگه شماها دست از سر من برمیدارین؟

بامین خنده ی بلندی کرد و گفت - منتظر تم رفیق! خوش بگذره... و اینکه ... امیدوارم پیداش کنی!

آراد - اووووم!

بامین - خوب دیگه قربانت!

آراد - خدافظ

بامین - خدافظ

گوشیمو تو جیبم گذاشتمو ادرسم دستم گرفت و خواستم چمدونمو بردارم

که دوباره صدای اون دختر (که یکی از مأمورای فرودگاه بود) امد - دیگه کاغذ نمی خوانی؟

برگشتم - نه ... ممنون

اینو گفتم و بسمت پله برقی حرکت کردم...

اما ... سنگینی نگاه اون دختری تا آخرین لحظه حس میکردم.

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای که تو هواپیما پیچید بیدار شدم

- مسافران گرامی، امیدوارم در طول مسیر، لحظات لذت بخشی را گذرانده باشید و همچنین ... آرزومند اقامتی

خوش در پاریس برای شما عزیزان هستم!

لطفاً کمربندهای خود را باز کرده و از درهای خروجی خارج شوید!

ممنون از انتخاب شما!! و به زبانهای مختلف جملشو تکرار کرد!

دستم تو موهام کردم کلاهمو سرم کردم و کیف کولیمو برداشتم و از هواپیما خارج شدم. هوا که گرگ و میش بود. اولین بار بود که من به این کشور میومدم بعد از تحویل چمدونم از فرودگاه خارج شدم... خدا رو شکر زبانم در حد عالی بود توی راهنمایی تمام دوره‌های زبانو گذرونده بودم... کنار اولین آقایی که اونجا بود و به چشم خورد رفتم پرسیدم

- ?!excusme! What time is it

مرد نگاهی به ساعتش انداخت گفت:

- half past four

چی؟؟

- tnx

فکرشم نمی کردم آخه هوا بارونی و مه آلود بود.

بسمت ماشين‌هاى ك بعنوان تاكسى بودن رفتم. اول تصميم گرفتم برم به آدرس اون خونه! اما بعد از شنيدن صدای شيكمم كه اعلام گشنگى ميكرد تصميم گرفتم جايي مته يه رستوران يا كافى شاپ برم به همين دليل سوار تاكسى شدم و ترجيح دادم برم به همون كافى شاپي كه بامين آدرس داده بود!

ادرسو به راننده دادمو از راننده خواستم كه به اين ادرس بره

به كوچه و خيابون اين شهر چشم دوختم

همه جا ساكت

همه جا خلوت

خيابوناي تميز و آروم

و دختر و پسرهای مختلف و جور و اجور كه تك و توكم سگ‌های پشمالويي داشتن!

به هر حال! من با خيابوناي شلوغ خودمون بيشتتر حال ميكنم هر چند كه از چند سالي كه ونيز بودم به ونيز هم علاقه پيدا کرده بود.

بعد از گذشت حدود يك ربع رسيديم به همون آدرس!

از ماشين پياده شدم! در كافى شاپ، اينه‌ي قدي بود... نگاهی به خودم انداختم! شلواري لي لوله پرننگ... با تي شرت استين بلند سبز لجنی كه يقه‌ي هفتی داشت! كلاه sport مشكی م هم طبق معمول سرم بود... كلاهمو كمی چرخوندم و كلمو محكم گرفتم و وارد كافى شاپ شدم روی صندلی نشستم... و به گارسون يك قهوه و كيك سفارش دادم!

تازه ياد گوشيم افتادم كه از ورودم به هواپيما به بعد خاموش بود... گوشيمو روشن كردم و گذاشتم روی ميز! مشغول همزدن قهوه بودم كه صدای باز شدن در كافى شاپ و دينگ دينگ در نگاهمو جلب كرد! اما با ديدن دو تا چهره‌ي آشنا خشكم زد!

فرداد و اترين؟؟؟

يه لحظه احساس كردم خواب ميبينم اما خواب نبود..

يعنی اون اترين بود؟ شايد ... شايد ... شبیه اترين بود؟؟؟

اما .. من.... ميدونستم ك اون واقعاً خود اترينه و اونم واقعاً فرداده

بی اراده كلاهمو به سمت صورتم پايين اوردم سرمو انداختم پايينو سعی كردم اروم و عادی باشم!

دقیقاً میز کنار میزمن نشستن... وقتی اترین کیفشو پایین گذاشت و دقیقاً روبرو فرداد نشست... سؤالای عجیبی روی اعصابم بود و تو مخم میچرخید:

اترین اینجا چیکار میکنه؟

فرداد پیش اترین چی میخواد؟

اترین چرا روبروی فرداد؟

همون سؤال لعنتی

اترین عاشق فرداده؟

صدای فرداد تو گوشم پیچید... آزاد خان... کارت ساختس! اترینو عاشق کردم... اترین رو عاشق کردم.. و بلند تر تو گوشم پیچید: عاشق خودم!

نه ... نه باورش سخت بود... خیلی سخت اترین؟

نه ... اترین اینطوری نیس! ولی الان جلوی چشم خودم روبروی فرداد نشسته؟ باشنیدن صدای اترین از همه فکر و سؤالام امدم بیرون:

اترین - زندگی اجباری نیست! ازدواج اجباری نیس! (بلند گفت) دوست داشتن اجباری نیس، میفهمی؟

فرداد اینا حرفای الانته دو روز دیگه که من و تو شروع کردیم به زنگی و حتی نتونستی یه لحظه دوریمو تحمل کنی به حرفای الانت میخندی!

زیر چشمی نگاهی به اترین انداختم صورتی عصبی و نگران داشت!

اترین - با صدای شبیه فریاد، دو روز دیگه ای وجود نداره! من و تویی وجود نداره!

حرفای اترین، کمی آرومم کرد اما فهمیدم درد داره و این خیلی نگران ترم کرد

فرداد - هه! نگران نباش من به وجودش میارم

اترین - من نمی دارم

فرداد - زور ما بیشتره!! و اشاره ای به بیرون کافی شاپ کرد... اترین برگشت نگاه منم رفت بیرون دو تا پسر سوار موتور سیکلت بودن... بدون معطلی تونستم تشخیص بدم که سروش و رامیارن!

اترین رو به فرداد کرد و تند گفت - میفهمی دوست ندارم یعنی چی؟

فرداد - چیه؟ کسه دیگرو دوس داری؟

اترین سریع گفت - آره

فرداد سریع از جاش پرید و دست شو روی میز کوبوند... نگاه همه مشتریها برگشت بطرفشون.... البته بجر من!

فرداد - کی؟ هان؟ کی؟ احتمالاً همون

اترنی بی مقدمه پرید وسط حرف فرداد از جاش بلند شو و صریح گفت

آره درست فهمیدی همون آزاد و با صدای بلندتر گفت

من عاشق آرامم

با شنیدن صدای اترین قهوه پرید تو گلوم به سرفه افتادم... اما سریع بندش آوردم صدای اترین توی گوشم

پیچید. من عاشق آرامم / من عاشق آرامم / من عاشق آرامم / من عاشق آرامم / ...

فرداد - اراد و فراموش کن! این آخرین خطاره، الانم پاشو بریم

اترین - به تو ربطی نداره ... بهتر تو سعی کنی منو فراموش کنی و کیفشو برداشت و بطرف در رفت و فرداد به

دنبالش خارج شد!!

نمیدونم چقد گذشت از رفتنشون! ذهنم خالی بود و پاهام سست.

نمی دونستم باید برم دنبالش!

باید خودمو نشون بدم؟

هیچ چیز به ذهنم نمی رسید؟

اولین کاری که امد تو ذهنم و کردم... گوشیمو برداشتم و یه زنگ زدم به بامین

فقط ازش خواستم که با اولین پرواز خودشونو برسونن پاریس! گفتم بعداً برات تعریف میکنم.

از کافی شاپ زدم بیرون... غروب بود... دیگه داشت شب میشد... تصمیم گرفتم امشب و بیخیال شم... چون هیچ

کاری فعلاً به ذهنم نمی رسید بسمت اولین هتل رفتم و اتاق گرفتم و اون شب رو گذروندم!

اما یه چیزایی تو ذهنم بالا و پایین میپرید:

اترین عاشقمه؟

چرا هیچوقت رو نکرده بود؟

چرا من نفهمیده بودم؟

فصل بيست و ششم

مامان - اترين ... حاضر شو، فرداد پايين منتظرته... بريد خريد...

- نيام مامان ... نيام...

مامان - همين كه گفتم...

با بي ميلي شروع به حاضر شدن كردم...

* پالتوي مشكي... شلوار لوله، بوت مشكي، كلاه و شال گردن مشكي... يه كيف كوچولوي مشكي هم گرفتم دستم...

از قصد تيب مشكي زدم...

از پله ها سرازير شدم پايين... مامان با ديدنم زد تو صورت خودش...

مامان - واي خاك بر سرم ... مگه مي خواي بري ختم؟؟

- دست كمى از عزا نداره...

در همين حين، چلغوز خان وارد شد...

فرداد - سلام مامان ... سلام اترين جان...

جانم؟؟ ماماان؟ چه زود صميمي شد..

جوابشو ندادمو رو مو كردم اونور...

فرداد - پس ما بريم...

و اومد طرف من كه دستمو بگيره... ولي من جلوتر از اون راه افتادم و اجازه ي اين كار رو بهش ندادم...

فرداد - اترين اون چطوره؟

يه تاپ بندى نازك بود كه نصفش حرير بود... هه...

- ن...

ناخود آگاه فكرم رفت به يه سمت ديگه... اگه آزاد بود... هيچ وقت پيشنهاد يه همچين لباسى رو نمى داد...

فرداد - اين يكي چي؟

این دفعه به یه پیرهن اشاره کرد...

دکلته بود... از زیر سینه تا کمر کلاً تور سبز بود... یه دامن چین چینی هم داشت... خشگل بود... کلاً سبز بود...

ولی خیلی لباس بازی بود...

عمرماً اگه اینو می خریدم...

فرداد دوباره پارازیت انداخت: اینو می تونی تو نامزدی مون بپوشی... چطوره؟

- ن ...

فرداد - پس اون ...

و لباس دیگه ای رو نشون داد... البته دیگه نمی شد گفت پیرهن... لباس خواب بود دیگه...

- ن ...

فرداد با حرص گفت: میشه یکشونو انتخاب کنی؟

- من عمرماً با سلیقه تو خرید کنم... فکر نامزدی رو هم از سرت بیرون کن...

فرداد - یه بار گفتم ... دوباره می گم... ما زورمون بیشتره... شده به زور تو رو راضی می کنم...

- خفه شو... هیچ غلطی نمی تونی بکنی...

فرداد - حالا می بینی...

و منو با خودش برد تو یکی از مغازه ها

و رو به فروشنده گفت که همون لباس سبزه ی تو ویتترین را به سایز من بیاره....

با لجبازی گفتم: من این لباسو نمی خوام... نمی پوشمش...

و اومدم از مغازه خارج شدم که سینه به سینه ی یک نفر در اومدم... سرمو که گرفتم بالا... رامیار و جلوی خودم

دیدم... به داخل مغازه اشاره کرد و گفت: بهتره برگردی تو مغازه...

با حرص اومدم تو مغازه... ولی بازم نرفتم تا لباس رو پرو کنم... فرداد خودش لباس را خرید، بدون اینکه نظر منو

پپرسه...

و بعد منو رسوند دم خونه... وارد خونه که شدم، سریع وارد اتاقم شدم... ولی فرداد لباسمو به مامان من و باباش

نشون داد...

و آن ها... تا یکی - دوساعت حرف زدند...

مامانم ... فرداد... و باباش ... اون شب نفهمیدم...

ولی فرداش همه چی روشن شد...

تو اتاق مشغول آهنگ گوش دادن بودم... که ضربه‌ای به در خورد و بلافاصله، مامان وارد اتاق شد...

– باز چی شده مامان؟

مامان – اترین ... دیشب، منو کامی و فرداد یه تصمیمی گرفتیم... الانم فرداد رفته دنبال کارا... گفتم تو هم بدونی...

چیزی نگفتم ... و مامان ادامه داد: دیشب فرداد پیشنهاد داد همین جا یه عاقد پیدا کنیم، یه جشن کوچولو بگیریم، شماها به هم محرم بشید... بعداً یه جشن بزرگ بگیریم... فرداد خیلی اصرار داشت حتماً محرم بشید به هم...

با چشمای گرد شده داشتیم بهش نگاه می‌کردم... این چی می‌گفت این وسط؟

– حتماً فک کردید منم موافقم... هه... مامان من قیافه‌ی فرداد و می‌بینم دلم می‌خواد عق بزئم... من عمراً با فرداد ازدواج کنم...

مامان – در هر حال پس فردا جشنه... گفتم بدونی ... بعداً نگی بهت نگفتم...

از جام بلند شدم و با عصبانیت... گفتم: چی می‌گی مامان؟ جشن عقد من؟؟

مامان – آره

و بعد سریع از اتاق خارج شد...

آتوسا وارد اتاق شد و با نگرانی گفت: اترین ... فرداد همین الان با عاقد اومد... می‌خواهی چی کار کنی؟

– من فکر همه جا رو کردم...

آتوسا سری تکون داد و کنار من نشست...

فکرم رفت سمت اتفاقات این دو روز.. تو این دو روز من تقریباً دو سه بار بیشتر از اتاقم بیرون نرفته بودم... اصلاً به فرداد نگاه هم نکرده بودم... آتوسا را هم خودم دعوت کرده بودم...

مامان وارد اتاق شد: اترین نمی‌خواهی بیای بیرون؟ سفره عقد را هم چیدن!!!...

با خونسردی گفتم: هر وقت خواستن خطبه بخونن... منو صدا کن...

مامان - من از دست تو دیوونه می شم آخرش

و از اتاق خارج شد...

آتوسا - اترین واقعا می خوای بله رو به فرداد بدی؟

- اتوسا یه چیزی رو هوا میگیا...

آتوسا - پس می خوای چی کار کنی؟

- یه فکراییی کردم... ولی هنوز تردید دارم... تو اول یه فکری به حال لباس من کن...

آتوسا - چه فکری؟ خیلی هم بد نیستا...

- آررره ... خیلی عالییه... فقط نصفش توریه... دکلمه هم هست... من اینجوری جلوی اون همه مهمون نمی رم... و

بعد از جام بلند شدم و کمدمو باز کردم...

آتوسا - ا... اترین فرم لباس به هم می ریزه...

- برو گمشو ... تو این وضعیت نگران فرم لباسی...

آتوسا - ولی اترین ... خودمونیم... با این آرایشو ... موها و ... لباس ... واقعا ماه شدی...

- اتوسا اصلا حوصله ندارم... بیا یه چیزی پیدا کن من از رو این لباسه تنم کنم...

آتوسا - میخوای من شنل لباسمو بهت بدم؟

- مگه لباست شنل داره؟

آتوسا - آره...

- خب بده دیگه...

آتوسا شنل سفید رنگی رو به دست من داد... یه شنل ساتن خشگل که رو کلش هم حریر سبز اومده بود و خیلی

شیک بود... من اینجوری که از اتاق می رفتم بیرون، احتمالاً مامانم خودکشی می کرد...

در همین حین، مامانم صدام کرد... شنلو روی دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم و پشت سرم، اتوسا هم وارد

جمع شد...

همه جور بدی بهم نگاه می کردن... حتما به خاطر شنل بود...

ولی من به هیچ کس توجه نکردم و رفتم پشت سفره عقد نشستم...

فرداد آروم بهم گفت: این چه وضعیه؟

– همینه که هست... من عمراً با این لباس میومدم جلوی این همه آدم...

فرداد – هر جور دوس داری... ولی زن من که شدی... باید هر جور من می خوام لباس بپوشی...

– هه ... خیالاتی بدبخت...

و رومو برگردوندم سمت بقیه...

در همین حین، ارکستر شروع به آهنگ زدن کرد و خیلی از دختر – پسرای جمع، ریختن وسط و شروع کردن رقصیدن..

فرداد از جاش بلند شد و رو به من گفت: افتخاریه دور رقصو میدی؟

و دستشو به سمتم دراز کرد...

یه نگاهی به دستش کردم... و بعد زل زدم تو چشاش و شمرده گفتم: تو خواب بینی باهات برقصم...

فرداد نگاه پر حرصی بهم انداخت و دوباره سر جاش نشست...

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که مامانم رو به همه گفت: خب ... حالا وسطو خالی کنین تا عروس و داماد با هم برقصن...

و بعد به سمت من اومد و با حرص گفت: اون شنلو از تنت دربیار...

توجهی نکردم...

یهو پیست رقص وسط سالن خالی شد... همه جا سکوت شد و همه به ما چشم دوختن... فرداد دوباره از جاش بلند شد... دستشو به سمتم دراز کرد: افتخاریه دور رقصو میدی؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم: از رقصیدن اصلاً خوشم نمیاد...

شاید اگه آراد به جاش بود...

همه با چشای گرد شده زل زده بودن به ما...!

من رو به ارکستر کردم و گفتم: آهنگو چرا قطع کردی؟

و رو به جمعیتی که پیست رقصو خالی کرده بودند، گفتم: شما هم ادامه بدید...

مامان با عصبانیت به سمت من اومد... جمع به حالت عادی برگشت... فرداد دوباره سر جاش نشست...

فرداد – منو تو بالاخره به هم رسیدیم... مطمئن باش تلافی همه کاراتو سرت درمیارم...

– باز تو خیالاتی شدی؟

این موقع بود که مامانم به من رسید و با حرص کوبید رو روون پاش و گفت: الهی من بمیرم از دست تو... آخه چرا انقد منو حرص می دی؟؟ این چه کاری بود کردی؟ هااااان؟

– وقتی شما به زور منو وادار به این نامزدی کردین، انتظار این رفتار را رو هم باید از من داشته باشید...

مامان – آره ... می دونم... تا آبروی منو نبری راحت نمی شی... نه؟؟

شونه‌ای بالا انداختم: به من ربطی نداره... باید از قبل فکر آبروتو نو می کردین...

اونم چیزی نگفت... نگاه خشم آلودی به من کرد و از ما دور شد...

سرمو که برگردونم، آتوسا را دیدم که به طرفم میومد... واسش دست تکون دادم...

آتوسا – اترین بدجور فرداد و ضایع کردیااا...

– اره ... تا اینا باشن فکر به زور شوهر دادن من به سرشون نزنه...

آتوسا – فعلاً که همه نقشه‌هاشون داره اجرا میشه....

– مطمئن باش نمیشه...

آتوسا – بگو نقشت چیه اترین؟؟

– ن... نمی گم...

همین موقع فرداد جمعو ساکت کرد و به عاقد گفت: اقا اگه می شه خطبه رو بخونین...

آتوسا – وای اترین ... اینو می خواستم بگم... مامانم کار واجب باهام داره باید برم...

– آتوسا تو ریلکس باش...

آتوسا باشه‌ای گفت و بعد از کلی خدافظی و سفارشای جورواجور بالاخره رفت...

چشمامو تو مهمونا گردوندم ... هیچکدومشونو نمی شناختم... ولی ... دو تا چهره اشنا بینشون بود... سروش و رامیار...

اه ... اینا هم که دست از سر من برنمی دارن... عاقد شروع به خوندن کرد... ولی من انگار هیچی نمی شنیدم... فقط منتظر یه فرصت بودم تا نقشه امو عملی کنم...

عاقد – آیا بنده وکیلیم؟؟

– عروس رفته گل بچینه...

همین موقع نمی‌دونم از کجا یه دختر بچه لوس پیدا شد و یه دسته گل داد دست من...

مثل اینکه این مامی من فکر همه جارو کرده بود...

عاقده دوباره شروع کرد... مامانم با لبخند داشت به من نگاه می‌کرد... هه.. حتماً فک می‌کنه من زن فرداد می‌شم
عمر!!!..

عاقده - آیا بنده وکیلیم؟؟

- عروس رفته گلاب بیاره....

دوباره نمی‌دونم از کجا یه ذره بوی گلاب تو هوا پیچید... و زود هم از بین رفت...

نامزدی ما هم رویایی شده بود.. انگار ...

عاقده برای بار سوم شروع به خواندن خطبه کرد... همه چشمها دوخته شده بود به دهن من...

عاقده - عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟

جواب ندادم... فرداد خیلی آرام بهم گفت: بله رو بده دیگه

- زوده هنوز

سکوت من طولانی شد... باعث شد عاقده دوباره شروع به خواندن خطبه کنه...

مامان داشت حرص می‌خورد... کامی جونش داشت حرص می‌خورد... فرداد هم که از همه بدتر بود... جو خیلی بدی

بود... من همان طور سکوت کرده بودم... خطبه واسه بار پنجم خونده شد...

عاقده - آیا بنده وکیلیم؟

جوابی ندادم...

عاقده - عروس خانم ... برای بار ششم می‌پرسم... آیا بنده وکیلیم؟

لحظه حساسی بود... خیلی حساس

فرداد داشت با وحشت به من نگاه می‌کرد...

نفس عمیقی کشیدم و با صدای رسایی که به راحتی به گوش همه می‌رسید، گفتم: نه ... نخونین آقا... من رضایت

ندارم...

فصل بیست و هفتم

آراد

قدم محكمى به سمت در برداشتم!

اولين دلگرى من سه تا رقيقم بودن كه دقيقاً پشتم راه افتاده بودن!

بامين اروم گفتم - چه سر و صدائى از توى خونشون ميايد؟

گوشمو تيز كردم ... راست ميگفتم! صدائى بلند چند نفر كه انگار با هم دعوا داشتند!

امدم در بزنى اما انگار موقعيت اونجا فاز درزندن نداشت!

پس سريع در رو باز كردم و وارد خونه شديم به مجمعى مته مهمونى بود يا ... عروسى!

اما اين وسط دعوا سر چى؟ سفره عقد وسط سالن شيشه‌اى قرار داشت افراد مختلف اطرافش در حال دعوا و جال و جنجال بودن!

بچه‌ها پشتم خشك شده بودن! ديگه اين همه رو مخم رفته بود!

و من هم ك ...

نفس عميقى كشيدم و با صدائى رسائى بلند داد زدم

اترين!

نميدونم ولى انگار صدام انقدر بلند بود كه همه ساكت شدند و دختر از وسط جمعيت زد بيرون

كه اترين بود

اترين با لباسى كه شبیه لباس عروسا بود امد جلو

و پشتش فرداد امد بيرون كنار اترين ايستاد

صدائى اترين سكوتو شكست

اترين - با صدائى هميشگى كه مملو از غم بود - آراد؟

و پشتش صدائى متعجب تر اترين كه صدائى فرداد شنیده شد - آراد؟

به چهره اترين خيره شده بود... چشماشم پر از اشك بود.

صورتش غمگين و خوشحال بود...

من خواستم چيزى بگم ولى نميشد... صدام در نميومد.

صدای بامین امد - اترین خوبی؟

اترین تا اون لحظه خودشو گرفته بود... اما حتی به صدای آشنا تونست بغض اترینو بترکونه...

اشک پهنای صورت اترین رو خیس کرد اترین که صدای لرزونی پیدا کرده بود لبخند تلخی زد و گفت - بازم امدین دنبالم؟

بچه‌ها همه خنده‌ی کوتاهی کردن

منم رو به اترین جواب دادم - اترین، تا جهنم بری، دنبالت میام!

فرداد امد جلوی اترین و در حالی که اخم عصبی توی صورت بود گفت

- آراد... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آراد - اومدم دنبال اترین واقعاً اینو نفهمیدی؟

فرداد(عصبی) - هه! اشتبا امدی داداش! برو... برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه خنده پر تمسخری کردم و در حالی ک دستامو توی جیبم هل میدادم گفتم - قرار بود دیگه همدیگه رو نبینیم...ن؟

فرداد - شما مزاحم شدی! وگرنه ما باشما دخلی نداریم!

هیراد بجای من جواب داد - کسی بخاطر دیدار شما نیومده اینجا ما آمدیم اترینو ببریم!

فرداد با خنده تمسخر امیز - اخییییی! اترین و میخواین؟

چند کیلو...؟

زنی که تا اون لحظه داشت عصبی و نگران بما نگاه میکرد امد جلو گفت - وایسین ببینم... شماها دیگه کیین؟

اینجا چی می‌خواین؟

تند گفتم...

آراد - آرادم! امدم دنبال اترین!

خانمه - چی؟ و در حالی که با دست در خروجی به مانشون میداد گفت

خوش امدین بفرمایید بیرون بفرمایید...

اترین با صورتی نگران و اشفته داشت نگاه میکرد و... در اخر اترین رو به خانمه که فهمیدم همون مادر اترینه گفت - مامان... من آراد و میشناسم... ولشون کن!

مادر کشدار گفت - اهان - این همون پسره هس که... همون آراد؟

بله و بعد دوباره رو به من گفت - ببین خوشگل پسر من مادر اترینم

پس من عهده دار اترینم - شما لطفاً مزاحم نشین.. و گرنه یکاری میکنم از آمدنتون پشیمون شین!

رو به خانمه خنده ای کردم و گفتم - ااااا! مامانش تویی؟

خانمه یا بهتر بگم مامان اترین در حالی که با خشم بهم خیره شده بود... آب دهنشو قورت داد اینبار دستوری تر گفت - از اینجا برین بیرون! من مادرشم... من براش تصمیم میگیرم، نه سه تا غریبه ای که معلوم نیس از کجا پیداشون شده!

با همون حالت قبلیم گفتم - سه تا نه ۴ تا بعدشم معلومه از کجا پیدامون شده از ایران مادر اترین (عصبی) - آقای خوشمزه ... داد زد بیرون.

اترینی امد جلو و رو به مادرش تند گفت - سر آراد داد نزن مامان!

چشمای مامانش شد دو تا توپ فوتبال! فرداد به جای مامان اترین جواب داد

فرداد (با صورت قرمز و آشفته) - اترین، دلیل نداره تو از این پسره دفاع کنی!

الانم برو بالا! ما خودمون میدونیم با اینا چه جوری برخورد کنیم!

اترین یک قدم بسمت فرداد برداشت گفت - یه بار بت گفتم به تو ربطی نداره! پس به من دستور نده!

اترین اینو گفت امد کنار مادرش... مادرش که خیلی خشمگین و عصبی بود رو به مردی کرد که تا اون لحظه داشت با تنفر به اترین و بانگرانی به فرداد نگاه می کرد گفت کامی...؟ بیا این آقایون بنداز بیرون! و بعد رو به من کرد و ادامه داد -

ببین پسر جون... زندگی هر کسی به خودش مربوطه! پس بهتره سعی نکنی تو زندگی ما دخالت کنی و برای صدمین بار بت میگم ... مسئولیت اترین با منه!

در حالی که دستامو تو سینه جمع میکردم، کشار گفتم - مطمئنید؟

مادر اترین با پوزخند - بله... بله! مطمئنم... خدا حافظ!

برگه ای دراوردم از جیبم و تاشو باز کردم و در حالی که مقابل صورت مادر اترین گرفته بودم گفتم - اما این برگه چیز دیگه ای رو نشون میده!

مادر اترین با نگرانی گفت - این ... چیه؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم - این برگه عدم صلاحیت شعله ای سماواتی برای نگهداری اترین متینه!

با تمسخر پرسیدم - شعله سماواتییی... شما بین دیگه؟ نه؟ هه!

مادر اترین - نه نه نه ... چطور ممکنه؟ این دروغا چیه که سرهم میکنی؟ کامی اینارو بنداز بیرون!

کامران - ا! شعله آروم باش ۱ لحظه

ادامه دادم

- توی این برگه صلاحیت آقای امیر متین نوشته شده

و آوردن این برگه کار دوست عزیزم بامین خانه!

البته این چند وقت بچه هام دنبال کار آقای متین رو گرفتن!

به افتخار همشون!!

به وضوح عصبانیتو تو چشمای آتیشی مامان اترین میدیدم!

اما ترجیح دادم ... حال اترین رو بدونم...

برق خوشحالی تو چشماش داد میزد... دستماشو بهم حلقه کرده بود جلوی بینیش گرفته بود... و من هم

میتونستم تشکرهای که اروم به زبون میورود رو لب خونی کنم..

صدای کامی یا همون کامران (همسر شعله) بلند شد - بیا شعله خانم ... فقط میخواستی ابروی منو ببری دیگه!

شعله - نه کامران! تو خودتو ناراحت نکن...

کامران - برو بابا... اصلاً این دختره لیاقت فرداد منو نداره...!

از اول نباید رو هوا این نظر میدادی..

اصن من چرا قبول کردم؟

شعله - اخه کامران...

کامران - دیگه تمومیش کن... و بعد رو به پسرش کرد و گفت - فرداد بابا، خودتو ناراحت نکن ... بیا بالا و به سمت

پله ها رفت...

مادر اترین روی مبلا ولو شد...! اترین امد جلو رو مادرش کرد و گفت - میدونستم بخاطر من نیومدی دنبالمو یه

فکری تو ذهنته...! امده بودی یه کاری کنی که بیشتر تو دل کامران جونت جاشی و دو سه تا کار خونه و شرکت

بیشتر بده تو داراییات! هه ... واقعاً ک ... خانم سماواتی!

اترین با چشمای اشک آلود اینو گفت و به سمت ما اومد... مادر اترین فقط سکوت کرد!

فرداد امد جلو...

با خشم بازوی اترین رو گرفت و تند گفت - میخوای بری؟

رو فرداد تند گفتم - میتونی بدون اینکه بازوشو بگیري اینو ازش بپرسی؟

فرداد خودشو بی توجه نشون داد و دوباره چشم به اترین دوخت ... اترین با نفرت نگاهش کرد و گفت - مگه

نشیدی آراد چی گفت؟

پس بازومو ول کن... فرداد با عصبانیت بازویه اترین رو ول کرد و گفت - جواب منو بده؟

اترین - معلومه که میخوام برم!!

فرداد - پ ما رو بخیر شما رو به جهنم!!

و بسمت پله‌ها رفت...

اما انگار پشیمون شد و سریع برگشت...

دقیقاً سینه به سینه‌ی من ایستاد تو چشمام خیره شد و بعد از مکثی کوتاه گفت - جنگ بین فرداد و آراد تموم شد!

و بعد به شونه‌ی چپم زد و ادامه داد - شرت کم آراد خان!

پوزخندی زدم و گفتم - خوبه که فهمیدی بازنده‌ایی!

شریم اگه تا الان بوده از جانب شما بوده ... پس

به شونه‌ی راستش زدم و ادامه دادم

شما بهتره شرتو کم کنی

فرداد - هه هه

Ok

آراد - دیگه همدیگه رو نبینیم

فرداد - تا قسمت چی باشه!

آراد - قسمت همین باشه... خدافظی!

فرداد همینطور که مقابلم ایستاده بود و دست به سینه، قدم‌های پشت سرهم بسمت عقب برداشت و نگاهی به

اترین انداخت و پله‌ها رو رفت بالا

بسمت در رفتیم... اترینم کیفشو و مانتوی کوتاهی رو از روی زمین برداشت و به دنبالمون امد!

صدای مامانش امد - اترین؟

اترین در حالی که اشکاشو پاک میکرد بطرف مامانش برگشت فقط نگاه کرد..

مامانش در حالی که خیره نگاه می کرد گفت - برو ... خداافا!

اترین - کاش هیچوقت همچین فکری به ذهنت خطور نمی کرد... کاش هیچوقت!!

همه اینا واسه ی من یه کابوس بود...! «من عادت دارم کابوسامو فراموش کنم تا آزارم نده!» خافظ...

و صدای بسته شدن در، همچیو تموم کرد...

در پورشه رو باز کردم و سوار شدم، اترینم کنارم نشست... هیراد و بامین و آبتین پشت نشستن... اترین دیگه نه

گریه میکرد... نه تو فک میرفت.. نه فقط نگاه میکرد... اون اروم بود! و شده بود همون اترین شجاع و شیطون که

در مقابل ۴ تا دزد نه جیغ کشید نه غش کرد... فقط کلید گاوصندوقو توی هوا چرخوند! هه! یادش بخیر!

صدای شاد و شیطون اترین منو از فکرام بیرون انداخت...

اترین - بچه ها!!!! مرسییییییی از همتون!

بامین - خوشحالیم که خوشحالی

اترین - واقعاً تحمل اون وضعیت افتضاح بود.. اما شما امدین...

مته همیشه... بگم مرسی.. مگه جبران میشه؟

همه سکوت کردیم... اترین بلند بلند خندید... و بعد با خنده رو به هیراد کرد و با انگشت اشاره کرد و تند گفت -

spiderman، بخاطر قد بلندت! سرشو بطرف بامین گردوند اشاره به بامین کرد و گفت - batman بخاطر جدیت!

همونطور به سمت آبتین برگشت و سریع گفت - ben10 بخاطر چشمت، خوب شبیشی دیگه! و بعد به صدلی

تکیه زد و سرشو به طرف من گردوند کمی مکث کرد و چشمش ریز کرد و گفت - superman، بخاطر اینکه ...

هستی! با قدرت هستی... محکم هستی!

همیشه هستی!

بغضش ترکید... اما هنوز میخندید!! چشمش پر از اشک بود... لباس پر از خنده و با صدای لرزونی ادامه داد -

شماها ۴ شخصیت مهم زندگی من بودین!

فضا یه جووری بود که هیچ کس قدرت حرف زدن نداشت!

همه تحت تأثیر حرفای اترین بودیم! حتی خود من!

دستمالو از توی داشبرد ماشین برداشتم طرفش گرفتم اترین دستمالو گرفت و گفت - اخ ببخشید ... یادم نبود! حساسی!

اشکاشو پاک کرد و با خند گفت - خب بابا...! من حالا جوگیر شدم به چیزی گفتم شما چرا ساکتین؟

آبتین(با خنده) - اترین؟ خدایی من شبیه ben10 ام؟

مرگ آبتین راستشو بگو..!

اترین(با خنده) - هه... اره بابا از اول هر بار تو رو میدیدم یاد ben10 میفتادم!

آبتین - ایووول! به خودم امیدوار شدم!

آراد - بقیه حرفا باشه واسه بعد بریم!

بامین - بریم...

مرموزانه گفتم - مطمئنی بامین؟

بامین - اره دیگه! بریم... نکنه میخواین اینجا بمونید؟

به اترین نگاهی کردم که خودش گرفت منظورم چیه؟

هر دو بسمت بامین برگشتیم، به بامین خیره شدم و گفت

میریم ... ولی قبلش باید جمعمون جمع شه

بامین - هااااا

اترین - آتوسا!

بامین - آتوسااااا؟! چشمش دو دو میزد... رنگ شد مثله گچ دیوار..

رفیقمون عاشق دیگه!

بامین - بریم دنبال آتوسا...؟

آراد - اوووووهوم

بامین با تعجب گفت - آراد تو حاضری بری دنبال یه دختر؟

آراد - مته اینکه همین دو دقیقه پیش امیدم دنبال اترینا... اترینم که یه دختره

بامین - خب... به جز اترین چییی؟

آراد – معلومه که نه... ولی آتوسا... عشق رفیق‌مونه دیگه پ میریم دنبالش!

هیراد – ایوول آراد... بزن بریم!

به شونه‌ی بامین زدم و گفتم – بدون آتوسا بر نمی‌گردیم ایران...!

و بسمت فرمون برگشتم و گاز دادم بسمت آدرسی که اترین بهم داده بود...

اما اترین نگفت ادرسو از کجا آورده..

راه زیادی نبود... رسیدیم یکم پایین تر نگه داشتیم... بامین سر جاش میخکوب شده بود! بلندش کردیم و هلش

دادیم به طرف خونه!

از زبان سوم شخص

زنگو زد... صدای دختری پیچید – مامیی... دوباره برگشت...

بامین خشکش زد... آتوسا بود... با دست بش اشاره کردم که حرف بزن

بامین به سختی گفت – میا... ین .. پایین؟

آتوسا – u؟ شما ایرانیین؟

بامین – ب..بله... بیاین پایین

شاید صدای بامین انقد متفاوت شده بود که آتوسا نتونست بشناسه..!

بامین منتظر آتوسا شد .. طولی نکشید که در ورودی خونه باز شد...

آتوسا – مسیو بفرمایید...

بامین به طرف آتوسا برگشت... بامین سرشو آورد بالا به آتوسا خیره شد...

آتوسا با دیدن بامین ، قلبش ریخت... خون توی رگ‌هاش خشک شد...

با دست راستش در رو چسبید تا نیفته زمین...!

و دست چپمشو روی قلبش فشار داد... تا شاید صدای قلبش تو گوش بامین یا خودش بیچه...

بامین، با آب دهنش بغضشو قورت داد و سعی کرد بدون وقفه بگه ...

شناختی؟

آتوسا با شنیدن صدای بامین بغضش ترکید... اونا ساعت‌ها کنار هم روی پله نشستن و حرف زدن! آتوسا گریه میکرد... بامین سکوت و تحمل! اون نمی‌تونست مته آتوسا گریه کنه و خالی شه! در آخر بامین خواست که با خاله و شوهر خالش یا همون پدر و مادر آتوسا حرف بزنه!! آتوسا گفت که اونا الان دیگه باید بیان خونه...

بالاخره اومدن... بامین رفت تو ... هر چی که بود و نبود تعریف کرد...

گفت عاشقه...! گفت بدون آتوسا نمی‌تونه... آتوسا التماس کرد...

خاله بامین علاقه‌ی زیادی به بامین داشت. اون موافقت کرد ...

پدر آتوسا فکر کرد... در آخر کلی شرط گذاشت.. بامین همه رو قبول کرد...

بچه‌ها توی ماشین خوابشون برده بود.. الان دیگه شب بود... بامین بیدارشون کرد و همه رو برد توی خونه‌ی پدر و مادر آتوسا...! اونا تا صبح اونجا بودن..

صبح آزاد و بچه‌ها کلی تشکر کردن... پدر و مادر آتوسا راضی شدن تا آتوسا با اونها بیاد ایران...

قرار شد تا هفته دیگه کارای خودشون رو بکنن و خودشونم بیان ایران... حداقل برای چند ماه...

بطرف فرودگاه رفتن ... آتوسا انقد دختر خوب و مهربونی بود که آزاد به راحتی باش کنار اومد... تو هواپیما کلی بهشون خوش گذشت... اترین و آتوسا کلی با هم جور شده بودن.. و همه چی مته گذشته خوب شد... شایدم بهتر از گذشته شد.. حالا دیگه همشون خوشحال بودن بامین و آتوسا... آزاد و اترین...! شاید این خوشحالی همون عشق باشه..

فصل بیست و هشتم

کمر بندمو محکم کردم... گوشیمو گذاشتم رو **offline** و بعد به آزاد که کنارم نشسته بود، نگاه کردم... لبخندی زدم...

آزاد - سفت بشین... الان هواپیما بلند می شه...

- هنوزم باورم نمیشه داریم میریم ایران...

آزاد لبخندی زد، به خودش اشاره کرد و گفت: به من نگاه کن... باورت شه...

به شوخی زدم به بازوش...

هواپیما بلند شد...

نگاهم افتاد به آتوسا و بامین... که پشت سرما نشسته بودن... اونا هم در حال حرف زدن بودن...

آخی... قشنگ معلوم بود چقدر عاشق همدیگه‌ان...

آراد - انقد به اون دوتا نگاه نکن...

رومو کردم طرف آراد...: خب چیکار کنم... حوصله‌ام سر میره...

آراد - چی میگی؟ هنوز یه ربع نیست سوار هواپیما شدیم...

قیافه‌مو عین بچه‌ها کردم: ا... خب چی کار کنم... من عادت ندارم یه جا بشینم...

آراد - بله... کاملاً در جریان هستم...

- خب حالا که در جریان هستی، بگو چی کار کنم؟

آراد - من چی می‌دونم...

- پ نقش تو اینجا چیه؟

آراد - منظورت این نیست که نقش من سرگرم کردن توئه که...

- دقیقاً منظور من همین بود...

آراد - من نیستم...

- منم قهرم...

آراد - خب بیا حرف بزنیم...

- چی بگیم؟؟

آراد - میخوای من از بچگی هام واست تعریف کنم؟

با ذوق گفتم: آره آره بگووووو...

آراد شروع کرد: بچه که بودم ... پارمیدا خیلی سیریش من بود... من هر کاری می‌کردم اونو از خودم برونم، نمی‌شد... منم یه عالمه نقشه‌های بامزه کشیدم... مثلاً عروسک پارمیدا رو جلو چشمش خراب کردم... روسرش آب پرتقال ریختم... آخرشم اومد از پله‌ها تند بره پایین که پرت شد و پاش شکست...

- وایای ... آراااا... ماما بابات دعوات نکردن؟

به فکر فرو رفت و زمزمه وار گفت: ماما نمی‌داشت ... همیشه پشت من بود... همیشه هر چی می‌خواستم رو در اختیارم می‌داشت... ولی ۱۵ سال بیشتر نداشتمش...

– آخی...

و بعدشم دیدم کار داره به جاهای باریکی می‌رسه ... که سریع بحثو عوض کردم....

– خب ... حالا بذار من از بچگیام واست بگم... می دون من ۳-۴ سالم بود که اومدیم تو این خونمون ... تو همون موقع‌ها هم با سامان دوست شدم...

آراد اخم کرد: سامااااا؟؟ همون پسر همسایتون؟؟

– آره ... خلاصه ما انقد با هم آتیش می‌سوزوندیم که کل محل از دست ما اعصاب نداشتن... یادمه یه دفه با سامان...

آراد حرفمو قطع کرد: بسه بسه هی جلوی من سامان سامان می‌کنه... بحث عوض...
– باشه...

و دوباره نگاهم رفت سمت بامین و آتوسا... آتوسا خواب بود سرش روی شونه بامین...
بامین هم با عشق به آتوسا زل زده بود...

آروم گفتم: آخی ... آراد اینا رو نگاه کن...

آراد نگاهی به اونا انداخت، بعد روشو کرد سمت من و گفتم: ا... روتو کن اینور... بذار داداشم راحت باشه...
– اووه... چه داداشم دادشم می‌کنه...

آراد – پس چی؟

یهو نگاه عمیق به آراد انداختم و بی مقدمه گفتم: آرااااا ... ما ... ما تا آخرش با هم می‌مونیم؟

آراد زل زد بهم: اگه تو بخوای ... آره

– آراد، بابام...

آراد – بابات چی؟

– بابام موافقت نمی‌کنه...

آراد – چرا نکنه؟

با حرص گفتم: آراااا... یه جووری حرف می‌زنی انگار از هیچی خبر نداری... شایا همه چی رو به بابام گفته... دزدی خونه ما... خونه سامان اینا... کارخونه...

آراد نفس عمیقی کشید: می‌دونم...

– بابای من... راضی نمی‌شه من با ...

آراد حرفمو ادامه داد: اینم می‌دونم ... راضی نمیشه با یه دزد ازدواج کنی...

و بعد روشو کرد سمت پنجره و دیگه حرفی نزد...

– آراد ... ناراحت شد؟

سرشو به نشونه منفی تکون داد...

و بعد هم تا وقتی که به تهران برسیم، هیچ حرفی نزد...

بعد از تحویل گرفتن ساکا، در حال پایین اومدن از پله برقی بودیم...

آراد گرفته بود... ولی بقیه همه خوشحال بودن

از بالای پله‌ها، چشمم خورد به یه چهره آشنا...

پریدم رو هوا...

با جیغ و داد گفتم: آراااا ... آراااا، بابام ... بابا امیرم اومده فرودگاه...

آراد – اترین آروم ... همه دارن نگاه می‌کنن...

بالاخره رسیدیم پائین پله‌ها... با ذوق دویدم سمت بابام...

و بعد ... خودمو پرت کردم تو بغل بابام...

بابا امیر – اترین جان... خوبی عزیزم؟

– خوبم مرسی بابایی ... دلم برات تنگ شده بود...

بابا امیر – منم همین‌طور...

دیگه بقیه بچه‌ها به ما رسیده بودن... چهره همشون واس بابام آشنا بود.. خب ... عکس همشونو دیده بود...

– بابا امیر ... معرفی می‌کنم... (به هیراد و آبتین اشاره کردم) هیراد ... آبتین (و بعد نگاهم به سمت بامین و آتوسا)

این بامین ... و نامزدش آتوسا ... و اینم که آراد... همشون سلام کردن به بابام...

بابا امیر – خب ... امشب می‌خوام ببرمت رستوران...

– آخ جووون ... بچه‌ها هم بیان دیگه؟؟

بابا امیر - بله... بالاخره تو رو به من برگردوندن دیگه...
و اینجوری شد که همگی برای شام به رستوران رفتیم...
البته به پیشنهاد من، شامو گرفتیمو رفتیم خونه‌ی ما...
بعد از خوردن شام... همگی نشسته بودیم... هر کس مشغول حرف زدن با یکی دیگه بود... آتوسا که کنار من
نشسته بود، زد رو بازوم و آروم گفت: ناقل... خیلی حال کردم منو نامزد بامین معرفی کرد یاااا...
- آره دیگه ... الان حتماً ذوق مرگ شدی دیگه...؟
آتوسا - ن دیگه در این حد... تو رو بگو...
- من چی؟
آتوسا - تو هم به آراد جووونت رسیدی دیگه...
- گمشووو ... بعدشم ... اون آقایی که اونجا نشسته رو می بینی؟
آتوسا - بابات؟
- ن پس ... خب بابام دیگه...
آتوسا - خب ... آره می بینم... که چی؟
- اون یه مانع بزررررگ حساب می شه واسه من...
آتوسا - آخی ... اشکال نداره... آراد نشد ... فرداد
بلند جیغ زد: آتوساااا...
آتوسا - کوووووفت... درد و مرض ... چته؟ یه پیشنهاد دادم...
- تو پیشنهاداتو واسه خودم نگه دار...
آتوسا - ایشش... لیاقت پیشنهادای منو نداری
و بعد از جاش بلند شد و رفت کنار بامین نشست...
منم از دور داشتم براش خط و نشون می کشیدم...
آتوسا هم هیچ عکس‌العملی نشون نمی داد...

ای بمیییری اتوسا ... که تا چشمش به بامین افتاد یهو شیر شد واسه من... اه...اه... در همین حین، بابا امیر از جاش بلند شد، رفت تو اتاق کارش و با پاکتی تو دستش برگشت... همه کنجکاو شده بودیم بدونیم چی تو اون پاکته...

بابا امیر جلوی همه ایستاد، گلوشو صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد...

بابا امیر - خب ... من اینجا در حضور همه میخوام از آراد جان تشکر کنم... به خاطر اینکه دخترمو به من برگردوند... همین طور از بقیه و این پاکتی که تو دست منه...

در اینجا نگاهی به آراد انداخت و ادامه داد: یه جورایی یه تشکر کوچولوئه... از آراد خان به خاطر لطفی که به من کرد... البته حق بقیه هم محفوظه... از همشون تشکر می کنم و از خجالت اونا هم در میام...

یه لحظه از این که بابام کار اونا رو با یه مشت پول یکی کرده بود... دلم گرفت و ناراحت شدم ... بابام به طرف آراد رفت... آراد از جاش بلند شد... بابام پاکتو به دست آراد داد... آراد بدون اینکه نگاهی به محتوای پاکت بندازه، اونو دوباره به بابام برگردوند... نفس عمیقی کشید و گفت: من اینو نمی تونم قبول کنم... نمی خوامش ... خیلی ممنون ولی واقعاً نمی تونم قبول کنم...

بابام تعجب کرد: چرا؟؟؟ پس ... چی می خوای؟

آراد اول نگاهی به من انداخت... بعد نگاهی به بقیه ... و بعد رو به بابام کرد و بی مقدمه گفت: اترینو...

بابا امیر - چی؟ گفتی چی می خوای؟

آراد - اترینو... گفتم اترینو می خوام...

بابام یهو عصبانی شد و با صدای بلندی گفت: تو غلط می کنی... خیلی بیجا می کنی اترینو میخوای... منو بگو می خواستم از تو تشکر کنم... ولی تو حتی لیاقت این کار رو هم نداری ... میفهمی ... نداری...

من که از جام بلند شده بودم، با بی حالی روی مبل افتادم... آتوسا سریع اومد پیشم...

آتوسا - اترین، خوبی؟

همون طور که اشک تو چشم جمع شده بود، سرمو به چپو راست تکون دادم و با صدای ضعیفی گفتم: ن... اصلا خوب نیستم...

نگاهم افتاد به بابام... اون دوباره با عصبانیت داد زد: تو خواب ببینی بذارم دستت به اترین بخوره... تو عمرم پسر پررویی مثل تو ندیدم... اومدی صاف صاف تو چشمای من نگاه می کنی میگی اترینو می خوای؟ خیلی خوش خیالی... من جنازه ی اترینو هم روی دستای تو نمی دارم...

آروم گفتم: بابااااا...

بابا امير - اترين تو ديگه حرف نزن... همه اينها به خاطر توئه... معلوم نيست تو چقدر به اين پسره رو دادی كه اين حرفو مياد به من مي زنه...

با هق هق گفتم: بابا امير ... تو رو خدا بسه...

و به آزاد نگاه كردم...

آراد هم نگاهي بهم انداخت و بعد از جاش تكون خورد و به سمت در دويد... و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اعلام كرد كه آراد رفته...

فصل بيست و نهم

آراد

نميدونم چيشد؟ چي گفت...؟ چيكار كردم؟ در و خيلي محكم بستم؟

باورم نمي شد... اين همه تلاش ... واسه بدست آوردنش كافي نبود...!

در كل عمرم تا حالا انقدر تلاش براي يه خواستم نكرده بودم... اخرشم اين... فكر همه جاشو كرده بودم به جز اين قسمتشو... صدای باباش تو گوشم ميپيچيد...

وای ...! خيابونا تاريخ تاريخ بود... پرشمو نيورده بودم ... قدم هامو عصبی تر برميداشتم... دوباره صدای باباش ... اه.. لعنتی!

يكي از دستامو تو جيبم فرو كردم.. يه چيزی تو گلوب فشار دادم.. يه چيزه سنگين و سفت... كه تا حالا تجربش نكرده بود! اين همون بغضی بود كه همه راجبش حرف ميزدن

گلوبو فشار دادم... اما انگار پايين نمي رفت ... چهره ي پدر اترين .. چهره اترين... جلوی چشمم بود.. يه چيزی در درونم شكست

برای اولین بار شكست!!

جلوی دیدم تار شد...

باورم نشد .. اين ... اين اشك بود؟

گونم خيس شد ... باورم شد .. گريم گرفته بود...

خنده داره... دستامو روی چشمم گرفتم و فشار دادم...

در واقع داشتم اشكامو هل ميدادم توی چشمم

اما چه تلاش ابلهانه‌ای

دستامو برداشتم ... من تسلیم شدم! در مقابل سنگینی بغض در مقابل حمله‌ی اشکام... تسلیم شدم.. صدامو آزاد کردم...

و من بلند بلند گریه کردم.

از ته وجودم فریاد کشیدم..

خیابون سکوت کرد...

حتی..

صدای جیرجیر کم قطع شد... آرنجمو روی چشمم گذاشتم!

مثه بچه‌های دو ساله مثل بچه‌هایی که عروسکشو نو گم کردن.. بدون اون نمی‌تونن ... و اون بچه‌ها برای اولین بار گریه می‌کنن...

صدایی تو خیابون پیچید... من از فکر آورد بیرون...

صدای که بلند... بلندتر میشد..!

برگشتم ... آرنجمو از روی چشمم برداشتم...

شناختم...

اترین بود... داشت میدوید... از دور صدام میکرد..

اترین - آراد ... آراد ... اراد وایسا...

بی اراده برگشتم.. نمی‌خواستم منو ببینه

به جلو قدم برداشتم.. صدای اترین دوباره آمد - اراد ... وایسا!!!!

نمی‌خواستم! نمی‌تونستم!

قدمهامو تندتر کردم.. دیگه هیچی نفهمیدم.. فقط دویدم...

تند دویدم... خیلی دویدم...

اترین دوید.. پشتم .. دوید.. تند دوید... دنبالم بود!

اترین با صدایی که معلوم کرد به نفس نفس افتاده داد زد.

– اراد وایسا....

خواهش می‌کنم... کجا میری؟

جواب ندادم... فقط دویدم .. نفهمیدم چقدر گذشت.. چقد دویدیم!

ولی رسیدم به پاتوق! کلید در آورد .. در وباز کردم و خواستم برم تو... که ناخواسته سرم به طرف اترین برگشت...

فاصله زیادی باهام نداشت... داشت میومد.. نور افتاد تو صورتم!

اترین دستاشو گذاشت روی قلبشو فشار داد.. و بعد با صدای که به سختی به گوش میرسید گفت – ار...آراد.. تو تو

تو گ گریه کردی؟

با شنیدن صداش از شک دروادم ... سریع سرمو به طرف در برگردوندم وارد پاتوق شدم و در رو بستم!

به پشت در تکیه دادم ...! نفسم دیگه بالا نمیومد.. روی زمین نشستم...

اترینم جلوی در، به در تکیه داده بود و نشسته بود

صدای اترین رو شنیدم...

اترین – تو واقعاً گریه کردی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم – چرا امدی دنبالم؟

اترین – سئوالمو با سئوال جواب نده

لبخندی زدم و گفتم – تجربه‌ی خوبی بود...! خالی شدم!

اترین – امکان نداره

صداش هنگ هنگ بود..

جواب دادم – تو با من همه کاری کردی اترین

اترین با صدای بغض آلودی گفت – ولی من نمیتونم باور کنم!

من – نمی‌خواستم گریه‌تو ببینم.

تند جواب دادم – خودت سمج بازی در آوردی، امدی دنبالم

اترین – یه اعترافی کنم؟

آراد – اره...

سکوت شد .. اترین مکث کرده بود.

اترین – عاشقم کردی

سکوت شد.. صداش انگار به قلبم رسید.. چیزی نگفتم

فقط محکم شدم ... قوی شدم... بلند شدم... حرف اترین مته نیترو بود. که ریخته باشن تو ماشین..

اراد – اترین هوا سرده.. برو خونه زنگ زدم به آژانس بیاد دنبالت.

اترین – همین؟

آراد – فعلاً آره...

اترین – پس قراره چی بشه؟ اراد – همچی با من! تو برو خونه

صدای بوق آژانس اومد.. اترین خداحافظی کرد و رفت.. من وارد پاتوق شدم. همه چی تموم شد..

ساعت ۹ صبح بود! بچه‌ها همه دیشب دیروقت آمده بودن...

چهره‌ها همه خواب آلود (خوابالود) بود...! صدای خماری هیراد

– آراد کاری داشتی صبح اول صبحی هممون رو زابا راه کردی؟؟

اراد – بله! کار خیلی خیلی مهمی داشتم!

آبتین – خوب بگو... تا از حال نرفتم

روی مبل لم دادمو دستامو تو هم مشت کردم و در حالی که ساعت نگاه می‌کردم تند گفتم – میخوام دزدیو

بذارم کنار!

آبتین و هیراد و بامین همزمان داد زدن – چییییییی؟

دستمرو روی گوشم گرفتم و گفتم – چه خبرتون بابا؟ گوشم ترکید!

آبتین که خواب و ماب از کلش پریده بود، اخم‌هاش تو هم رفت و گفت

– آراد خل شدی مگه؟

پامو رو پام انداختم و گفت خل عمته!

هیراد – خدایی میخوای بذاری کنار؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم – اوووووم

بامین – ایووووول ارادا! پاتییم رفیق

آبتین و هیراد و بامین برگشتن ... منم از حرف بامین تعجب کردم

متعجب گفتم – یعنی تو هستی بامین؟

بامین – راستش یکی از شرطهای بابای آتوسا همین بود!

من هستم دیگه

هیراد کمی تو فکر فرو رفت و گفت – اگه واقعاً جدیه خوب!

خوب .. هیرسا .. از اول که امده ایران گیر داده من آدم شم.

دزدید بنذارم کنار...

اگر واقعاً فکر دیگه‌ای هستو .. اینا ... خوب .. منم ... هستم دیگه!

آبتین – بابا!!! ... بچه‌ها بیخیال!!!

ماتازه تو دور افتادیم!! آخه...

انگشت اشارمو روی بینیم گذاشم و کشیده گفتم – هیسسسسسس!

آبتین – من آخه...

بامین هم مته من انگشتشو گذاشت و گفت – هیسسسسسسسسسس!

آبتین – ا! .. همیشه ک

هیراد با حالت حق به جانبی گفت – هیسس دیگه آبتین

آبتین نفس پرصدای بیرون داد با کلافگی خنده‌ای کرد و سرشو به علامت (موافقت) تکون داد...

هیراد و آبتین تو انبار بودن ... بامینم داشت نامه‌ها رو مینوشت...

منم بسته و کارتونا رو بستم و هر بسته و کارتونو چک کردم که قیمت توش درست باشه! رو به هیراد داد زدم –

هیراد ... اون دفتر بزرگ مشکیم بیار ... لیست آدرسها توشه!

هیراد – باشه

امدم جواب آبتين رو بدم كه گوشيم زنگ خورد... برداشتم!

- الووو؟ - سلام خوبي.. عزيزم؟ صدای مرد ميانسالی بود با تعجب گفتم شما؟

- نشاختی آراد جان... پدرتم!

فصل سی ام

آخرین فصل آراد

آراد

هیراد - آراد واقعاً میخوای بری ببینیش؟

هیراد - آراد با توام

صدای هیراد منو از فکر و خیال بیرون کشید... همونطور كه خیره به زمین نگاه می کردم گفتم - آره

بامین - تو كه ازش متنفر بودی؟

- متنفر نبودم... میخواستم مستقل باشم.

همین! بامین - حالا کی باش قرار گذاشتی؟

- امروز

آبتین - امروز؟

نگاهم از زمین گرفتمو به آبتین چشم دوختم و گفتم - خیلی نگران منی؟

آبتین با خنده گفت - مگه بده...! از رو صندلی پاشدم و گفتم - نه با...

خیلی هم عالیه.. ولی من خودم میدونم باید چیکار کنم... آبتین - ok رفیق.. بسمت اتاقم رفتم... آبتینم دقیقاً

پشت من وارد اتاقش شد و در رو بست.

یعنی ناراحت شد؟ چقدر زودرنج شده.

روی تختم افتادم... ساعت ۳ و نیم بود... قرار من و آقای راد ساعت ۶ بود... ترجیح دادم ۱ ساعت بخوابم ساعت

رو برای ۵ و نیم گذاشتم و خوابیدم...

و در حالی که به ساعت گویشیم نگاه می کردم گفتم – اااا... آبتین کاری نداری؟
آبتین – نه... خوش بگذره... از پاتوق زدم بیرون سوار پورشه شدم و با آخرین سرعت بسمت رستوران رفتم...
هیچ چهره ی آشنایی تو رستوران پیدا نکردم... یعنی انقدر بابام عوض شده بود...
صدایی از پشت سرم امد – آراد؟
برگشتم ... مطمئن بودم خودشه... همون چهره همون بابا...
فقط با موهای سفید... و تییی همچنان شیک... بش خیره شده بود... انگاه نمیتونستم حرفی بزنم... شاید مته
خودش ... بهر حال با تمام سعیم گفتم
– سلام فرهاد جون...
و فقط دستمو بسمتش دراز کردم... با چشمای خیس بم خیره شد و بعد محکم بغلم کرد و گفت
سلام پسر... سلام عزیزم... و بعد در حالی که پیشونیمو بوس میکرد گفت –
چقد بزرگ شدی آراد؟
بی میل گفتم – بزرگ شدن چیزه عادیه ... مته پیرشدن شما...
میون گریه هاش خنده ای کرد و گفت – اما هنوز همون اراد پررو مغروره ۱۸ ساله ای که از خونه زد بیرون و دیگه
برنگشت...
دستامو تو سینه جمع کردم و گفتم – جوری حرف میزنی که هر کی بشنوه فکر می کنه بچه فراریم ...! یاد میاد با
هم خدافظی هم کردیم...
– اررره تو گفتی خدافظ... اما منتظر جوابی نشدی و رفتی...
– هه! و شما م یک هفته بعد رفتی ایتالیا
– میخوای بشینیم و بعد حرف بزنیم؟
روی صندلی نشستیم و دو تا قهوه سفارش دادیم...
کمی از قهوه رو نوشید و گفت – نمی خوام راجب گذشته حرف بزنم ... نیومدم بگم می خوام جبران کنم.. چون
میدونم جبران شدنی نیس... پدری که باید الان سایشو حس می کردی نبوده پس حتماً دیگه مهم نیس باشه یا نه
.. و بعد زیر لبش آروم گفت
– هر چند که من زمانی هم برای جبران ندارم... (و من باز تونستم به راحتی لب خونی کنم)

ادامه داد - امدم یه چیز یو بت بگم؟ - میشنوم

- واست عجیب نبود که چطوری توی ۵ - ۶ سال به اندازه ۲۵ سال پیر شدم؟

آراد - بهر حال پول درآوردن سخته دیگه؟ اونم شما که زندگیت پول و کارته!

خنده پر تمسخر کرد و سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت - حق داری اینطوری حرف بزنی... ولی واقعیت اینکه بعد از اینکه رفتیم ایتالیا ۱ سال بعد فهمیدم سرطان ریه دارم.

برای درمانش تلاشمو کردم ولی خوب نتیجه‌ای نداشت

دیگه اخرای عمرمه.. دکتر جوابم کردن... حداقل یک ماه دیگه شایدم چند هفته دیگه... زنده نیستم

بش خیره شده بود... نمی تونم بگم ناراحت نشدم... بهر حال یه روزی بابا صداش میکردم..

گفتم - متأسفم... حالا میخوای چیکار کنی؟

- دیگه نمی خوام کاری کنم... فقط منتظر میمونم.. البته قبلش می خوام... کل دارایمو به نام تنها پسرم اراد بکنم!

خنده‌ای که هر دو گفتم - چی؟

- همین!

- واقعاً

- ارره

- از روی صندلی پاشدمو گفتم

- من نیازی به پولت ندارم... امیدوارم خوب بشی

خواستم قدمی بردارم که مانعم شد و گفت - اراد خواهش می کنم

این آخرین خواسته عمرمه.. میخوام تامین باشی... تا آخر عمرت

- من تأمینم... نیازی به پول شما اگه بود ۶ سال از هم دور نبودیم..

- اراد.. التماس می کنم پسرم.. بذار آروم بمیرم

باخنده گفتم - زوریه دیگه

- ارره.. بیا بریم همین محضر کناری... من وقتم گرفتم... بذار خیالم راحت باشه

کنار هیراد رفتیم و گفتم - هیراد؟ دارین چیکار می کنین؟

هیراد - ... سلام آراد... چرا گوشیتو جواب نمی دی... کلی بت زنگ زدیم...

- سایننت بود نفهمیدم... حالا اینجا چه خبره؟

هیراد خنده ای کرد و گفت - اینا واسه عروسی شادومادههه

عروسی داداشمونه رفیق

و بعد با ابرو به بامین اشاره کرد... دهنم باز مونده با هنگ گفتم

- اررررره؟

هیراد - بله آرررره!

- هیراد تو باز زر زدی؟ بله که آررره یعنی چی آخه؟

هیراد - بابا خوب نشاطم دیگه ... عروسیه با ...

پاتوق رو چیکار کرده بودن ... شبیه تالار عروسی شده بود... تمام وسایل پاتوقو بیرون ریخته بودن تمام وسایلو سفید گرفته بودن ... توی پاتوق که انگار مراسم عقد برگزار میشه و دور تا دور دیوار پرده تور سفید کشیده شده بود...

وسط پاتوق سفره عقد تمام سفید کمی و طلایی خیلی شیکی چیده شده بود

بابا ابووول سلیقه...

بامین داشت عینه چی نظارت می کرد... پشت کمرش زدمو گفتم

- عروسی کردی مار و فراموش نکنیا!!!

برگشت .. و با خنده گفت - مگه میشه آدم بهترین داداش و شریک شو فراموش کنه

و بعد محکم همدیگه رو بغل کردیم... واقعاً دوری از بامین اذیتم می کرد...

موهاشو بهم ریختم و گفتم - آخه تو هنوز دهننت بو شیر میده بچههههه!!!

بامین - چیکار کنم؟ عاشقم خوب...! تند گفتم - هه ... بچه پررووو

چه دلیلیم واسه من میاره... حالا عروسی دقیقاً کجا برگزار میشه

بامین - اول تو پاتوق عقده... بعد همه میرون بیرون تو حیاط

خنده‌ای کردم و گفتم - مبارک باشه... حالا کیا دعوت میکنی؟
بامین خنده‌ی شیطونی کرد و گفت - ابجی اترین و همه...
کثافت چه زو گرفت - خندیدمو کشیده گفتم - آآرررررره؟
بامین با خنده گفتم - آره... و بعد برای دومین بار محکم همدیگه رو بغل کردیم...

فصل سی و یکم

با صدای زنگ در، اتاقم بیرون اومدم... بابا امیر طبق معمول کار خونه بود و منم که تازه از دانشگاه برگشته بودم...
و طبق عادت این چند روزه، اعصابم از دست همه چیز و همه کس خرد بود... خودم... مامانم... بابا امیر...
حتی بعضی وقتا آراد...

آرادی که بعد اون شب، غرورم اجازه نداد بهش زنگ بزنم و اونم که مغرور تر از من
چهره مردی که پشت آیفون بود آشنا نبود...

- بله بفرمایید..

مرده - خانم متین؟

- بله ... خودم هستم...

مرده - از پیک مزاحم میشم... میشه چند لحظه بیاین دم در؟؟

- حتماً! ... الان میام...

و سریع یه شال انداختم رو سرم و رفتم جلوی در...

مرده یه پاکت بسته بندی شده رو داد دستم...

مرده - اگه میشه این جا رو امضا کنین...

و برگه‌ای رو داد دستم... امضاء کردم و وارد خونه شدم... خیلی کنجکاو بودم بدونم توش چیه... همون طور که
وسط حیاط بودم، پاکتو باز کردم... یه چیزی از توش افتاد رو زمین...

برش داشتیم.. کارت عروسی بود...

خیلی خوشگل بود.. یه قلب چوبی بود که روش یه برگه پانچ شده بود که می چرخید...

روی برگه هم از این چرتو پرتایی بود که تو کارتا مینویسن معمولاً ... پشت برگه هم نوشته شده بود: آقای امیر متین و دختر خانم محترم..

کارتو چرخوندم...

که با دیدن اسمایی که رو قلب چوبی حک شده بود، هنگ کردم...

دوتا اسم خشگل ... که به لاتین حک شده بودن...

آتوسا و بامین...

– الوووو

آتوسا – به سلام اترین جووون...

– سلامو درد این کارت چی میگه؟

آتوسا – ا... بالاخره رسید دستت؟

– بعله، تو چرا به من نگفته بودی؟

آتوسا – آخه یهوپی شد.. حالا خیلی هم دیر نفهمیدی دیگه عروسی ۳ روز دیگه است...

– حالا کجا هستی؟

آتوسا – آدرسو نگاه نکردی؟

– ن بابا... چشمم خورد به اسم عروسو داماد، هنگ کردم... بعدشم که زنگیدم به تو

آتوسا – حالا برو آدرسو نگاه کن

کارتو که کنارم بود، برداشتم... که بادیدن آدرس دوباره هنگ کردم...

– آتوسا!!!، پاتوق؟؟

آتوسا – آره دیگه... انتظار داشتی کجا باشه... راستی اترین، یه سئوالی داشتیم ازت...

– چی؟ بگو...

آتوسا – هنوز آتلیه نگرفتیم... می خواستم یه عکاس و فیلمبردار خوب معرفی کنی بهمون...

– واقعاً دستت درد نکنه آتوسا!!!...

آتوسا - خب ... تو که سرت شلوغه...
با حرص گفتم: میشه بدونم کدوم شلوغی؟
آتوسا - تو مثلاً ساقدوش منینا...
- چی؟ ساقدوش؟
آتوسا - ن پس...
- خب حالا ... عکاسو من هستم... فیلمبردار هم از بچه‌های خودمون هست... خودم هماهنگ می‌کنم باهش
آتوسا - مطمئنی میخوای عکاس خودت باشی؟
- آره ... تو نگران نباش... من تو درست کردن موهای خودم استادم...
آتوسا - اترین ... عروسی منه هالا...
- باشه بابا... میرم آرایشگاه... خوبه؟
آتوسا - آره ... عالیه
- پس فعلاً کاری نداری؟ میخوام زنگ بزدم فیلمبردار و هماهنگ کنم...
آتوسا - ن اترینی ... عاشقش شقتم!!
- نمی‌خواد ... تو همون عاشق بامین باش بسه خداحافظ..
آتوسا - خداحافظ...
و گوشی را قطع کرد...
و سریع شماره‌ی سوگند، همکلاسی دانشگامو گرفتم که جد اندر جد عکاس بودن... داداشش هم آتلیه داشت...
سوگند - الو سلام...
- سلام سوگند .. خوبی؟
سوگند - چه عجب.. تو یه یادی هم از ما کردی...
- الانم کارت دارم زنگ زدم
سوگند - خیلی بی شعوری... حالا چه کار داری؟
- یه فیلمبردار می‌خوام...

سوگند - وا... مگه خودت فیلمبرداری هم نمی کنی؟

- چرا بابا ... عروسی دوستمه .. عکاسی شو من دارم ولی فیلمبرداری نمی تونم... داداشت می تونه؟

سوگند - سامیار؟ نمی دونم باید ازش بپرسم... شاید چون تویی قبول کنه...

- باهاش صحبت می کنی بم خبر بدی؟

سوگند - اره... یه ربع دیگه بهت زنگ می زنم...

مرسی عزیزم... پس فعلا خدافظ

سوگند - خدافظ

گوشی را که قطع کردم، یه نفس راحتی کشیدم... خدا کنه این فیلمبردار را جور شن.. وگرنه نمی دونم دیگه چی کار کنم...

یه ربع خودمو به کارهای چرت و پرت مشغول کردم که بالاخره سوگند زنگ زد...

- الو ... سوگند...

سوگند - سوگند نیستم... سامیارم..

اای ی ی وای ... داانش بود...

- وای ببخشید فک کردم سوگنده... خوبین شماا؟

سامیار - مرسی... حالا چند تا فیلمبردار می خوای؟

- کم کم باید توتا باشن دیگه ... یکی شون خودت باشی بهتره... یه عکاس هم واسه باغ می خوام (چون احتمالاً اون موقع آرایشگاه بودم)

سامیار - باشه ... با یکی از دوستان هماهنگ می کنم واسه کی میخواین؟

- ۳ روز دیگه

و بعد هم شماره بامینو بهش دادم که با خود اون هماهنگ کنه...

و قطع کردم...

اووووف ... راحت شدم...

رو مبیل ولو شدم...

فك مي كردم راحت شدم...

ولي اين تازه اولش بود...

فكر اين كه چه لباسي بپوشم... آرايگاه كجا رزرو كنم... اگه عكساشون خوب در نياد؟

خلاصه ... اين جور فكرا داشت ديوونم مي كرد...

رفتم كمد لباسمو باز كردم...

هر چي پيرهن داشتم، ريختم بيرون... ولي هيچكدم راضييم نمي كرد...

تو فكر اين بودم برم لباس بخرم كه گوشيم زنگيده بود بهم...

با ذوق برداشتم: الووو هيرسايي

هيرسا - سلام اترين جوووونم خوبي؟

- از احوالپرسی های شما..

هيرسا - ا... اذيت نكن ... خوبي يا ن؟

- تو بهتري...

هيرسا - سرم شلوغ بود اتريني به خدا و گرنه مگه ميشه تو رو يادم بره...

- باشه خرر شدم... حالا چه خبراا؟

هيرسا - خبر عروسي رو كه شنيدی

- آره بابا...

هيرسا - خبر بهتر از اين ندارم... راستي اترين... يه چيزي ... من لباس ندارم...

- منم ندارم اتفاقا ... پس بريم خريد؟

هيرسا - آره من كه هستم كي بريم؟

- امشب خوبه؟ يا فردا؟

هيرسا - فكر كنم امشب بهتره...

- پس ساعت ۶ ميام دنبالت ... خوبه؟

هيرسا - آره... عاليه...

– پ فعلاً کاری؟

هیرسا – ن .. بوس ... بوس خداحافظ

– خدافس

– وای هیرسا... ماه شدی ... یه دور بچرخ ببینم...

هیرسا یه چرخ زد...

توی اون لباس آبی آسمانی واقعا ماه شده بود...

هیرسا – پس همین؟؟

– آره...

و در اتاق پرو را بستم تا هیرسا لباسمو از تنش دربیاره...

چند دقیقه بعد، هیرسا لباس به دست از اتاق بیرون اومد...

بعد از حساب کردن لباس، با هیرسا از مغازه زدیم بیرون

هیرسا – اترین تو هم یه چیزی انتخاب کن دیگه – خسته شدم بس که گشتیم....

راس می گفت... آخه تا حالا هر چی لباس دیده بودیم، مدلش خیلی باز بود...

شال و مال و کت و از اینجور چیزا هم نداشتن ماشالله

از هر کدوم هم که خوشم میومد یاد اولین خریدم با آراد میوفتادم و صدای مغرورانه آراد، تو گوشم می پیچید:

ببین... من کلا با یقه‌ی باز مشکل دارم.. خب؟؟

و منم همون لحظه از خریدن اون لباس منصرف شدم...

هیرسا – اترین ... اصلا به لباسا نگاه می کنی؟؟

– هااا... آهان... چ ... چرا بابا ... دارم نگاه می کنم دیگه...

و همین طور که لباسا رو نگاه می کردم... چشمم خورد به یه لباس بنفش... رنگی که من عاشقش بودم و خیلی هم

بهم میومد...

یه طرفش یه بند کلفت داشت و طرف دیگه اش دکلمه بود... بالاتنه ی لباس تنگ بود و از کمر گشاد گشاد می شد و دامنش خیلی پف داشت.. یه ذره هم دنباله داشت... کلاً خیلی خشگل بود و از همه بهتر این که یه کت حریری بنفش خیلی خشگل و ناز هم داشت که استین بلند بود و مدل خیلی باحالی داشت...

– هیرسا ... این خوبه؟

هیرسا ذوق کرد: وای آرره خیلی نازه برو بیوشش بالاخره منم رفتم و لباسو پرو کردم... خدایی تو تنم خیلی ناز بود...

هیرسا هم تأیید کرد..

منم همونو خریدم...

و بالاخره، بعد از خوردن یه شام خوشمزه، هیرسا رو رسوندم خونشون و منم برگشتم خونه...

صدای جیغ هیرسا برای بار هزارم اومد: اترین ... اومدی؟؟؟

صندلای بادمجونی مو برداشتم، کیف دوربینمو قاپ زدم و از پله ها سرازیر شدم پایین...

– اومدم دیگه... چقد جیغ جیغ می کنی...

هیرسا – کوفت... دیر شد... آتوسا زنگ زد گفت آرایشگاه...

پس بدو بریم...

و سوئیچو هم از رو جا کلیدی برداشتم و با هیرسا راه افتادم به سمت آرایشگاه...

– سامیار رسیدی؟؟؟ همه چی آمادست؟؟؟

سامیار – آره... آره... داماد آمادست ... عروس حاضره؟؟؟

– آره... من الان عروسو می فرستم...

و گوشیه قطع کردم و برگشتم سمت آتوسا...

آتوسا تو لباس سفید عروسی... واقعا خواستنی و خشگل شده بود... مخصوصا با اون موها و آرایش...

– خب عروس خانم... آقا داماد منتظره...

آتوسا نفس عمیقی کشید و گفت: یعنی برم؟؟؟

لبخندی زدم و هلش دادم سمت در آرایشگاه...

یکی از خانومای تو آرایشگاه شروع کرد به کل کشیدن... و منو بقیه هم دست زدیم و بالاخره آتوسا هم از در آرایشگاه خارج شد...

به هیرسا نگاه کردم... اونم آرایشو موهاش تموم شده بود... لباسشوهم تنش کرده بود...

هیرسا - ما هم بریم؟؟؟ اینا الان میان آتلیه؟؟؟

- یه ذره طول میکشه... چون یه ذره با فیلمبردار تو خیابونا می گردن...

هیرسا - آهااان...

- ولی خب ما الان میریم آتلیه... چون کاری نداریم اینجا... تازه تو هم باید عکس بگیری...

هیرسا - اترین ولم کن تو رو خدا...

- ول کن، مل کن نداریم...

و بعد، دست هیرسا رو کشیدم و باهم از آرایشگاه خارج شدیم...

خیلی زود، به آتلیه رسیدیم...

با هیرسا وارد آتلیه شدیم...

واسه اینکه حوصلمون سرزره، فیلم اسپرت آتوسا اینا رو که دیروز خودم گرفته بودمو به همراه عکسای

اسپرتشون نشون هیرسا دادم...

هیرسا - وایای عزیزم... چقدر نازن این فیلمااا...

- مگه تا حالا فیلم اسپرت ندیده بودی؟؟؟

هیرسا - ن...

و می خواست دوباره فیلمو ببینه که در آتلیه رو زدن...

هیرسا - وایای... آتوسا و بامین اومدن...

و عین جت از جاش پرید...

منم رفتم درو باز کردم...

آتوسا و بامین وارد آتلیه شدن...

بامین واقعا خشگل شده بود... با اون کت شلوار مشکی مجلسی... پیرهن مردونه سفید و کراوات مشکی با خطای سفید... آخه لبه‌ی یقه‌ی کتش هم نوار سفید رنگ داشت...

موهاش خیلی خشگل درست کرده بود... خلاصه قشنگ با آتوسا می درخشیدن دیگه...

شروع کردن به گرفتن عکسای تکی داماد... بعد عکسای تکی آتوسا... که یکی شون خیلی ناز بود...

آتوسا پشتش به دوربین بود... فقط سرش اینوری بود... و دسته گلشو انداخته بود رو دوشش و ربان اونو گرفته بود دستش...

و بعد عکسای دو نفری شونو گرفتم...

عکساشون واقعا ناز بود...

تو یکیش، بامین آتوسا رو مثلاً انداخته بود روی کاناپه‌ی تزئینی آبی نفتی آتلیه... دستش زیر سر آتوسا بود...

آتوسا سرش عقب بود و چشاش بسته... بامین هم ژست بوسیدن گرفته بود...

یکی دیگشون هم، آتوسا دستش رو اندخته بود دور گردن بامین... تور آتوسا روی سر هر دوشون بود و

صورتاشون تو فاصله یه سانتی همدیگه بود...

عکس شاسی شون هم یه عکس بود که توش بامین ایستاده بود. دستش دور کمر آتوسا حلقه شده بود... آتوسا

سرشو به سینه‌ی بامین تکیه داده بود و چشاش بسته بود... بامین هم با نگاه عاشق عسلی‌اش، زل زده بود به

آتوسا!!!

و یه عالمه عکس دیگه هم ازشون گرفتم...

و بالاخره آتوسا و بامین رفتن باغ...

منم یه عالمه مدل به هیرسا دادم و عکسای اونو گرفتم...

ساعت حدودای ۴ و نیم بود که هیراد اومد دنبال هیرسا و اونو برد... منم نشستم رو عکس شاسی آتوسا و بامین

کار کردم...

که ۴۰ دقیقه بیشتر طول نکشید...

عکسو ریختم رو فلشم...

لباسمو که تو کاور بود برداشتم و از آتلیه زدم بیرون...

سر راه عکسو دادم همون جایی که همیشه عکسای مشتریامو چاپ می کرد... و بهش گفتم تا دو ساعت دیگه

می خوامش...

و خودم رفتم طرف همون آرایشگاهی که آتوسا و هیرسا رو درست کرده بود...

آرایشگر - والای عزیزم... چی شدی!!!

و از جلو آینه کنار رفتم... خودم هنگ کردم اینقدر که خشگل شده بودم... موهام شینیون شده بود... ولی پایین موهام باز بود و اونارو فر کرده بود... آرایشم هم تقریبا یاسی خیلی کمرنگ بود...

خدایی خیلی ناز شده بودم... واسه خودم بوس فرستادم و بعد از حساب کردن پول آرایشگاه، مانتوی کوتاه مشکیمو پوشیدم، شال سبک یاسی مو هم انداختم رو سرم... و از آرایشگاه خارج شدم... سریع رفتم اونجایی که عکسو دادم... و عکسو تحویل گرفتم... واقعا ناز شده بود... خیلی حال کردم... آخه پایینش هم اسم آتلیه‌ی من خورده بود...

وقتی به پاتوق رسیدم، فهمیدم عروس دوماذ هنوز نیومدن...

با استرس از ماشین پیاده شدم... قلبم تندتند به سینه‌ام می‌کوبید... می‌دونستم الان حتما آرادو می‌بینم... بعد از چند روز... نفس عمیقی کشیدم... قدم برداشتم سمت پاتوق... در بزرگ پاتوق باز بود... جلوی پاتوق چراغونی شده بود...

اومدم از در برم تو... که یکی اومد بیرون... ا... آبتین بود... اونم منو دید و به سمتم اومد...

آبتین - سلام اترین...

- به ... سلام آبتین ... چطوری؟؟؟... (کثافت خیلی خوش تیپ شده بود، کت شلوار سرمه‌ای تنش بود)

آبتین - خوبم...

- ا... آبتین... این سوئیچ منو بگیر... عکس شاسی بامینو آتوسا رو صندلی پشته... می‌باریش؟؟

آبتین - آره...

و سوئیچو از دستم گرفت و به سمت ماشین رفت... چند دقیقه بعد هم، عکس بسته‌بندی شده‌ی بامینو آتوسا رو آورد...

- آبتین می‌باریش تو اتاقی که من قبلا توش بودم؟؟؟

آبتین - باشه ... بریم...

و همین طور دنبال من راه افتاد ... پامو که گذاشتم تو پاتوق... هنگ کردم... واقعا رویایی شده بود... دور تا دور جاده‌ی سنگی وسط پاتوق، پر از سبدای گل بود... همه جای باغ چراغونی شده بود...

زیر هر درختی به میز بود... که روش میوه خوری و شیرینی خوری پایه دار خشکلی قرار داشت..
دقت که کردم دیدم همه‌ی درخت‌ها، هراس شده بودن...
وسط باغ هم به پیست رقص درست کرده بودن که پشتش هم جایگاه عروس دوماد بود...
به نیمکت دو نفره‌ی چوبی خیلی خشگل که مثل تاپ بود... و دورش هم با انواع گلا تزیین شده بود...
بعد از این که قشنگ همه جارو واریسی کردم، وارد ساختمان شدم... به سفره عقد خشگل وسط سالن چیده شده بود... با ترکیب سفید و رگه‌های طلایی...
واقعا خشگل بود... و پشتش هم دو تا صندلی خشگل بود که مثل صندلی پادشاهها بود... و به عالمه هم مهمون تو ساختمون بود... هیرسا تا منو دید، به طرفم اومد...
هیرسا - وای... چه جیگری شدی اترین...
- برووو... زیاد زبون نریز...
هیرسا زد زیر خنده...
که صدای آبتین اومد: اترین ... این عکسه همچین سبک هم نیستااا...
- ای وای ... اصلاً یادم نبود...
و سریع از پله‌ها رفتم بالا...
وارد اتاقم شدم... انگار هیشکی تو اتاق نیومده بود... آخه هیچی جابه جا نشده بود... چمدونم هنوز گوشه‌ی اتاق بود...
آبتین عکسو رو تخرم گذاشت و رفت بیرون...
منم لباسمو عوض کردم، کتشو از روش تنم کردم...
چشمام کلا بنفش شده بود...
از پله‌ها سریع اومدم پایین... که چشمم خورد به آراد...
یادمه می‌گفت از لباس رسمی بدش میاد...
شلوار مشکی لوله پاش کرده بود... پیرهن مردونه سفید... کروات مشکی ساده که شل بسته بودش... با کت اسپرت مشکی... موهاشو اتو کشیده بود و طبق معمول تو صورتش ریخته بود...
همین طور زل زده بودم بش...

ولی اون حواسش به من نبود و داشت با هیراد حرف می زد...
آراد - هیراد حواست به همه چیز باشه ها... الان بامین اینا میان...
هیراد باشه ای گفت و دور شد... اونم کت شلوار کرم پوشیده بود...
آراد سرشو برگردوند که منو دید...
ضربان قلبم رفت رو ۱۰۰هزار... نفسام نامنظم شده بود...
آراد هم زل زده بود به من..... زیر لب زمزمه کرد: اترین؟؟؟؟
انگار اونم تو هنگ بود...
من تو جایی ایستاده بودم که جمعیت منو نمی دیدن... آراد آروم به سمتم اومد...
همون طور که روم زوم بود، دستشو دراز کرد، سمتم و گفت: سلاااام...
همین؟؟؟ فقط سلام...؟؟؟
می دونستم اگه اونجا وایسم، اشکم درمیاد...
با بغض سری تکون دادم و رومو برگردوندم، قدم اولو که برداشتم... دستم کشیده شد به من و برگشتم عقب و
افتادم به جای امن...
دستای آراد دورم حلقه شد..... صدای تپش قلب آراد توی گوشم می پیچید...
آراد آروم زیر گوشم گفت: دلهم واست تنگ شده بود نامرررد...
هنگ کرده بودم...
آروم گفتم: منم...
سرمو آوردم بالا... صورتم روبروی صورت آراد بود...
نگاه بنفش من تو نگاه سرمه ای آراد گره خورد...
داشت یه صحنه ی رمانتیک خلق می شد که صدای یکی گفت: عروسو دوما د اومدن...
آراد سریع از من جدا شد و منم ازش فاصله گرفتم و به سمت حیاط دویدم...
پورشه ی زرد آشنایی پیچید تو پاتوق... گل زده شده بود و برق انداخته شده بود...

دو تا آبشار جلوی ماشین روشن کردن و بعد، عروسو دوماذ از ماشین پیاده شدن و صدای دست و جیغ و هورای مهمونا بلند شد...

بعدش هم که سیل تبریکات شروع شد... سیل که چه عرض کنم... سونامی بود فکر کنم...

بالاخره بامینو آتوسا از سونامی نجات پیدا کردن، وارد سالن خونه شدن که حکم اتاق عقد و داشت...

همه‌ی مهمونا تو اتاق عقد جمع بودن... منو هیرسا یه پارچه‌ی سفید توری بالا سر بامینو آتوسا گرفته بودیم و یکی از فامیلای آتوسا داشت قند می‌سایید...

عاقده خطبه رو خونند... و بالاخره صدای آتوسا تو کل سالن پیچید: با اجازه‌ی پدر و مادرم و بزرگترای جمع، بله...

بعد از این که بامین هم بله رو داد (برعکس)، صدای دست و جیغ و هورا... بلند شد و بعدش هم، همون طور که می‌دونید... سونامی تبریکات...

منم فرصت پیدا کردم زوم شدم رو کار فیلمبردارا... ن... جدی خوب فیلمبرداری می‌کردن... سر عروس دوماذ که یه ذره خلوت شد، منو هیرسا و هیراد به همراه آراد و آبتین... همگی با هم (گلّه‌ای) رفتیم تبریک بگیریم...

- خب... آتوسا جونمم... تو هم که به عشقت رسیدی و خیالت راحت شد... از ته ته ته دلم می‌گم مبارک باشه... و بعد تو گوشش گفتم: با این تیپو قیافه و این نازو ادا... خدا امشب بهت رحم کنه...

آتوسا هم قرمز شد و محکم زد به بازوم...

- آی... وحشی... چرا می‌زنی؟؟؟

آتوسا چش غره‌ی گنده‌ای بهم رفت... منم ترجیح دادم برم رو سایلنت...

بقیه هم یکی یکی تبریک گفتن و بعد، همه‌ی مهمونا ریختن تو باغ...

ارکست هم شروع به آهنگ زدن کرد و همه ریختن وسط...

و بعد از دو - سه تا آهنگ... بالاخره من پیش قدم شدم و رفتم عروس و دوماذ و بلند کردم تا با هم برقصن...

پیستو خالی کردن... یه آهنگ با حال گذاشتن و آتوسا و بامین شروع کردن به رقصیدن...

در همین حین، آراد و دیدم که به سمتم میومد...

آراد - اترین، یه لحظه میای؟؟؟ یکی میخواد تورو ببینه...

نگاهمو از اونا گرفتم و همراه آراد، به سمت میزی رفتم که یه مرد مسن... ک تقریبا همسن و سال بابا امیر بود، روی صندلی پشت اون نشسته بود...

منم که از خدا خواسته، قبول کردم...

رقصم خیلی خوب بود... یعنی همه اینو بهم می گفتن... خیلی زود هم با آهنگ هماهنگ می شدم... پس با هیرسا رفتیم تو پیست رقص...

و منم دو تا آهنگ کاملو رقصیدم...

و بعد هم استعفامو اعلام کردم و رفتم پشت یکی از میزهای خالی نشستم... و هیرسا هم چند دقیقه بعد از من اومد...

عروسی همین طور ادامه داشت...

منو هیرسا و آبتین و آراد، دور یه میز نشسته بودیم و حرف می زدیم... هیراد دقیقا روبروی در بود و من پشتم به در... که دیدم یهو چشای هیراد گرد شد...

هیرسا - هیراد... چی شدی؟؟؟

هیراد بریده بریده گفت: اترین ... با بات...

- بابام؟؟؟

آراد - باباش؟؟؟

هیراد سرشو تگون داد...

من اصلا به بابام کارت عروسیو نداده بودم... ولی همونجا رو میل افتاده بود... حتما خودش دیده...

رسماً بدبخت شدم؟؟؟

هیرسا - اترین ریلکس باش...

در حالی که از جام پا می شدم، گفتم: سعی می کنم...

و از بچه ها دور شدم و دستمو برای بابا امیر تگون دادم...

و با قدمهایی تند، به سمتش رفتم...

آب دهنمو قورت دادم...

- سلام بابایی...

زل زد بهم: سلام...

- بابا به خدا برات توضیح می دم...

بابا امير - من الان از تو، توضيح خواستم؟؟؟

- ن...

بابا امير - دعوتم نمي كني بيام تو؟؟؟

با هنگ، سري تكون دادمو بابامو راهنمايي كردم سر همون ميزي كه همه نشسته بوديم، همه به احترامش از جاشون پا شدن...

در همين حين، باباي آراد، به سمت ما اومد...

و رو به باباي من گفت: امير خان ... خودتي؟؟؟

بابام برگشت: ا... آقاي راد... شما كجا؟؟؟ اينجا كجا؟؟؟

و بعد با هم دست دادن...

به معنای واقعی هنگ کرده بودم...

- بابا امير... شما ايشونو مي شناسي؟؟؟

بابا امير - معلومه... آقاي راد يكي از بزرگترين سهام داراي كارخونه ي ما هستن...

- چي؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا امير - انقد تعجب داشت؟؟؟

- بابا امير... اين آقا، باباي آراد...

شامو كه سلف سرويس بود، رو يه ردیف كه از ميزهاي مربعي تشكيل مي شد، چيدن... شام مفصلي بود... باقالي پلو با مرغ زعفروني... زرشك پلو با مرغ زعفروني... سبزي پلو با ماهيچه... سبزي پلو با ماهي... با سه نوع سالاد فصل، ماکارونی و اندونزی... و البته ۴ تا بره ی کامل و خوشمزه!!!

خلاصه اينكه همه عين چي حمله كردن به ميز...

ولي من هنگ كاراي بابام بودم...

با باباي آراد، سر يه ميز نشسته بودن، مي گفتن و مي خنديدن...

آراد - اترين... شام نمي خوري؟؟

- آراد... اونا واقعا باباهای ما دو تا آن؟؟؟

آراد - شک داری؟؟؟

- شک...!!؟ باور شو ندارم... چه برسه به شک...

آراد که از جاش پا شده بود، دوباره نشست کنارم...

آراد - ببین اترین... من از بچگی به هر چی خواستم، رسیدم...

- منظورت چیه؟؟؟

لبخندی زد و گفت: نگران نباش... همه چی درست میشه... پا شو بریم شام بخوریم...

نمی‌دونم تو صدای آراد چی بود، که از جام پا شدم، یه کم باقالی پلو با مرغ و سالاد ماکارونی کشیدم و رفتم پشت میز...

بقیه بچه‌ها هم شامشونو کشیدن و برگشتن پشت میز...

ارکست اعلام کرد: خب... حالا عروس و دومادو با دو تا زوج دیگه می‌خوایم... که آماده شن واسه رقص تانگو...

دوباره صدای دست بلند شد...

یه زوج از فامیلای آتوسا رفتن وسط...

آتوسا و بامین هم آماده بودن...

در همین حین، آراد جلوم ایستاد، دست شو به سمتم دراز کرد...

آراد - افتخار میدی؟؟؟

با چشای گرد شده به آراد نگاه کردم و بعدش به بابام...

بابا امیر با لبخند، سری تکون داد و چشاشو بست و باز کرد... این یعنی... یعنی... برم؟؟؟

آراد - دستم خسته شده...!

دستمو گذاشتم تو دستای آراد و بعد، با هم به پیست رقص رفتیم...

ارکست آهنگی آروم گذاشت... و همزمان، دست آراد دور کمرم حلقه شد... و ما شروع کردیم به رقصیدن...

در حین رقص، چشمم به بابا امیر و ددی آراد خورد... که دو تا شونم با لبخند داشتن به منو آراد نگاه می‌کردن...

آروم گفتم: آراااا... باباهامونو دیدی؟؟؟

آراد- آره...

- همه چی درست شد...ن؟؟؟

آراد- اینطور به نظر میرسه... یعنی... امیدوارم اینطوری باشه...

با نگاهی به بابام گفتم: امیدوار، ن... مطمئن باش...

همین موقع آراد، دستشو گرفت بالا، من یه چرخ زدم... و آراد زیر گوشم گفت: دوستت دارم عزیزم...

کلام آخر

اترین

آراد- بریم اترین؟؟؟

- ن... وایسا!... اصل کاری مونده...

آراد با تعجب گفت: اصل کاری؟؟؟

- آره... ما عکس دو نفره نداریم...

و دوربینمو از کنارم برداشتم...

سه پایه شو باز کردم... رو قد آراد تنظیمش کردم...

تو پارک بودیم... یه جای خششگل، یه نیمکت چوبی... زیر یه بید مجنون... دوربینو گذاشتم که ۱۰ ثانیه بعد

عکسو بگیره...

آراد ایستاده بود... رفتم جلوش... دستشو دور کمرم حلقه کرد... منو به خودش چسبوند... دو تا مون یه ذره خم

شدیم سمت دوربین و پهن ترین لبخندای عمرمونو زدیم... لبخندایی که واقعا از ته دل بود...

همه‌ی اینا ۹ ثانیه طول کشید و بعد:

چیک!!!

«آراد»

به لنز دوربین خیره شدم... با صدای چیک چیک دوربین، منم حرفایی که باید به خودم میزدمو شروع کردم....

- عقیده داشتم زندگی یه قصه‌سس... یه قصه که به هر حال تموم میشه

شاید ما رسیدیم به آخر قصه... آره! اینجا آخر داستانه!!!

من ... آراد... اترین رو خواستم... و الان دارم مته همیشه به خواستم می رسم.. تنها چیزه مهمی که میمونه اینکه باید این عشق «Love» رو نگهدارم... زیر سقفی از اعتماد کوهی از صبر و وفاداری... یا شاید زیر یه رادیكال

پایان

۹۲/۱/۲۸

ساعت ۲۲:۰۷

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید